



پنجمین نشریه انجمن آثار ملی در سال کورش بزرگ ۱۳۵۰ خورشیدی
سال برگزاری جشن شاهنشاهی دوهزار و پانصدساله بنیانگذاری شاهنشاهی ایران



سلسله انتشارات انجمن آثار ملی

« ۸۲ »

نگاهی بشاهنامه

تساوردخت خراسان

نگارش

فضل الله رضا

شهریورماه ۱۳۵۰

هدیه نگارنده
به آفرینندگان
دانش و فرهنگ و مهر جاوید ایران



این کتاب در ۱۵۰۰ نسخه در چاپ زیبا چاپ رسید

شماره ثبت کتابخانه ملی $\frac{۶۶۸}{۵۰/۶/۲۲}$

درباره کتاب

« این رساله از بی افزایش آشنائی نسل امروز با شاهنامه فردوسی، بزرگترین اثر ملی ایران، نگارش یافته است. انگیزه این نگارش دلبستگی بی‌پایان نویسنده است به فرهنگ و ادب وطن خویش.

نگارنده کوشیده است تا آن بخش از گفته‌های فردوسی را که از نظر زیبایی و خرد و مردمی پرتو جهانی دارد در این مجموعه بیشتر جلوه‌گر سازد. این مختصر که نگارش پذیرفت بخش ناچیز و ناتمامی است از آنچه که نگارنده در اندیشه خود در باره کاخ سربکیوان سوده سخن فردوسی پرورده بود.

دل‌م امید فراوان بوصل روی تو داشت

ولی اجل بره عمر رهزن امل است

امید است این رساله در انجمن دانش پژوهان جهان بر شمار دوستداران گنج‌خانه دانش و فرهنگ ایران بیفزاید و در محضر متخصصان نیز بی‌فایده نیفتد.

خوانندگان دانشمندی که در این زمینه با نوشته‌های تاریخی و ادبی و علمی استادان زبان فارسی آشنائی دارند یا خود در گلستان شاهنامه سیرها کرده‌اند از سادگی این تفنن ادبی چشم خواهند پوشید.

پاریس - ۱۰ دیماه ۱۳۴۹

پرفسور رضا

بنام پروردگار دانا و توانا

پس از پاس فراوان بدرگاه آفریننده جهان درود بسیار بر پیامبر بزرگ اسلام صلوات در پرتو عنایات همیشگی ذات مجتبه علیحضرت نمایون محمد رضا شاه پهلوی آریا مهر شاهنشاهی دانش پروردگدر ایران کتاب دیگری درباره شاهکار جاودانه فرهنگ ادب ایران شاهنشاهی فردوسی بمعرض انتشار و استفاده علاقه مندان گذارده می شود.

کتاب حاضر بنام «نگاهی بشاهنامه» حاصل بررسیهای بس دقیق دانشمند فرزانه جناب آقای فضل الله رضا است که بر شیوه خاص با دیده تیزبین و اندیشه مشکاف خود نکات معنوی گوناگونی از دریای ژرف شاهنامه را دریافته و با خامه سحرآمیز با اختیار صاحب نظران گذارده اند. مختصر نگاه با نچه طی صفحات کتاب آمده است میرساند که مؤلف ارجمندان دعین اشغال و فحس در رشته های ریاضی و طبیعی و فنون امروزی، شیفکی و دلبستگی خود را بزبان و فرهنگ مین گرامی بنجوشایسته نشان داده و با همه استادیش در علوم تازه دنیای کنونی پاس فرهنگ اصل ایران

و مفاحسرتلی خود را چه نیکو نگاوه داشته است .

چون مطالب مدون در متن کتاب مجال توضیح بیشتر در باره چگونگی و اهمیت این اثر نغز و شیوایی ادب ایران را نمیدهد سخن کوتاه میسرارد و اکتفا بذکر این نکته میکند که برای انجمن آثار ملی جای عرضندی است که این کتاب پنجمین نشریه انجمن در سال کورش بزرگ ، سال حبش شاهنشاهی دوهزار و پانصد ساله ایران ، بسبب ار میرود .

امید فراوان دارد که دیگر فرزندان پر استعداد و دانش پر وهان ایران فردا از آنچه بوسیده مؤلف گرامی نسبت به ادای حق فرهنگ کهن زادگاه خویش انجام پذیرفته است سز مشق گیرند و فرا گرفتن علوم تازه را توأم با حس مهین دوستی و عشق به گوهر ادب و فرهنگ پارسی ، وجه بهمت خویش قرار دهند .

بمته و کرمته

انجمن آثار ملی

سپاس و پوزش

اولیای گرانقدر انجمن آثار ملی از نگارنده خواستند تا اوراقی که در باره نقش خرد و مردمی و زیبایی جهانی شاهنامه نگاشته بودم در دسترس دانش پژوهان قرار دهم . نشر این کتاب مرهون دانش پروری ایشان است .

از دانشمندان و دوستانی که هنگام تحریر این رساله بانگارنده گفت و شنود داشته یا در نشر اوراق نگاشته شده کمکهایی فرموده‌اند سپاسگزارم . برخی از ایشان را در این جا نام می‌برم :

سپهد آق اولی	مجتبی مینوی	حبیب یغمائی
محمد تقی مصطفوی	حسن صدر	مصطفی علی آبادی
محمد علی اسلامی ندوشن	عنایت‌الله رضا	خانک عشقی

با اینکه سالیهای دراز ممارست در کار دانش و پژوهش نگارنده را دیر پسند و پیوسته بهین جوی کرده است ، باز نیک میدانم که رساله‌ای که بر مبنای ذوق و هنر نگاشته شود نمیتواند مانند آثار علمی و برهانی از سهو ها و کوتاهی ها خالی باشد . امروز محدودیت زمان و گسترش آرزو ها مرا از درنگ درازتر در کار این رساله و دوام در بهبود و صیقل دادن بیشتر آن باز میدارد . اگر توفیق تجدید نشر این مجموعه بدست آید از نظرات ژرف خوانندگان تیزبین استفاده خواهد شد تا چاپ دیگر کم سهوتر و آراسته‌تر شود .

فهرست

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۱	۱ - آغاز و پوزش
۱۲	۲ - آفریدگار و آفرینش
۱۶	۳ ✓ - خرد
۱۹	۴ - شب تیره و بامداد روشن
۲۷	۵ - سخندان بلند پایه
۲۸	۶ - گله از دوست
۲۹	۷ - سعدی و گوته و فردوسی و اقبال
۳۴	۸ - نقد ادبی
۳۵	۹ - نیستان هست نمای
۴۲	۱۰ - پرهیز از بدکردن و کینه توزی
۴۵	۱۱ - فرق انسان و حیوان
۴۷	۱۲ ✓ - تقدیر و تدبیر
۵۰	۱۳ - دوام و کوشش
۵۳	۱۴ - هنر یا گهر
۵۸	۱۵ - کاهلی و بردگی
۶۰	۱۶ ✓ - تو و روزگار
۶۶	۱۷ - خواب و بیداری زندگانی
۶۸	۱۸ - هنر و حرمان
۷۵	۱۹ - تجربه بجای گواهی کاردانی
۷۶	۲۰ - از نشانه‌های کم‌دانشان و دانشوران
۸۰	۲۱ - کشتزار جهان
۸۵	۲۲ ✓ - مرد واقع بین
۸۷	۲۳ - پادشاهی کیومرث

صفحه	عنوان
۹۲	۲۴ - داستان ماردوش و کاوه
۱۲۵	۲۵ - فردوسی شاعر بزمی
۱۲۷	۲۶ - داستان رودابه و زال
۱۴۰	۲۷ - نامه سام به منوچهر
۱۵۱	۲۸ - زادن رستم
۱۵۶	۲۹ - پایان کودکی رستم
۱۶۱	۳۰ - انسان دوستی فردوسی
۱۶۸	۳۱ - گفتگوی رستم و سهراب
۱۹۴	۳۲ - اسفندیار
۱۹۹	۳۳ - گفت و شنود رستم و اسفندیار
۲۳۰	۳۴ - فردوسی استاد تراژدی
۲۴۸	۳۵ - آز و نیاز
۲۵۰	۳۶ - تعز من تشاء و تذل من تشاء
۲۵۳	۳۷ - پیری و نیستی
۲۵۷	۳۸ - نامه رستم فرخزاد
۲۶۵	۳۹ - گورستان
۲۶۸	۴۰ - نام نیک
۲۷۱	۴۱ - مقایسه قتل
۲۷۵	۴۲ - چکامه‌ای زربفت از سخنوری کرباس پوش
۲۸۷	۴۳ - گفتار در ترجمه پذیری
۳۰۶	۴۴ - سختی چند در پیرامن گفتار در ترجمه پذیری
۳۲۲	۴۵ - حافظ و فردوسی
۳۴۳	۴۶ - سخندان جاوید

منابع

- | | | |
|---|--------------------------------|-----------------------------|
| ابن سینا ۱۳۱۳ | ذکاء الملک فروغی | خلاصه شاهنامه فردوسی |
| علمی - ابن سینا ۱۳۳۵ | بکوشش محمد دبیر سیاقی | شاهنامه فردوسی |
| مسکو ۱۹۶۳ | آکادمی علوم اتحاد شوروی | شاهنامه فردوسی |
| انجمن آثار ملی ۱۳۴۸ | محمد علی اسلامی ندوشن | زندگی و مرگ پهلوان |
| تهران ۱۳۴۹ | محمد علی اسلامی ندوشن | جام جهان بین |
| انجمن آثار ملی ۱۳۴۶ | مجتبی مینوی | فردوسی و شعر او |
| انتشارات دانشگاه تهران
۱۳۳۳ | مجتبی مینوی | پانزده گفتار |
| سازمان کتابهای جیبی ۱۳۴۱ | استاریکف - ترجمه آذرخشی | فردوسی و شاهنامه |
| انتشارات وزارت فرهنگ
۱۳۳۴ | بتصحیح دکتر غنی
و دکتر فیاض | تاریخ بیهقی |
| انجمن آثار ملی ۱۳۴۹ | | یادنامه فردوسی |
| مجله یغما ۱۳۴۸ | محمود صناعی | فردوسی استاد تراژدی |
| شرکت سهامی کتابهای
جیبی ۱۳۴۸ | شاهرخ مسکوب | مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار |
| انجمن آثار ملی ۱۳۴۷ | ادیب برومند | خردنامه |
| مجله یغما بهمن ماه ۱۳۴۸ | فضل الله رضا | فردوسی و حافظ |
| راهنمای کتاب فروردین -
اردیبهشت ۱۳۴۹ | فضل الله رضا | گفتار در ترجمه پذیری |
| مجله یغما اسفند ۱۳۴۹ | فضل الله رضا | چکامه‌ای زربفت |

آغاز و پوزش

هرچند چرخ روئین تن روزگاری وجود مرا بیست و شش سال پیش از نیستان پارس برید و بديار دور افکند، هیچگاه تاب داده کمند دل بستگی من بایران و بفرهنگ زیبای آن گسستگی نپذیرفت. سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد

ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

هر زمان که بادپای اندیشه بتمشای گلزار بیکران فرهنگ ایران می خرامید و حالتی دست میداد، فرصتی می جستم تا بخشی از زیبایی های آن نیستان پرگل و پرنغمه را، از راه نگارش و گفتار، بدیگر دوستداران فرهنگ پارسی بنمایانم. از کلک بی تاب و زبان ناشکیبا و جیب پیراهنم پیداست که در بازار معرفت جهان کمتر متاعی گراقتدرتر از گوهر ادب و فرهنگ پارسی شناخته ام: خیال در همه عالم برفت و باز آمد

که از کنار تو خوشتر ندید جایی را

از دیر زمانی آرزو داشتم که پس از دوران زندگانی پژوهش علمی و تکنولوژی خود در امریکا و اروپا بار دیگر دانش پژوهی را در مکتب فرهنگ و ادب ایران آغاز کنم. در دلم بود که پس از چندین سال متارکه روزی از سر تا

پای شاهنامه را باز بدقت بخوانم ، و نکته‌های جهان‌افروز آن را که برای نسل امروز مفیدتر میدانم از جزئیات و حواشی کم‌اهمیت‌تر جدا کنم ، و خلاصه‌تفسیر شده‌ای برای دانش‌پژوهان ترتیب بدهم . در ایام اقامت در پاریس (پایان سال ۱۳۴۸) این اندیشه در ضمیر من نیرو گرفت . چند مقاله درباره شاهنامه نگاشتم ، و این نوشته‌ها را آغاز برنامه خود قرار دادم . اما باغبانی و گل‌چینی نوین هم خود آئین و روشی دارد ، گلخانه و ابزار و همکار و هم‌آواز و خریدار گل‌شناس می‌طلبد .

امروز که مرغ اندیشه را در آسمان این آرزو پرواز میدهم هنوز ن میدانم وقت و وسایل و توفیق اجرای چنان خدمت گسترده‌ای در پیش خواهم داشت یا نه :

مگر خود درنگم نباشد بسی

بباید سپردن بدیگر کسی

و دیگر که گنجم وفادار نیست

همان رنج را کس خریدار نیست

احتمال می‌رود که در سالهای اخیر دانشمندان ایران و شرق‌شناسان کتابهای بسیار مفید و ارزنده درباره شاهنامه فردوسی نوشته باشند و من بعلت دوری راه و مسیر علمی تخصصی که در آن گام می‌زدم از درک چنین فیضها محروم مانده باشم . بعضی از این کتابها را که بتازگی شناختم در پایان این رساله نام برده‌ام . باز یادآور میشوم که در این ایام اگر ساعات محدود فراغتی بدست افتد بیشتر صرف پژوهشهای علمی و احیاناً نگارش برای تدریس در دانشکده علوم دانشگاه پاریس میشود .

خدمات علمی ناچیز من بنام يك ایرانی بفرهنگ غرب از

راه آموزش و نگارش و پژوهشهای علمی و مهندسی وظیفه دلپذیری است که پس از بیست و چند سال استمرار گسستن ناگهانی آن سزاوار نیست .

شاید اگر این خدمت فرهنگی در دل هموطنان من پذیرش یافت ، و زمانه مجال داد ، روزی دامن فرصت بدست بیاید و از دیدگاه اهل علم نظری به آثار بزرگ ادبی و فرهنگی ایران بیفکنم .

در چنان فرصتی مناسب خواهد بود که در حد توانائی خویش گوهرهای تابناک ادب فارسی را از میان انبوه آبگینه‌های رنگارنگ و خشتهای خام جدا کنم . مرد دانشی باید تارهای پوسیده دخمه‌های تاریک غارهای کهن را از هم بگسلد ، و بفراز کوهساری راه پیدا کند که در آنجا آفتاب تابان و هوا جانفزای باشد .

به گمان من ، این شناخت و ارزیابی آثار ادبی و هنری ایران ، حتی درباره بزرگان معروف ما هنوز بشایستگی انجام پذیرفته است . گهرهای جهان افروز بسیار داریم ، ولی در میان کالاهای عامه پسند دفن شده اند .

در دیوانهای خداوندان ادب ایران ، اندیشه‌های تابناک را گاهی با خروارها سخنان کم‌ارز بیک‌جای و بیک‌بهای فروخته‌ایم . چه بسا که تعصب کهنه‌پرستان ، یا شتابزدگی نوآموختگان ، فرصت این پیراستن را بما ارزانی نداشته است .

نباید چنین پنداشت که هر سخن که از بزرگان قرون پیش بما رسیده ، یا از کارگاههای اندیشه غرب در خانه ما رخنه کرده ، آیتی جاودانی در آئین زیباشناسی و هنر است . در

چهارچوب فرهنگ خانه ایران میتوان بترازوی دانش ، آثار هنری بزرگان را سنجد ، و در آن میان شاهکارهای جهان‌نمای را بجهانیان باز نمود . همچنین بکمک معیارهای جهانی و با رعایت انصاف شاید بتوان خرده‌هائی نیز بر ایشان گرفت . بر اثر چنین نقدی میتوان فرهنگ ایران را جلائی دیگر بخشید که درخور عصر ما ، نسل ما ، و جهان ما باشد .

این نکته‌دانی و سخن‌سنجی و ارزیابی فرهنگی خردمندان نخستین گام است در راه نوسازی ایوانهای شکسته سخن ، و راهنمایی هنرمندان امروز از پی آفرینش شاهکارهای بزرگ فردا . امروز ، هرچند انجام پژوهش گسترده و نقد ادبی ریشه‌دار برای من فراهم نیست ، باز شائقم‌شده‌ای از عواطف و احساس خود را درباره شاهنامه برشته تحریر بکشم . تحقیق خردمندان‌تر را در چهارچوب مبانی علم و معرفت و زیباشناسی و سخن‌سنجی و نقد آثار دانشمندان به‌آینده موکول میکنم . بآن روزی که کتابخانه کاملی از آثار ادب پارسی در کنار باشد تا بفرمان خرد ذوق خود را در محک بگذاریم ، و از روی بینش بسنجش پژوهشهای دیگران بپردازیم . پس اجازه بفرمائید که پژوهش علمی و حتی شرح داستانهای رزم و بزم و تشریح شاهنامه را نیز به‌آینده مناسب‌تری برگذار کنیم .

امیدوارم دانشمندان متخصص عذر تقصیر ما حضر را بپذیرند که :

سزای تو گر نیست چیزی که هست

بکوشیم و با آن بسائیم دست

شما که سعه صدر ، و بزرگواری ، و چشم خطاپوش

دارید ، اگر از خواندن مطالب ساده و غیر تخصصی ادبی زیاد خسته نمی‌شوید ، اینک من بخشی از ابیات و نکات زینده را در جین ورق زدن شاهنامه برای شما بیان میکنم . ملاحظه خواهید فرمود که فردوسی ، آن نابغه بزرگ زبان فارسی ، بعضی صحنه‌ها را بقدری زیبا وصف کرده که بسیاری از سخنان او اینک پس از هزار سال هنوز در بازار معرفت تازه و بکر و خردمندانه است .

برای اینکه عظمت اندیشه فردوسی شایسته‌تر نمودار شود ، باید بخاطر آورد ، که هزار سال پیش این مرد بزرگ در قریه‌ای از سرزمین خراسان قاعدتاً بدون هیچگونه وسایل و حتی کتابخانه و کاغذ و نوشت افزار کافی ولی با دید بلند و هوش سرشار و قریحه خداداد و کوشش و اعتماد بنفس و دقت و قدرت بیمانند اندیشه‌هایی را در کارگاه سخن درهم بافته که امروز ما با دست داشتن بکتابخانه‌های چند هزار هزار نسخه‌ای - فرهنگها و دائرةالمعارفها - مراکز اسناد و مدارک و ارتباطات - و آسایشهای مادی قرن بیستم هنوز در برابر زیبایی و تازگی آن سر فرود می‌آوریم . طبیعی است که اگر گهرهای زیباتر از گفته‌های فردوسی در نوع خود در سخن پارسی می‌دیدیم ، وقت خود را صرف بررسی شاهنامه نمی‌کردیم .

هرچند حرفه علمی من ایجاب میکند که تنها آثار بزرگ علمی ایران را امروز بدانش پژوهان معرفی کنم ، و از زی خود خارج نشوم ، و حدیث شعر و هنر را بدانشمندان متخصص باز گذارم . ولی علاوه بر کشش دل بسوی فرهنگ ، و آثار ادبی ایران ، باز این عذر هم هست که در امور علمی و ریاضی کتابهای قدیم چه بسا ارزش خود را از دست داده‌اند ، و من امروز نمیتوانم

با شور تمام نامی از آنها ببرم . مطالعه چنان آثار را مگر از روزنه تاریخ ضرورتی نمیدانم .

اما در شاهنامه فردوسی ، گرمی آدمیت - دقت گفت و شنود - وصف زیبایی - پس از هزار سال بر همان منوال است که امروز مورد توجه صاحب نظران و هنرمندان ماست . فردوسی سخنگوئی است که رقابت با سخنش پس از ده قرن هم کاری بس دشوار و شاید غیرممکن می نماید . اغراق نیست اگر گفته شود که در میدان پهناور سخن فارسی هیچ چابک سوار سخنوری را نمی توان همآورد فردوسی خواند .

اعتقاد من این است که اگر بخواهیم ارزنده ترین ده کتاب پارسی را بیارسی زبانان جهان و هواخواهان و دوستداران این زبان عرضه کنیم شاهنامه فردوسی ، غزلیات حافظ و مثنوی جلال الدین بلخی (رومی) و تاریخ بیهقی در میان آنها خواهد بود . در گروه شاهکارهای اندیشه پارسی زبانان ، شاید شاهنامه ساده ترین و آسان ترین و دلنشین ترین این آثار هنری جهان افروز باشد . اگر این نکته را هم در شمار بیاوریم که شاهنامه بزرگترین وجه تعرفه و شناسنامه ملیت ایران است ، باین نتیجه خواهیم رسید ، که برای مردم ایرانی نژاد ، شاهنامه فردوسی بزرگترین گنج خانه فرهنگ و هنر است . شاهنامه سرود و پرچم ملی و کلید رمز مکالمه و همزبانی و هم آهنگی و همدلی پارسی زبانان است .

ملتی که زبان نداشته باشد جذب زبانهای دیگر میشود . برای برومند زیستن ، ما بگفت و شنود گسترده نیاز داریم و زبانهای نیرومند غربی که در رشته های گوناگون زندگانی ورزیده و کارآمداند با سیل تمدن آنها بیزارهای جهان سرازیر شده اند .

من تعصبی خام برای تندرستی و دوام زبان فارسی در میدان آزاد تنازع بقاء هنرها و فرهنگها در سر نمی‌پرورم. از زیبایی آن هم چشم می‌پوشم. اما برای گسترش تمدن و پیشروی هر کشور وجود لااقل يك زبان گسترده و نیرومند را ضروری میدانم.

بسیاری از تحصیل کرده‌های ما که يك زبان خارجی را در سطح متعارف آموخته‌اند، تا بژرفای تمدن و فرهنگ آن زبانها برسند، و از صورت مصرف کننده و شنونده بصورت آفریننده و گوینده در بیایند چندین نسل سپری خواهد شد. در طول این سالیان زبان و فرهنگ و ملیت ما نباید حال ماهواره بی‌اراده‌ای را پیدا کند. از اینرو در راه اعتلای ایران نو زبان و فرهنگ پارسی را باید هنرمندانه تر جلاداد و دلیرانه تر بکار برد. شناسائی همگانی زیبایی‌های هنری و آثار فرهنگ ملی مانند شاهنامه نه تنها زبان زنگ زده ما را برا و فرهنگ ما را نیرومندتر میکند، بلکه رشته‌های مهر و یگانگی را نیز در میان پارسی‌زبانان استوارتر خواهد کرد. ترجمانی دلپذیر خدای نامه و بخشی از تاریخ منشور باستان ما رسالت بزرگی بود که بهمت شاهانه دهقان پالک‌نژاد و دلیر خراسان انجام پذیرفت.

که این نامه را دست پیش آورم

ز دفتر بگفتار خویش آورم

اما برترین هنر سخنوری فردوسی در جهان ادب بیشتر در ارتفاع قله‌های سر بگردون برافراشته سخنان خردمندان و توصیف‌های شاعرانه و گفت و شنودهای روانکاوانه خود اوست که داستانهای کهن را زیبایی دیگر بخشیده است. در این صحنه‌های

تالار سخن، فردوسی، خداوند هنر آفرین است نه مترجم افسانه‌های باستان .

بدین نامه بر عمرها بگذرد

بخواند هر آنکس که دارد خرد

نمیرم از این پس که من زنده‌ام

که تخم سخن را پراکنده‌ام

فردوسی شاعری است جهانی ، آفریننده قهرمانان جاوید چون رستم و اسفندیار و سهراب و رودابه و گردآفرید و جریره و کاوس و گشتاسب و کیخسرو و افراسیاب و شغاد و ماردوش و کاوه و بسیاری دیگر . این قهرمانان دیرپای هزار سال در میان ما زیسته و چهره‌های برجسته جوامع بشری را تصویر کرده‌اند . پدران ما و ما از این قهرمانان آزادگی و خرد و دلیری و سرفرازی و عشق‌ورزی و جنگ آزمائی آموخته‌ایم . آفریده‌های فردوسی معشوق‌ها و تنها و انعکاس آمال ملی ما بوده‌اند . کمتر کتابی در جهان می‌شناسیم که تارهای پیچیده پیوند بشری را از عشق و حسد و مهر و کین و آز و نیاز و پیروزی و شکست و غرور و فروتنی و بیداد و داد و خردمندی و دیوانگی در میان افراد جامعه و بین گروه فرمانبران و فرمانروایان چنین دقیق و شاعرانه و زیبا باز نموده باشد .

فردوسی که در برابر چشم جان من است ، روان‌شناس

روان‌بخشی است که در یک‌مشت استخوان که در افسانه‌های پهلوی

پراکنده بود روح دمید و آنان را قهرمانان جاوید کرد : *

بگفته شاعر معاصر حسین مسرور :

ز تو زنده شد نام دیریشان ←

بزرگان پیشینه‌ی بی نشان

همه مرده از روزگار دراز

شد از گفت من نامشان زنده باز

پی افکندم از نظم کاخی بلند

که از باد و باران نیابد گزند

شگفتا ، در آموزشگاه دانش جهان ، چشمه يك كتاب
علمی چند صباحی بیش جریان و جوشش ندارد . در عصر ما
کمتر دیده شده است که کسی در دانشگاهی در کسب مدارج علمی
کتابی را که سی سال پیش نوشته شده بخواند . در بازار علم
کالای دکان معرفت هر روز نقش نوتری می پذیرد . علم و صنعت
پیوسته ساخته ها را دگرگون میکند و همچنان کالاهای نوتر
می آفریند .

در کاخ هنر و فرهنگ ، بخلاف آسمان خراش دانش ،
شاهکارها دیرپای و خمهای ادب جاودانه در جوش و خروشدند .
کهنه شدن می ادب و هنر ، و آشنائی و تعلق خاطر به آن ،
زمان دراز می طلبد . بهمین دلیل رقابت با آثار بزرگ هنری کاری
بسیار دشوار است . فرزادنگی نابغه طوس چنان است که گردون
نوپرور کهن فرسای ، هنوز نتوانسته است در کنگره ایوانش
شکستی بیفکند .

نه گشت زمانه بفرسایدش

نه این رنج و تیمار بگزایدش

تو بر تخت کاوس بستی عقاب
جهانش بسوآن خود سوده بود
ز دودی از او زنگ ایام را
بهر هفت خوان میهمان تو بود

تو در جام جمشید کردی شراب
اگر کاره زاهن یکی توده بود
تو آب ابد دادی آن نام را
تهمتن نمک خوارخوان تو بود

→

بزرگترین محک زر ناب کان فردوسی پایداری آن در طول زمان است که زنگار نپذیرفته است. هنوز پارسی‌زبانانی مانند این نگارنده بدون بیم و هراس، یا امید بسیاس، با طیب خاطر اوراق شاهنامه را از گنجینه کتابخانه‌هایی که هزاران هزار کتاب و آثار هنری در خزانه دارند بیرون میکشند و در ژرفای آن فرو میروند و بخشی از گوهرهای یافته را بدوستان عرضه میکنند.

این خراسانی جادوگر سخن‌پرداز چگونه مردی بود که پس از هزار سال هنوز مغناطیس زیبا آفرینی اندیشه‌اش مرغ خاطر ما را از فراز گلها و شاخهای زیبای هنر و دانش اروپا و آمریکا بدام می‌آورد؟ خداوند چه پادشاهی جاویدی باین دهقان رنج‌دیده طوسی که همیشه از زمانه گله‌مند است بخشیده است. این مرد گهرشناس که از نیروی عظیم هنرمندی و آفرینندگی خود آگهی تمام داشت چه خوب تشخیص داده بود که:

ز نیکو سخن به چه اندر جهان

بر او آفرین از کهان و مهان

سخن مانند از تو همی یادگار

سخن را چنین خوار مایه مدار

در بازار معرفت هیچ کالائی از سخن خردمندانه یا نقش

هنر شیواتر و ارزنده‌تر نیست.

اکنون اجازه بدهید با پوزش از متخصصان و دانشمندان شاهنامه‌شناس، به پیروی ذوق دست‌آموز خویش نظری به شاهنامه بیفکنیم - مانند صحنه‌هایی که کارگردانان در آغاز فیلم سینما برای بازار گرمی عرضه میکنند. اگر بخشی از این صحنه را پسندیدید خودتان بتماشای این شاهکار بی‌مانند خواهید رفت،

و آنگاه از نوشته‌ها و راهنمایی‌های صاحب‌نظران ادب فارسی که وسعت اطلاعاتشان در این میدان بیش از من و شماست استمداد خواهید جست. اگر احیاناً طرحی از دور نمای اندیشه من بذوق شماگران آمد بدیهی است که کوتاهی از گرداننده است نه از صحنه آفرین توانای داستان .

آفریدگار و آفرینش

ایمان و اعتقاد فردوسی به کردگار جهان و نیایش و ستایش او از بخشهای برجسته شاهنامه است. تصور میکنم مناسب باشد رساله‌ای جداگانه در این باب تنظیم شود. سخنان زیبای فردوسی مناجات‌های سحرگامی و خطبه‌های بسیار بلیغ و دعا‌های هیجان‌انگیز اسلامی را بخاطر می‌آورد.

در ستایش خداوند که در آغاز شاهنامه آورده شده، فردوسی نکته‌های زیر را چه نیکو بیان میکند.

الف - اوست آفریننده کیهان اعظم - گسترده زمان و مکان - فروزنده خورشیدها و ستارگان - فرازنده فلکها - گرداننده این گنبد تیزگرد. کیهان اعظم * دستگاه آفریننده و متحرك Dynamic است و هر روز نقشهای تازه و نمودهای نو می‌آفریند. این دستگاه عظیم فرسودگی نمی‌پذیرد و مانند آدمی زودگذر نیست. زیست دیرپای او در برابر زیست ما جاوید است،

* بعضی از دانشمندان واژه کیهان را همانند جهان میدانند که ج به گه بدل شدست. ایشان ترجیح میدهند که کیهان نوشته شود. نگارنده در این رساله همان روش معمول یعنی کیهان را بکار برده است.

و رنجها و شادیهای ما در او کوچکترین اثری ندارد :

پدید آمد این گنبد تیزرو

شگفتی فزاینده نوبنو

نه گشت زمانه بفرسایدش

نه این رنج و تیمار بگزایدش

نه از گردش آرام گیرد همی

نه چون ما تباهی پذیرد همی

ب - اوست خداوند آفریننده جان و خرد . رستنیها را

آفرید ، سپس جنبه‌ها پدید آمدند و بر رستنیها استوار شدند .

وز آن پس چو جنبه آمد پدید

همه رستنی زیر خویش آورید

اینها موجوداتی بودند بدوی که از دانش و خرد بهره‌ای

نداشتند . سرانجام انسان پدید آمد که به نیروی هوش سربرافراشت

و رستنیها و دد و دام را بفرمان خویش درآورد .

سرش راست بر شد چو سرو بلند

بگفتار خوب و خرد کار بند

فردوسی بزبانی گویا و سخنی بلند انسان را هشدار

میدهد که :

حاصل کارگاه کون و مکان توئی - تو موجود اندیشمند و

متحرك - تو شاهکار خلقی ، قدر خود بدان و گهر آدمیت را

در راه هوا و هوس و بیازی از دست مده .

ترا از دو گیتی بر آورده‌اند

بچندین میانجی پرورده‌اند

نخستین فطرت پسین شمار

توئی خویشان را بیازی مدار*
*

فردوسی وقتی شهریاری را بر تخت می‌نشاند، مانند رئیس تشریفات کاردانی، پشت‌شاه نوخاسته را در برابر محراب آفریدگار جهان خم میکند. همیشه شاه را یادآور میشود که درستکار و نیکوکردار و خدمتگزار مردم باشد. مثلاً هنگام بر تخت نشستن بهرام گور چنین می‌شنویم:

پرستش گرفت آفریننده را

جهاندار و بیدار و بیننده را

خداوند پیروزی و برتری

خداوند افزونی و کمتری

خداوند داد و خداوند رای

کزویست گیتی سراسر پیای

از آن‌س چنین گفت کین تاج و تخت

ازو یافتم کافریدست بخت

بدو هستم امید و هم زو هراس

وزو دارم از نیکوئیها سپاس

همه بندگانیم و ایزد یکی است

پرستش جز او را سزاوار نیست

* بگفته سعدی :

که تو در اصل جوهر نابی
گر همین صورتی والقابی

قیمت خویشان خسیس مکن
نقش دیوار خانه‌ای تو هنوز

همچنین :

بشناس قدر خویش که گوگرد احمری

گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست

این نمونه‌ایست از اندیشه آسمانی بلند سخن‌دان طوس که از مرز ترجمانی و وقایع‌نویسی بیرون است. مردم سخن‌شناس و آشنا بشاهنامه تمیز می‌دهند که شرح تاجگذاری زو یا سر بریدن سیاوش را سخندان طوس از تاریخ باستان ایران ترجمه میکند. اما سخنانی در برتری خرد، یا آفرینش کیهان یا زیبایی برآمدن خورشید گوهرهایی است که از دریای پهناور ضمیر اندیشمند و آفریننده خود او بساحل می‌ریزد.

خرد

شاهکار خداوند آفرینش خرد است . خرد ارزنده‌ترین و
برازنده‌ترین خلعتی است که جهان آفرین بر اندام آدمی پوشانده
است . در جهان ، معنی خرد گوهر جان‌فروز و مایه بینائی است ،
همچنان که چشم سر در عالم ماده راهنمای طریق است .

خرد چشم جانست چون بنگری

تو بی چشم شادان جهان نسپری

خرد مرد را خلعت ایزدیت

سزاوار خلعت نگه کن که کیست

همیشه خرد را تو دستور دار

بدو جانست از ناسزا دور دار

تو چیزی مدان کز خرد برتر است

خرد بر همه نیکویها سر است

فزون از خرد نیست اندر جهان

فروزنده کهران ومهان

نباشد خرد ، جان نباشد رواست

خرد جان جان است و ایزدگواست

درباره خرد و دانش سخنان بسیار زیبا در شاهنامه میتوان یافت مانند :

فروغ است جان و روان را خرد
 انوشه کسی کو خرد پرورد
 خرد افسر شهریاران بود
 خرد زیور نامداران بود
 کسی کو خرد را ندارد ز پیش
 دلش گردد از کرده خویش ریش
 توانا بود هر که دانا بود
 بدانش دل پیر برنا بود
 بدانش بود بی گمان زنده مرد
 خنک ز بجیردار پاینده مرد
 در دانش از گنج نامی تر است
 همان نزد دانا گرامی تر است

در مکتب فردوسی می بینیم که دانش فروغ جاودانی و گوهر گران سنگ آفریدگارست. آنچه نامداران را زیور می بخشد و آنچه شهریاران را جهان آرای می کند دانشی است که در سر انباشته اند نه گوهری که بر کلاه نشانده اند. از پی بدست آوردن چنین گوهر شبچراغ شایسته است که مرد رنج ببرد، کوشش کند، که معرفت دری بسیار گرانبهاست.

بیاموز و بشنو ز هر دانشی
 بیابی ز هر دانشی رامشی

برنج اندر آری تنت را رواست
که خود رنج بردن بدانش سزاست
زمانی میسای از آموختن
اگر جان همی خواهی افروختن

شب تیره و بامداد روشن

تا آنجا که ذوق و حافظه من همداستانی میکند در هزار
سال گذشته از میان هزاران سخنور پارسی زبان کمتر کسی توانسته
است شب تیره سهمناک سرد و توفانی را مانند فردوسی چنین
زنده و مهیب وصف کند آنجا که میگوید:

شبی چون شبه روی شسته بقیر

نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

چو پولاد زنگار خورده سپهر

تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر

نمودم زهر سو بچشم اهرمن

چو مار سیه باز کرده دهن

هر آنگه که بر زد یکی باد سرد

چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد

فرو مانده گردون گردان بجای

شده سست خورشید را دست و پای

زمین زیر آن چادر قیرگون

تو گفتی شدستی بخواب اندرون

جهان را دل از خویشتن پر هراس
 جرس بر گرفته نگهبان پاس
 نه آوای مرغ و نه هرای دد
 زمانه زبان بسته از نیک و بد

آیا شما خواننده با ذوق ، وصف شب تیره را باین زیبایی
 از زبان هیچ شاعر دیگر پارسی زبان بخاطر دارید ؟ اگر قله
 آسمان خراش سخن پارسی را در اندیشه مجسم کنیم این گونه
 ابیات فردوسی در گوشه‌ای از آن در ارتفاع بالا بروی سنگ
 خارا نقش بسته است .

هیچ سوارکار روئین تن تیغ بدست گذشتن شب و برآمدن
 آفتاب را چنین دلیرانه بیان نکرده است :

چو بگذشت شب گرد کرده عنان
 سپیده بر آورد رخشان سنان

اگر بار سالار درگاه شهریاری در زبان فارسی چیره دست
 هم می بود باز هرگز نمی توانست بخوبی فردوسی بدون هیچ تکلف
 و تندی شب را از درگاه باهستگی براند و روز را با احترام
 آشکار بسرای شاه بار دهد .

چو خورشید رخشان بگسترده پر
 سیه زاغ پیران فرو برد سر

من وقتی در ملك هنر و سخن پارسی بچشمان جهان بین
 فردوسی و همگنانش خیره می شوم قلم در دستم می لرزد . مگر
 فروغ بینش دیگر در چشم ما مردم پارسی زبان نیست؟ چرا دیگر طبیعت

را بدان زیبایی و نیرومندی درك نمی‌کنیم؟ چرا در وصف شب و روز و آفتاب و کوه و دشت سخن ما دیگر با سخن این بزرگ مردان پهلو نمی‌زند؟

باری سخن نیرومند منوچهری بخاطرم رسید آنجا که میگوید:

سر از البرز بر زد قرص خورشید

چو خون آلوده دزدی سر ز مکن

بیاد دارم که در تابستان ۱۹۶۲ دعوت‌داشتم که در دانشگاه زیبای کلرادو Colorado در شهر کوه‌نشین Boulder تدریس کنم. این شهر زیبا مانند دربند ماست که بر دامان کوه‌های کلرادو در ارتفاع قدری بلندتر از دربند گسترده شده است.

هنگام تابستان بسیاری از دانشمندان سرشناس برای تدریس در آن دانشگاه بهشت‌منظر بکلرادو دعوت میشوند. چون جا زیبا و دانشگاه ارزنده است. مدت سه ماه قبول دعوت برای دانشمندی که وقتشان بسیار گرفته است باز چندان دشوار نیست. باین روش دانشگاه کلرادو یکی از بهترین برنامه‌های تدریس تابستانی را همه ساله آماده می‌کند. از مطلب دور نشوم. در میان اساتید همکار من در آن سال یکی از شعرای بنام و نویسندگان جهانی امریکای جنوبی بود که سال تحصیلی را بتدریس در دانشگاه بلندپایه هاروارد گذرانده بود و اینک در تابستان در دانشگاه کلرادو ادبیات اسپانیولی درس میگفت. وی و نگارنده و چند استاد دیگر در باشگاه دانشگاه منزل کرده بودیم.

روزی سحرگاه با این استاد ادب بکوه‌پیمائی رفتیم و من

از زیبایی ادب فارسی سخن می‌گفتم . آسمان و زمین و هوا با بلندی‌های کوه البرز شباهت زیاد داشت . درست بخاطر دارم که هنگام برآمدن آفتاب همین شعر منوچهری را برای آن استاد ترجمه و توجیه می‌کردم . این سخن منوچهری مانند شعله خورشید بخرمن جان ما آتش افکند و دوست عالی‌مقام من مکرر بزبان انگلیسی بلند بانگ برداشت !! Powerful, Powerful آری ما هر روز برآمدن آفتاب را از البرز از خیابانهای تهران می‌بینیم اما تشبیه نیرومند منوچهری چیز دیگری است - آن‌چنان چشم بینا و زبان گویا بسیار بسیار در جهان نادر است .

ادب فارسی دریاست . باز بخاطر می‌آید که منوچهری گذشتن شب را در جای دیگر با چنان استادی بیان میکند که گوئی يك گروه فیلم‌بردار سینما از هالیوود برای فیلم‌برداری در شهر بزرگی آماده شده‌اند که پایان شب را عکس‌برداری کنند :

چو از زلف شب باز شد تاب‌ها

فرو مرد قنديل محراب‌ها

در این صحنه شاهد دلفریب رازآلود شب‌بندها و تاب‌ها را از موی بر میگشاید ، زلف‌ها را پریشان میکند ، که بخواب برود . دیگر ساعات استراحت این شاهد فرارسیده است . چراغها و شمعهای محراب‌ها و کلیساها فرو می‌میرند . شب‌نشینی رند مست و نیاز زاهد وارسته هر دو پایان می‌یابد . حالا دیگر موقع کار فرا رسیده‌ست . چرخ روز بگردش می‌افتد و شاهد شب بخواب می‌رود .

سخن را کوتاه کنم سخندانان قوی‌زبان ما باید بیشتر

به درون نگری و جهان بینی پیردازند تا وصف زندگانی عاریتی . در این جا مقصودم این است که وصف برآمدن آفتاب منوچهری زیبا و قوی و جاودانی است ولی مدح او از امیران یا وصف نبردسالاران قابل توجه نیست .

باز فردوسی و حافظ *

در بیت زیر دیگر حکایت از طلوع آفتاب و پایان شب نیست -
حدیث دختر بیمناکی است که دامان از جنگجوی تیغ بدستی در
می کشد .

چو خورشید تیغ از میان بر کشید

شب تیره زو دامن اندر کشید

پنجاه سال در عالم خیال در دربار جهانداران فرهنگ ایران
باستان زیستن ، و سی و چند سال اندیشه های رزمی در سرپروردن
و سخن دلیرانه گفتن ، چنان ذرات دور دست رشته های پیچ در پیچ
مغز استاد طوس را برزم دلیران در آمیخته که وقتی بطبیعت زیبا هم
نظر می افکند و میخواهد برآمدن آفتاب را اعلام بدارد چنین

❦ این عنوان اشاره ایست به مقاله نگارنده ، «فردوسی و حافظ» مجله ينما
دی ماه ۱۳۴۸ . (صفحه ۳۰۶ همین کتاب)

در آن مقاله و همچنین در این رساله اگر از روش سخن سرائی شاعران چند
یاد میکنیم از بی بزرگداشت یکی یا کمتر نمایانیدن دیگری نیست . هر سخنوری
را مقتضیات فطرت او و محیط و زمان معینی پرورش مخصوصی داده است . مثلاً
شرایط پرورش و محیط اجتماعی خراسان سده چهارم با شیراز سده هشتم تفاوت
بسیار دارد . سخن حماسی فردوسی و غزلسرائی ناهید بگلبنک شیرازی و دیگر
استادان شعر فارسی هر کدام در مقام خود ارزنده و تابناک است بحث ما در این
رساله در واقعیت هنری اندیشه های شاعرانه است که در ابیات مورد نظر متجلی
است . دلایل تاریخی بوجود آمدن این اندیشه ها و برتری یکی برد دیگری به بحث
جداگانه نیاز دارد که در این مقام مطرح نیست .

می‌نماید که سرداری از دبیرخانه ستاد ارتش خبر يك واقعه جنگی را با تلگرام گزارش میدهد .

پرده‌های حرم خانه اندیشه حافظ بخلاف فردوسی چنان از سرمستی نقش می و معشوق در اهتزاز است که آفتاب از مشرق پیاله سرمیزند و برآمدن خسرو خاور با درآمدن یار بسرای شاعر همزمان میشود .

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
 بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
 چو پیشش صبح‌روشن شد که حال مهرگردون چیست
 بر آمد خنده‌ای خوش بر غرور کامکاران زد
 در ذهن حافظ شب تیره بجای آنکه خشمگینانه دامن اندر
 کشد لیلۃ‌القدر میشود و آرزوی صلح و صفا می‌پرورد :

شب قدری چنین عزیز و شریف
 با تو تا صبح خفتنم هوس است ❁

در سبک شیرین اساتید شیراز وصف شب خوش و آفتاب
 روشن فراوان است . چنانکه سعدی میگوید :

ببند یکنفس ای آسمان دریچه صبح
 بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم

باری بحث گسترده‌تر و دلنشین‌تری در این باب شب خوش و گیسوی دراز می‌طلبید که نصیب من نیست . همینقدر خواستم یادآور شوم که استاد رزم سالار ما مانند حافظ يك شعر رندانه

هم در دیوان زرآلود شاهوار خویش درج فرموده است . استاد خراسان هیچگاه از مدار آئین حماسی خردمندانه خود دوری نمی‌جوید تا بتواند يك دم مانند سخنور شیراز لاابالی وار بگوید :

همچو حافظ بر غم مدعیان

شعر رندانه گفتم هوس است

هرچند از مطلب دور می‌شوم ولی بیتی بخاطرم آمد که از ذکر آن ناگزیرم . از زیباترین برآمدنهای آفتاب که در نگارستان تصوف فارسی تصویر شده و سالیان دراز ذهن مرا جلا داده این بیت بلند عطار است در داستان معروف به شیخ صنعان :

بامدادان کین جهان پر غرور

شد ز بحر چشمه خور غرق نور

نمیخواهم بیشتر حاشیه بروم این نکته را بهمین جا ختم می‌کنم . از همین چند کلمه چشمه و بحر و نور و غرور پیداست که فرشته اندیشه گوینده درست بخلاف فردوسی غرق در جهان تصوف است . تیغ جای خود را باشعه خورشید مهر داده و دامن در کشیدن با امواج دریای عشق ازلی هم بستر شده است .

چه شایسته است در تحلیل همین موضوع شب و روز در شعر فارسی رساله‌ای ترتیب داده شود و سخنها و سبکهای گوناگون را اهل ادب برای ما تشریح کنند بر آن روشی که نگارنده این مختصر را در اینجا آغاز کردم .

اگر اندیشه‌ای را که در هریک از ابیات بالا مضمیر است بشر درآوریم و در پیش استاد ادیب بگذاریم تشخیص مبتکر و آفریننده هریک از این اندیشه‌ها برای مردم سخن شناس دشوار

نخواهد بود .

بنظر من اینگونه تحلیل‌ها (Synthesis) در شناخت اشعار فارسی زیاد معمولیست چه بسا که محققان ما چهارچوب خانه و آجر و مصالح ادب را تجزیه و تحلیل میکنند و نقش کلی و هم‌آهنگی و حال و سازمان را در نظر نمی‌گیرند . حداعلی تحقیق بسیاری از آثار ادبی ما متوجه تجزیه کلمات از نظر زبان یا اشارات تاریخی به اشخاص و اسماء و اعلام است مانند استاد شیمی دانی که در آزمایشگاه خود در دانشگاه شیکاگو نشسته است و تاریخ‌زیست قطعات چوب و کاغذ را بقاعده زغال ۱۴ (Carbon 14) تخمین میکند بدون اینکه بداند یا بخواهد بداند که این قطعه‌ها ترکیبش « ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد » .

اندیشه‌من این است که گویندگان کهن دور دست را که در زوایای تاریخ گم‌شده‌اند میتوان تا اندازه‌ای از گفته‌هاشان باز آفرید و آنطور که شعرها نشان میدهند - ایشان را نمایانید .

اینکه حقیقتاً گوینده با خواجه حسن دشمنی ورزیده یا در جوانی گوشه خاطرش به‌غلام کدام سالار نظر داشته برای من جالب نیست . بهر حال این حشو و زوائد در توصیف برآمدن خورشید آنقدرها مؤثر نخواهد بود .

در نوشته‌های معاصران بسیار می‌بینیم که بوصف نام و نشان و مواضع و فهرست‌های فرنگی‌وار صفحات زیاد تخصیص میدهند و از گفته شعرا سرعت می‌گذرند - زیباییهای طبیعت با شکوه و طبایع گرانقدر در پرده می‌ماند و شخصیت‌های درجه دوم و سوم نمایشگاه اندیشه شاعر که بیشتر وابسته زمان و مکان و علائق بهیمی اوست بجلوه‌گری و عشوه‌فروشی می‌پردازند .

سخندان بلند پایه

فردوسی وقتی میخواست بگوید این سخن انتها و این
بحث پایان ندارد میگوید :

از این در سخن چندر انم همی
همانا کرانش ندانم همی

هنگامی که مطلب ادا شده ، و دیگر گفتنی ندارد ، اما
میخواهد گفته‌ای را تکرار کند ، خواننده را آگاه میسازد و
اجازه می‌طلبد و بازار گرمی هم نمیکند که هرچه میگوید تازه
و نغز است .

سخن گفته شد گفتنی هم نماند
من از گفته خواهم یکی با تو راند

گله از دوست

اگر انسان از دوست بزرگواری روزی بی‌مهری ببیند چه
خوش میتواند گفته فردوسی را بخاطر او بیاورد :

آیا آنکه تو آفتابی همی
چه بودت که بر من نتابی همی

در جای دیگر همین گله را شاعر بزبانی شیوا چنین در
میان میگذارد :

تو از ما بریده بدینگونه مهر

پسندد چنین کردگار سپهر ؟

شما خود ساعتی تأمل بفرمائید و ببیندیشید . آیا این گونه
نغمه‌های آسمانی زیباتر از وصف جزئیات لشکرکشی پیران و یسه‌و
یا شرح سیم و زر بارگاه پادشاه گمشده‌ای در ژرفای افسانه‌ها
نیست ؟ پس با خواندن شاهنامه نکته‌هایی را که نمودار فرهنگ
بزرگ ایران است از حواشی جدا کنید . زیرا حاشیه‌ها برای
متخصصان میتواند سودمند باشد ولی طرحهای هنری از آن
همه است .

سعدی و فردوسی و اقبال

شبی در شهر فرایبورگ آلمان با یکی از اهل ذوق و ادب
آن دیار صحبت میکردم و رشته سخن مرا باین شعر سعدی
کشانید:

یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائی که دریاست من کیستم
گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید
صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار
که شد نامور لولو شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد
در نیستی کوفت تا هست شد

من این پنج بیت سعدی را از زیباترین اشعار فارسی و از
گهرهای شاهوار اندیشه شاعرانه میدانم.

دوست آلمانی من ابرام کرد که این شعر از گوته فیلسوف
بزرگ آلمانی است و متن اصلی آن این است :

Von Himmel sank in wilder Meere Schauer
ein Tropie bangend, gräßlich schlug die Flut.
Doch lohnte Gott bascheidnen Glaubensmut
und gab dem Tropien Kraft und Dauer.
Ihn schloß die stille Muschel ein,
und nun, zu ewgem Ruhm und Lohne,
die Perle gl rzt an unsers Kaisers Krone
mit holdem Blick und mildem Schein.

Mathal Nameh

Buch der Parabeln

خاموش نشستیم و یادآور شدم که شاعر جهانی آلمان از
حافظ و دیگر بزرگان شرق الهام فراوان یافته است . سرانجام

دوست من گواهی مرا بر له سعدی با اعجاب و تحسین
بسیار پذیرفت و روز بعد به یکی از اساتید فن ادب در دانشگاه
شهر مراجعه کرد که این شعر را بدون ذکر مرجع اصلی بنام گوته در
دیوانهای شعر ذکر کرده اند . استاد مذکور بسیار از این معنی
برآشفته و هیچ حاضر نبود تصور کند که چنین چیزی ممکن باشد.
البته بعید می نماید که فیلسوف و شاعر بیمانند شرق شناس و حافظ
دوست آلمان کالای معرفت از کسی وام بگیرد و حتی نام او را
هم نبرد و شاید هم در دیوان شرقی چنین نبوده است ولی در چند
نسخه چاپی که در زمان ما جاری است ، و به آن دسترسی داشتیم
نامی از سعدی برده نشده بود (ممکن است سهل انگاری از
ناشران باشد) . بهر حال از تعصب ملل بگذریم ، زیبایی شعر سعدی
بهر زبان و هر لباس عالم آراست . اشعار زیبای دیگر هم در

بوستان سعدی بهمین مضامین وجود دارد که در آن شاعر فروتنی را می‌ستاید. من جمله در داستان سرگرانی که «در نجوم اندکی دست داشت» و استاد بزرگ فن در وی نظر نمی‌کرد و او را چیزی نمی‌آموخت می‌فرماید:

ز دعوی پری زان تهی میروی

تهی آی تا پر معانی شوی

محمد اقبال شاعر پاکستانی ابیات لطیف در همین معنی

دارد:

مرا معنی تازه‌ای مدعاست

اگر گفته را باز گویم رواست

یکی قطره باران ز ابری چکید

خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جائی که دریاست من کیستم

گر او هست حقا که من نیستم

ولیکن ز دریا بر آمد خروش

ز شرم تنک مایگی رو مپوش

تماشای شام و سحر دیده‌ای

چمن دیده‌ای دشت و در دیده‌ای

ز موج سبک سیر من زاده‌ای

ز من زاده‌ای در من افتاده‌ای

بیاسای در خلوت سینه‌ام

چو جوهر درخش اندر آئینه‌ام

گهر شو در آغوش قلم بزی
 فروزان تر از ماه و انجم بزی

ایات زیبای سعدی و اقبال را مقدمه قراردادام تا شما را
 با این دو بیت فردوسی که جناس و هم آهنگی با آن دارد آشنا تر
 کنم .

چو چشمه بر ژرف دریا ببری
 بدیوانگی مانند این داوری
 مشو غره ز آب هنر های خویش
 نگهدار بر جایگه پای خویش

بی مناسبت نیست که نظری نهائی هم بر این سه گوهر و
 سه گوهر فروش بیفکنیم . سخن فردوسی درباره چشمه و دریا
 مثل همیشه ساده و دلیرانه و براست . سخن ، سخن کسی است که
 روی خرد و حساب حرف می زند ، استعاره و قیاس نهائی و پیچیدگی
 و افکار صوفیانه در گفتارش نیست . شعر سعدی از اندیشه کسی
 بیرون می تراود که فکر بلیغ و رأی بلندش در راه پند و اندرز و
 سخنوری بکار رفته و سرنوشت کشورش بیش از عشق خودش او
 را با عرفان و تصوف آشنا کرده است . قطره باران که خود را در
 برابر دریا نیست می بیند ، فروتنی کرده وجود خودش را نفی
 میکند . ولی همین غرق شدن و جذب شدن در دریای بیکران او
 را با دریا متحد و یکان میکند . عاشق و معشوق بصورت واحد
 در می آیند . فروتنی و کوچکی و نیست شدن در برابر معشوق
 حاصل میدهد ، قطره مروارید شاهوار میشود ، و این کمال غایت
 هستی اوست .

سومین گوینده ما کسی است که سیل اندیشه عارفانه و صوفیانه شرق او را متأثر کرده ولی از پای در نیاورده ، از طرفی هم تندی و خشونت و حکمرانی غرب بر کشورش او را مقاوم و گردنفرز و سلحشور کرده است . این است که وحدت وجود را می بیند ، بازگشت به اصل را می پذیرد ، و میگوید « ز من زاده ای در من افتاده ای » ، اما روح فروتنی و عرفان را نادیده میگیرد . حتی بعکس میخواهد قطره در برابر دریا قد علم نماید و ارزش وجود خود را هم فراموش نکند . میگوید « ز شرم تنک مایگی رو مپوش » . عکس العمل شکستهای شرق در قرون اخیر در ذهن شاعر ما که آرزومند تجدید عظمت شرق و اسلام است در این گفته آشکار است .

نقد ادبی

اگر شما منقد عالیقدری بودید - مثلاً در مقام فردوسی -
 و از شما می‌خواستند که بر شاهنامه‌های بدوی یا کتابهای بیجان
 که بسیاری از شاعران و قلمزنان نوشته‌اند نقدی بنویسید آیا بهتر
 از این ابیات برنده بیان میکردید و واقع‌بینانه‌تر پند میدادید که
 این‌گونه نگارشها ضرورت ندارد :

چو بند روان بینی و رنج تن
 بکافی که گوهر نیابی مکن
 چو طبعی نداری چو آب روان
 مبر دست زی نامه خسروان
 دهان گرز خوردن بماند تهی
 از آن به که ناساز خوانی نهی

نیستان هست نمای

بپندار فردوسی راز جهان آشکار نیست و ما به آن دسترسی نداریم و نخواهیم داشت .

چنین است و رازش نیامد پدید
 نیابی به خیره چه جوئی کلید
 تو راز جهان تا توانی مجوی
 که او زود پیچد ز جوینده روی
 ز باد آمدی رفت خواهی چو گرد
 چه دانی که با تو چه خواهند کرد
 تبه گردد این روی و رنگ رخان
 پیوسد به خاک اندرون استخوان
 جهان را نمایش چو کردار نیست
 نهانش بجز درد و تیمار نیست *

حالا همین مفهوم بی خبری از راز جهان را از زبان بسیار

* ملك الشعراء بهار استاد پیشین دانشگاه تهران در این معنی بیتی دارد
 که خالی از لطف نیست .
 آنچه مجازی بود آن هست آشکار آنچه حقیقی بود آن آشکار نیست

قوی اندیشه آفرین جلال‌الدین رومی بشنوید . اگر گوهرشناس باشید تصدیق خواهید کرد که از میان هزاران گردن‌بند زیبا که سخنوران پارسی در این معنی تعبیه کرده‌اند هیچ سخن‌گستری رشته مروارید دری را در این ششصدسال باین قلندری و چیره‌دستی برشته نکشیده است . این دیگر سخن نیست ، بمب اتم است که در اقیانوس بیکران اندیشه شاعر بزرگی منفجر شده مرواریده‌های تابناک را بساحل معرفت انداخته و آنگاه آنها را جاودانه بزنجیر سخن کشیده است .

تا بینی عالم جان جدید
عالم بس آشکار ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده
وان جهان هست بس پنهان شده
اسب بی راکب چه داند رسم و راه
شاه باید تا بداند شاه‌راه
گه یمیش می‌برد گاهی یسار
گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان و قلم بین خط‌گذار
اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان
جانها پیدا و پنهان جان جان
می‌درد می‌دوزد این خیاط کو
می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو
هر چهاربیت آخر بالا گفتار دیگر فردوسی را بخاطر می‌آورد:

یکی را همی تاج شاهی دهد
یکی را بدیریا به ماهی دهد

عشق‌نگارنده بشعر فارسی درباره اینگونه ابیات بلند فردوسی و عربده‌های قلندرانه ایست که جلال‌الدین رومی در گنبد افلاک در انداخته ، و گر نه تعلق خاطر به اشعار موزون میان تہی که هنوز مورد پسند قاطبه هموطنان است ، از بعد از سنین هجده و بیست بریده و متروک مانده است .

مفهوم فلسفی که فردوسی و جلال‌الدین رومی در این ابیات بیان می‌کنند مطلب تازه و پیچیده‌ای نیست . این پرسشها در ذهن همه ابناء بشر پیدا میشود که سررشته علت و معلول جهان در دست ما نیست . مثلاً مردم بدوی که هنوز دید فلسفی در جهان آفرینش بچشم نیاورده‌اند و در مسائل اجتماعی محیط خود غرقند ، بسیار مایلند بدانند چرا یکی در جامعه بالا میرود و یکی پائین . این بی‌خبری از علتها و معلولها از عقده‌های دل آنهاست . در سطح بالاتر ، مردم اهل علم از روش چرخ آسمان و گسترش کهکشان‌های کیهان اعظم و درون ذرات نادیده ماده بیجان و جاندار پیوسته در پرسش‌اند . اساساً این تحرك در پژوهش و رازجوئی نمودار فکر زنده است . اندیشه‌ای که از پژوهش و کاوش و چون و چرا بازماند مرده است و اگر روزی هم دانشمند بوده اینک که از جستجو بازمانده کهنه کتابخانه بیجانی بیش نیست . شاعرزنده دل روشن ضمیر چون جلال‌الدین رومی با اندیشمندیها و پژوهشها در عالم معنی و هنر سرگرم است چنانکه محقق متحرك نیز در آزمایشگاه‌ها با همین سرگردانی علت و معلول دست و پنجه نرم میکند .

اینکه صور نقشها همیشه با حقیقت اشیاء تطبیق نمیکند مطلبی است که همه می دانند . مرد بیابانی هم میداند و میدانسته که گردش ظاهری آفتاب مثلا دلیل چرخش خورشید بدور زمین نیست . قدرت اهل ادب و هنرمندان در این است که این پرسشهای خارج از سازمان منطق زمان خود را با نقشی آراسته و زیبا تصویر و بیان می نمایند . مطلب های ساده را در کارگاه سازمانهای نو و بکر طراحی می کنند و زنجیر عبارات دلنشین مطلبی پیش پا افتاده را مانند تلؤلؤ گردن بند زیبا بگردن دلارام می نمایند . اینکه دکارت میگوید « اگر جای و جنبش در دسترس من بگذارید جهان را خواهم آفرید » زیبایی اندیشه اش چشم دل را خیره می کند . این شعری است که بر زبان دانشمندی جاری شده و نوای آن دلنشین است . اما نباید از دید اهل علم در سطح تخصصی به این آثار هنری نگریست ، چه آنگاه کار روشن ساختن معانی کلمات عموماً از اعتبار پرده نقاشی در دید پژوهنده دانشی خواهد کاست . غالباً این نقشهای رنگارنگ هنری تاب تجزیه و آزمون آزمایشگاه دانش ندارد .

احساس زیباشناسی و سابقه الفتی که شعر و ادب فارسی دارم مرا بر آن میدارد که متذکر شوم که گفتار قوی و خیال انگیز جلال الدین رومی در هفت بیت بالا و بیان زیبایی فردوسی در خرمن دیوانهای شعر فارسی کم نظیر است . اگر بیم آن نبود که از مسیر اصلی خود منحرف شوم درباره گوهر معانی که جلال الدین رومی و فردوسی در ژرفای کان این ابیات نهفته اند بیشتر سخن می گفتم .

از مسیر روزگار و آفرینش و کیهان بگذریم که بحث در

آن وادی کاری خرد نیست . گفته‌های مولوی حتی در حد و مرز اجتماع بشری هم خالی از لطف نیست . بسیاری از مردم تحصیل کرده و حتی اغلب کارداران و درجه‌داران همان اسبان بی‌راکب‌اند که بالنتیجه از شاهراه دورافتاده‌اند . تیر پران است و کمان ناپدید و هر کس بزعم خود کماندار و کمانی می‌اندیشد . اندیشه‌ها نارسا - کمانها ناپیدا - گمانها ضعیف و وهم‌آمیز - نیستان جلوه‌های هستان گرفته و هست‌ها نیست‌نمای شده‌اند . اما عالم جان جدید ، عالم نو و نوآوری و آفرینش علم و معرفت و پژوهش و جستجوی مداوم است . راه معرفت و اعتلا آشکار است ولی تا معشوق آرزوهای ما دل‌بسته نقشها و صورتهای ظاهر فریب است ، جان جانها در هر طریق و هر مقام از نظرها پنهان خواهد ماند . در وادی دانش و فرهنگ و هنر خامان ره نرفته از ذوق عشق و مستی بی‌خبراند . باید اضافه کرد که این بی‌خبری گریبان‌گیر همه ماست ولی دسته اول در عین بی‌خبری ادعای وصول بمقصود دارند و حتی مدعی هستند که باید هادی و راهبر دیگران باشند . در زندگی اجتماعی اگر باطراف خود نظر بیفکنید کم‌خوانده‌های کمتراندیشیده فراوانند و چه بسا که نیم‌خوانده‌های خویش را چون وحی منزل برای خیل عوام بازگویی می‌کنند .

دسته دوم مانند محققین و اهل علم و پژوهش دائماً در کار راهروی و پیشرفت‌اند . اینها عموماً دانش‌پژوهان و طلاب معرفت‌اند که کارشان آفرینش و نتیجه‌گیری است . علم را انبار و انبان نکرده‌اند و بر سر گنج دانش ننشسته‌اند بلکه بآن عشق می‌ورزند و با آن کار می‌کنند . اندوخته علمی باید ابزار کار اندیشیدن و نوآفرینی باشد نه صندوق پس‌انداز از پی احراز

حیثیت و سوداگری در بازار کم‌مایگان سرگران تھی مغز .
 من وقتی سطحی بتمدن بسیاری از کشورها بخصوص
 وضع صوری زندگانی بعضی اعیان و متعینان و غرب‌زدگان و
 از شرق‌گریختگان جهان نگاه می‌کنم بیاد شعر جلال‌الدین رومی
 می‌افتم که برای ایشان صورت نقش و کفش و کلاه و مبل و خانه و
 دستگاه ، جای عشق و تحرك و علم و معرفت و فضیلت و قلندری
 را گرفته است . اینها همانها هستند که عالم معرفت و پژوهش جان
 جدید غرب را که در تکوین و آفرینش است ندیده‌اند و از ستاره
 سحری شرق هم خبری ندارند . نیستها برایشان هستها شده
 است . اینان چون اسب بی‌راکب‌اند .

البته من باین معنی وقوف دارم که کلام نیرومند فردوسی
 و مولوی را باید در سطح معرفت جهانی و جستجوی حق و حقیقت
 و عشق و خرد بکار برد و حدیث کم‌مایگان را در دیوان معرفت
 بچیزی نباید گرفت - ولی خواستم یادآور شوم که حتی اگر
 خدای نکرده تاب پرواز در آسمان اندیشه‌های بلند و علوی را
 نداشته باشیم باز گه‌گاه میتوان در سطوح پائین اجتماع هم برای
 این گفته‌ها شاهد بارز یافت .

فردوسی هزار سال است که در جهان زندگانی می‌کند
 سال زیست مولوی هم روزی از هزار خواهد گذشت . هیچکس
 از میان ما جوایای این نیست که بداند فلان سوداگر دیروز و فلان
 وزیر پریروز زنده است یا مرده - بسیاری از اینها در عین حیات
 مرده‌اند . مرگ نهائی ایشان هم در روزنامه‌های جاری با پرداخت
 چند پیشیز درج می‌شود و حیاتشان خاتمه می‌یابد . زندگانی جاوید
 آن دیگران در جریده عالم ثبت است و صاحب‌دلان ایام در گوشه

چمنها و خلوت کلبه‌ها با اشتیاق و فروتنی قضای خاطرشان را آراسته می‌کنند تا پادشاهان اندیشه جاوید فرهنگ بشر به لباس علم و هنر و شعر و فلسفه و صنعت در آنجا فرود آیند .

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

مرد دانشی جویای خرد و راستی و آزادگی است که غذای جان او است . آن‌که شبکه آمال و خواسته‌هایش بزیست حیوان نزدیکتر است چون این زیبایی‌ها را نمی‌بیند و نمی‌شناسد برای اینکه تنش را بناز و نعم و جاه و جلال برساند چه بسا که روانش را اسیر امیال حیوانی خود و دیگران میکند . چنین مردی اگر چند در نظر مردم ساده‌دل و برده‌خوی توانا و برومند هم جلوه کند هرگز نیروی آزادگی و وارستگی مرد دانشی را نخواهد یافت .

بقول جلال‌الدین رومی :

میل تن در سبزه و آب روان
زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است
زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان اندر ترقی و شرف
میل تن در کسب اسباب علف

پرهیز از بدی و کینه‌توزی

جهان در گذراست، جوانی و زیبایی و برومندی برهیچکس پاینده نیست . پایان زندگی بستری است از خاک و بالشی از خشت . پس دیگر مرد خردمند چرا بدی و کینه‌توزی کند ، دشمنی ورزد و عمر گرانبها را بهیچ فروشد ؟ این اندیشه‌های بلند فردوسی را از زبان ایرج پسر پاکدل فریدون باید شنید :

همی پژمراند رخ ارغوان
 کند تیره دیدار روشن روان
 باغاز گنج است و فرجام رنج
 پس از رنج رفتن ز جای سپنج
 چوبستر ز خاک است و بالش ز خشت
 درختی چرا باید امروز کشت
 که هر چند چرخ از برش بگذرد
 بنش خون خورد بار کین آورد

میان ما کسی نیست که از مرگ رهائی یابد . پاکان و نیکان و کژان و سفلگان همه بدروازہ مرگ فراخواهیم رسید . آن زاهد

پاكدامن كه از مردم بریده و بكوه پناه برده بود، آن شهریار كه تاجش بکیوان می‌سود، آن پهلوان كه هژیر را بدام می‌آورد، همه و همه با کاروان زندگی بسوی بیابان نیستی رفتند و سرانجام همه یکسان بود. با همه پست و بلندی‌ها و اختلافهای امروز از برابری فردا و نیستی پایان کار گریز نیست.

برای زیستن در چنین جهانی فردوسی اینگونه راهنمایی

میکند :

چو گیتی تهی ماند از راستان
 تو ایدر بیودن مزن داستان
 کجا آنکه بر کوه بودش کنام
 بریده ز آرام و از کام و نام
 کجا آنکه سودی سرش را بابر
 کجا آنکه بودی شکارش هژبر
 همه خاك دارند بالین و خشت
 خنك آنکه جز تخم نیکی نکشت
 نباشد همی نيك و بد پایدار
 همان به که نیکی بود یادگار

سخنگوی طوس چنان دقتی در سخن دارد که هر گوهرشناسی را خیره میکند. ببینید چه بلیغ میگوید « بریده ز آرام و از کام و نام » از آرام بریدن بدین معنی است که زاهد کوه‌نشین از آسایشهای شهرستان بدورست - طبیعت سرکش و دیگر دشواریها بر او چیره‌اند. زاهد کامهای نفس‌آسایش جوی را نیز بدور افکنده است. بالاتر از این زاهد ما عارفی است که از

قید برترین پادشاهای جامعه و پایگیرترین بندهای آن یعنی نام هم
رهائی یافته است .

در جای دیگر فردوسی پند میدهد که :

آفریدگار ترا نیک سرشته است به نیکی گرای و از راه
مردمی مگرد .

هر آن کز ره مردمی بگذرد
خردمندش از مردمان نشمرد
چنان رست باید همی زان سرشت
که پالیز بانس به آغاز کشت
میازار کس را که آزاد مرد
سر اندر نیارد به آزار و درد
کسی کو بود پاک و یزدان پرست
نیارد بکردار بد هیچ دست
ستوده تر آنکس بود در جهان
که نیکی کند آشکار و نهان

فرق انسان و حیوان

از تعریف‌های Definition زینده که در شاهنامه دیده میشود تعریف حیوان است که بزبان شعر و در مرزهای دانش هزار سال پیش بسیار خوب ادا شده است :

خور و خواب و آرام جوید همی
 وزان زندگی کام جوید همی
 نه گویا زبان و نه جويا خرد
 ز خار و ز خاشاك تن پرورد
 نداند بد و نيك و فرجام كار
 نخواهد ازو بندگی كردگار

حیوان جویای کام است نه نام - کام جستن او هم در خوردن و خفتن است . در ذهن من آرام جستن در این ابیات بمعنی امنیت و آرامش Security است * . یعنی حیوان میخواهد در مقامی باشد که خور و خوابش روبراه و زیستش در امان باشد.

* هنگام درگذشتن دارا باسکندر میگوید :

زمن پاك تن دختر من بخواه بدارش بآرام در پیشگاه
 واژه آرام همان مفهوم واژه غربی (Security) را میرساند .

حیوان زبان سخنگو ندارد ، « الفبا » بمعنی اعم در دسترسش نیست . بکمک هیچ رمزی نمیتواند مفاهیم گسترده ذهنی را ادا کند . از این روی تأثراتش در وجودش دفن میشوند - از این گذشته حیوان جریان زمان را مانند انسان درک نمیکند ، سرانجام کار را نمی‌سنجد ، و چون خداوند دادگر عطیه خرد و گویائی و پیش‌بینی باو عطا نکرده ناچار بندگی هم از او نخواهد خواست.

تقدیر و تدبیر

وقتی بخت دگرگون میشود و تقدیر دست توانای بزرگ
مردی را می‌بندد و او را با همه نیرومندی در مانده و ناتوان می‌کند
آیا به از این میشود گفت که فردوسی درباره سهراب گفته است :

سپهدار سهراب آن روز دست

تو گفתי که چرخ بلندش بیست

همین درماندگی فلج‌کننده پیش‌بینی ناپذیر را باز فردوسی

از زبان دلاور بخت برگشته‌ای در جای دیگر اینطور بیان میکند :

همان تیغ من گر بدیدی پلنگ

نهان داشتی خویشتن زیر سنگ *

* بخاطر آمدن که در مین معنی وثوق الدوله مثنوی معروف خود را چنین
آغاز میکند :

يك بلا ده گردد و ده صد شود
فلسفه باطل شود منطق دروغ
پشه‌ای غالب شود بر کرکسی
بشکند گردونه‌ای را شاخ گاو
یا که با تقدیر بد تدبیر چیست

چون بد آید هرچ آید بد شود
آتش از گرمی فتنه مهر از فروغ
بهلوانی را بغلتاند خسی
کور گردد چشم عقل کنجکاو
راستی ماهیت تقدیر چیست

نبرد کنون جوشن اندر برش

نه يك پاره پرنیان بر سرش

اگر در دفتر گویندگان معاصر از اینگونه مروارید غلتان
فراوان نیست در دریای سخن فردوسی گوهرهای همتای این معانی
بسیار است مثلاً :

هژبر جهان سوز و نر اژدها

ز دام قضا هم نیابد رها

نیشته بسر بر دگرگونه بود

ز فرمان نکاهد نه هرگز فزود

بخواهد بدن بی گمان بودنسی

نکاهد به پرهیز افزودنی

در همین مضمون تقدیر و تدبیر باز در مقام دیگری گفته‌ام
که فردوسی گوئی آیه « المرء یدبر والله یقدر » را اینطور بیان
می‌کند .

چنین گفت داستان که ایزد یکی است

بتقدیر او راه تدبیر نیست

نمیخواهم مطلب را بدرازا بکشانم ولی گاهی نظیر همین
مضمونهای زیبا را در نگارستان عرفان فارسی می‌بینیم آنجا که
عقل حسابگر دوراندیش و خرد خام سوداگر جای کلمه تدبیر را
می‌گیرد . همچنین شراره عشق که سرکشها را ناگهان آرام و
آرامیده‌ها را بهنگام سرکش میکند - آن آتش سهمناک که گاهی
سرمایه‌های حساب شده را می‌سوزاند و گاهی از زیر سنگ زمینهای

خشکیده چشمه‌های نوش روان میکند ، در مکتب عرفان تا حدودی مرادف همان کلمه تقدیر مذهبی است . از شمار دیوانخانه خرد فردوسی این ابیات زیبا را برای شما بیرون کشیدم . هان بی تناسب نیست که از بارقه جان سوز عرفان فارسی نظیر همین مطلب را از زبان حافظ بشنویم ، کلامی که در این ایام زبان دل این نگارنده از مکتب علم گریخته و به میخانه ادب پناهیده است .

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق

چو شب‌نمی است که بر بحر میکشد رقمی

دوام و کوشش

استاد طوس از زبان بزرگمهر درباره کوشیدن و درکارها
پایمردی و ثبات داشتن چه آموزنده و نیکو سخن میگوید :

تن آسائی و کاهلی دور کن
بکوش و زرنج تنت سور کن
که اندر جهان گنج بیرنج نیست
کسی را که کاهل بود گنج نیست
باز در جای دیگر میفرماید :

از امروز کاری بفردا ممان
چه دانی که فردا چه زاید زمان
گلستان که امروز آمد بیار
تو فردا چنی گل ، نیاید بکار

از گفته های زیبای معاصران درباره کوشش سخنان بسیار
بیاد دارم ، من جمله شعر معروف ملك الشعراء بهار :

جدا شد یکی چشمه از کوهسار
بره گشت ناگه بسنگی دچار

بنرمی چنین گفت با سنگ سخت
 کرم کرده راهی ده ای نیک بخت
 جناب اجل کش گران بود سر
 زدش سیلی و گفت دور ای پسر
 نجنیدم از سیل زور آزمای
 که ای تو که پیش تو جنیم زجای
 نشد چشمه از پاسخ سنگ سرد
 بکندن در استاد و ابرام کرد
 بسی کند و کاوید و کوشش نمود
 کز آن سنگ خارا رهی برگشود
 بخورشیدنشگفت اگر یافت دست
 بکوشش توان یافتن هر چه هست
 برو کارگر باش و امیدوار
 که از یاس جز مرگ ناید بکار

سخن دیگری هم از یکی از عارفان بخاطرم آمد که در آن
 شاعر ناله و شکایت و عجز و زاری را در برابر دشواریها کاری
 ناهنجار می‌شمارد و میگوید مرد باید مانند دریای خروشان سنگهای
 سرسخت راه خویش را از پیش بردارد و از برخورد با سدهای راه
 هیچ نهراسد .

جوی‌ها از سنگ‌ها نالد همی
 سنگ‌ها را بحرهای مالد همی

اقبال پاکستانی در این زمینه میگوید :

زندگی در صدف خویش گهر ساختن است
 در دل شعله فرو رفتن و نگداختن است
 عشق از این گنبد در بسته برون تاختن است
 شیشه ماه ز طاق فلک انداختن است
 مذهب زنده دلان خواب پریشانی نیست
 از همین خاک جهان دگری ساختن است

هنر یا گهر

دقت کرده‌اید که مردان و زنان در قشر بالای همه ملتها بخصوص در میان گروه‌های عقب مانده و در خواب فرو رفته تاچه حد پای‌بند زر و زیور و (مد) و خرید وسایل زندگانی تشریفاتی و بازیچه‌های گوناگون و تقلید روشهای سطحی دیگر کشورها هستند. شاید آرزوی بعضی این باشد که خود یا فرزندانشان روزی با رفاه این طبقه تن آسان و گران جان که روانشان بوی آزادگی و آزادی نشنیده است هم آغوش شوند - شعر فردوسی با آن طبقه کاری ندارد. اما اگر این‌گونه زیست مورد پسند شما نیست و میخواهید فرزندانان خود ساخته بار بیایند و همچون سرو آزاد روی پای خود بایستند و از نقش پرستان پیروی نکنند پندهای فردوسی را بدیشان بیاموزید :

ز دانا پیرسید پس دادگر

که فرهنگ بهتر بود یا گهر

چنین داد پاسخ بدو رهنمون

که فرهنگ باشد ز گوهر فزون

که فرهنگ آرایش جان بود
 ز گوهر سخن گفتن آسان بود
 گهر بی هنر زار و خوار است و سست
 بفرهنگ باشد روان تندرست
 همان گنج دینار و کاخ بلند
 نخواهد بدن مر ترا سودمند
 سخن راسخندان ز گوهر گزید
 ز گوهر و را پایه برتر سزید
 سخن ماند از تو همی یادگار
 سخن را چنین خوار مایه مدار
 چنین گفت آن بخرد رهنمون
 که فرهنگ باشد ز گوهر فزون

در دیوان فردوسی دانش و هنر برتر از جاه و گهر و کاخ
 و نژاد و شهرت است .

برهنه بجهان آمده ایم و باز برهنه از جهان خواهیم رفت .
 پس این تفاخر به پوششها یعنی هرگونه روپوشی که برهنگی جان
 عریان از هنر ما را ظاهراً جبران میکند کاری کودکانه است .

برهنه چو زاید ز مادر کسی
 نباید که نازد به پوشش بسی

برترین مایه‌ها سرمایه فرهنگ و خرد است . مال و جاه
 آنگاه ارزش می‌یابد که بزیور سخن و هنر آراسته شود . سخن
 نیکو و خردمندانه نشانه آفرینندگی مرد دانشی است . و از اینروی
 آفرینش فرهنگی و هنری بهترین یادگارااست . سخن نیکو و

خردمندانه ، و آثار هنری و فرهنگی بلند پایه ، اگر از ما بجای
بماند یادگاری است برتر و گرانبه‌تر از کاخ زرنگار و گنج
دینار .

بدو گفت شاه از هنرها چه به
که گردد از او مرد جوینده به
چنین داد پاسخ که دانش به‌است
خردمند خود بر مهان برمه است
سخن به‌که ویران نگردد سخن
چو از برف و باران سرای کهن

بگمان من بزرگ‌مردی که چنین سخنان بلند از فرهنگ و
هنر می‌گوید و دینار و گوهر را در برابر آن خوار می‌شمارد ،
نمی‌تواند چنان کسی باشد که این شاهکار جاودانی را بامید بیچنگ
آوردن چند هزار دینار سروده باشد . این افسانه‌ها که درباره
فردوسی و محمود و بخشیدن سیم به‌حمامی مشهور شده داستان
کم‌ارزشی است . من نخستین بار که در سنین ده و دوازده سالگی
این حکایتها را که مردم کم‌ذوق در کتابهای درسی آن زمان ما
جای داده بودند خواندم البته مانند دیگر کودکان متأثر شدم ، ولی
بزودی این‌گونه قصه‌ها را که سیمای ستارگان آسمان فرهنگ
ما را غبار آلود کرده پشت سر گذاشتم . برای من دشوار است
بپذیرم کسی که چنان بلند فکر میکند اساساً بدریای گوهر
نظری داشته باشد تا چه رسد باینکه بیاید و بگوید :

حکیم گفت کسی را که بخت والا نیست
بهیچ‌روی مراورا زمانه جویا نیست

برو مجاور دریا نشین مگر روزی
 بدست افتد دری کجاش همتا نیست
 خجسته درگه محمود زابلی دریاست
 چگونه دریا کورا کرانه پیدا نیست
 شدم بدریا غوطه زدم ندیدم در
 گناه بخت من است این گناه دریا نیست

این شعر معروف که بفردوسی نسبت میدهند (بیت آخر گویا از عنصری است) شعر سنگینی است و خالی از لطف هم نیست اما من آنرا درخور فردوسی اندیشمند سپهسالار ملك سخن نمی بینم. البته بحق باید گفت که نایبها هم انسانند و گاهی گفته‌ها و کردارهای کم پایه هم دارند. این نکته درست است ولی بسیار می بینیم که مردم کم دان و ساده دل در ارزیابی این حکایتها و گزارشها کم ذوق و ناتوانند. خصوصیات زندگانی بهیمی مردان بزرگ را اگر هم از نظر تاریخی نزدیک بدرستی باشد باز من در جوار پندار بزرگشان ناچیز می شمارم.

از نظر تجزیه و تحلیل اخلاق اشخاص مثلا فلان دایره روزنامه نگاری و خبرگذاری ممکن است بازجویی کند که فلان مرد سیاستمدار به نقش لباس یا کفش و کلاه ساخت کارخانه‌ای دلبستگی دارد. این مطلب در حد روزنامه نگاری و تفنن روزانه قابل چشم پوشی است. ولی جستجوی کورکورانه در ژرفای تاریخهای گمشده قرنهای پیش و اتکاء بروایات پیش پای افتاده برای شناخت آفتاب در آسمان چهارم کاری ناروا و کودکانه بنظر میرسد. با این ترتیب من بذوق خودم این گونه روایات و ابیات را مانند:

اگر شاه را شاه بودی پدر
 بسر بر نهادی مرا تاج زر
 و گر مادر شاه بانو بودی
 مرا سیم و زر تا بزانو بدی
 همانا که شه نانوا زاده است
 بهای کف نان بما داده است

نمی‌پسندم و آنرا از آن، آن فردوسی که در اندیشه من نقش بسته نمی‌دانم. با اینحال برآئین اهل علم با نویسندگان حواشی تاریخی و چهار مقاله‌ها و پیروانشان مناقشه و نظر کم‌ارجی هم ندارم. در قرن بیستم که روزنامه و مجلات و بی‌سیم و تلویزیون و ماهواره کار خبریابی و خبرگذاری را بسیار آسان کرده است باز همه روز یک خبر را در دو روزنامه بدو گونه میخوانیم، یا از دو چشمه خبرگذاری بدو سان می‌شنویم از این روی در شناخت حقیقت مسئله گفتگو و ارزیابی ضرورت پیدا میکند. با این ترتیب آیا سزاوار است که فلان روایت چند قرن پیش را که از زبان نسلی به نسل دیگر تا به نویسنده فلان کتاب خطی رسیده، چشمه زلال و آئینه شناسائی بزرگان و نوابغ فرهنگی و تاریخی خود بدانیم؟ توجه ما بیشتر باید به گفته‌های بلند فرهنگی باشد که درخشش هنری آن امروز هنوز جان و دل مردم صاحب نظر جهان را مجذوب و شیفته میکند. تأکید روی قصه‌ها و تاریخهای افسانه‌آلود، گروه بسیاری از هنرمندان ما را در میان غبار و مه زیست خاکدان زمینی گمراه کرده و کمتر فرصت داده است که برفراز ابرها برویم و در پرتو آفتاب روشن قله‌های آسمان اندای سخن و هنر پارسی را ببینیم.

کاهلی و بردگی

تنبلی و کاهلی افراد و ملت‌های آزاده را بنده و زیردست
میکند .

چه گفت آن سخنگوی آزاد مرد
که آزاده را کاهلی بنده کرد
چو کاهل بود مرد دانا بکار
ازو سیر گردد دل روزگار

آزادمردان کار میکنند ، سختی میکشند ، رنج می‌برند .
تازه بدوران رسیده‌ها و برخوردار دولت‌سوارها ، Nouveaux Riches
اگر هم استعداد داشته باشند ، باز بخوی کاهلی که دارند بندگانی
بیش نیستند .

ناز پرورده تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد (حافظ)
کار کردن ننگ نیست ، انسان باید دنبال کاری برود و در
آن کار پایداری کند تا پیروز و برومند شود* .

✽ بکته سعدی :

مردان بسمی ورنج بجائی رسیده‌اند تویی هنر کجارسی از نفس پروری

هر آنکس که دارد ز هر کار ننگ
بود زندگانی و روزیش تنگ
چو کوشا بود مرد درکار خویش
روا بیند از کار بازار خویش

تو و روزگار

زندگانی دراز حاصل ندارد . اگر منظور انسان اندیشمند
جستجوی دانش هم باشد باز هیچگاه همه رازهای جهان بر او
آشکار نخواهد شد .

همچنین وقتی پیش خود می‌پنداری که گردش جهان را
شناختی و روزگار ظاهراً با تو روی مهر دارد ، و همه چیز بکام
تو می‌گردد ، ناگهان از پس پرده طرح نوی جلوه میکند که حسابش
را نکرده بودی ، و تو را نومید و خونین دل خواهد کرد .

چه باید همی زندگانی دراز
که گیتی نخواهد گشادنت راز

یکایک چو گوئی که گسترد مهر
که خواهد نمودن بمن مهر چهر

یکی نغز بازی برون آورد
بدلت اندر از درد خون آورد

چرا مهر باید همی بر جهان
چو باید خرامید با هم‌رهان

تبه گردد این رنگ و روی رخان
 پیوسد به خاک اندرون استخوان
 جهان سرگذشت است از هر کسی
 از این گونه گون بازی آرد بسی
 یکی دایره آمده چنبری
 فراوان در این دایره داوری
 به بازیگری ماند این چرخ مست
 که بازی بر آرد بهفتاد دست
 زمانی دهد تخت و گنج و کلاه
 زمانی غم و خواری و بند و چاه

بهر حال همه راهها بدروازه نیستی می پیوندند و پایان کار
 برای همه رهنوردان به یک سان است. در تاریخ بیهقی (چاپ دکتر
 غنی - دکتر فیاض ۱۳۲۴ صفحه ۳۶۶) قطعه ای است بنام رودکی
 که با معنی این گفته های فردوسی هم آهنگ است.

زندگانی چه کوتاه و چه دراز
 نه با آخر بمرد باید باز ؟
 هم بچنبر گذار خواهد بود
 این رسن را اگر چه هست دراز
 خواهی اندر غنا و شدت زی
 خواهی اندر امان بنعمت و ناز
 خواهی اندک تر از جهان پذیر
 خواهی از ری بگیر تا بطراز

این همه باد دیو بر جان است
 خواب را حکم نی مگر که مجاز
 این همه روز مرگ یکسانند
 نشناسی ز یکدیگرشان باز
 پند و اندرز و موعظت افصح المتکلمین را در این مبحث
 ناشنیده نباید گذاشت .

سعدی نیز مانند فردوسی و دیگر سخنوران هوشمند
 مکرر به یکسان بودن مردم در پیشگاه مرگ اشاره می کند :

ای پادشاه شهر چو وقتت فرا رسد
 تو نیز با گدای محلت برابری
 گر پنج نوبت بدر قصر می زنند
 نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
 باز در قصیده اخلاقی بلند پایه دیگری سعدی می فرماید :

باری نظر بذاك عزیزان رفته کن
 تا مجمل وجود بینی مفصلی .
 آن پنجه کمان کش و انگشت خوش نویس
 هر بندی اوفتاده بجائی و مفصلی
 درویش و پادشاه نشنیدم که کرده اند
 بیرون از این دو لقمه روزی تناولی
 زان گنجهای نعمت و خروارهای مال
 با خویشتن بگور نبردند خردلی
 سخنور حکیم و جهان دیده شیراز باز در یکی از قطعات
 زیبای خود بطنز قوی یکسان بودن استخوان درویش و پادشاه

را پس از مرگ برخ خواننده هوشمند میکشد ، تا ما در مرده پرستی افراط نکنیم :

یکی بر تربتی فریاد میکرد
 که اینان پادشاهان جهانند
 بگفتم تخته ای بر کن ز گوری
 ببین تا پادشه یا پاسابند
 بگفتا تخته بر کندن چه حاجت
 چون میدانم که مثنی استخوانند

در بی مایگی و کم پایگی ارزشهای این جهان و بازیگری
 چرخ بی خرد مست‌نمای سخنان واقع‌بینانه در شاهنامه بسیار
 می‌بینیم . اندیشه فردوسی در شناخت جهان غالباً با نوعی بدبینی
 درونی شاعر آمیختگی دارد . جای تردید نیست که در عرضه‌داشت
 این افکار سخنور گرانقدر ما دیگر آن مترجم تندنشته و متعصب
 داستانهای منشورایران باستان نیست که عروس اندیشه‌اش غرقه زر و
 زیور و جاه و جلال باشد . در این جا وی خراسانی حکیم
 پشمینه‌پوشی است که با تأثر و درد در ستودان مردگان افسانه‌ها
 حضور می‌یابد و بر تربت آنها می‌گرید و خطابه مرگ می‌سراید .
 حافظ و خیام نیز مانند بسیاری دیگر از سخنوران بلند
 اندیشه جهان در توصیف روزگار بی‌پایه و چرخ بازیگر و ناتوانی
 ونیستی پایان کار ما زندگان زودمیر سخنان زیبا فراوان در نگارستان
 معنی نقشبندی کرده‌اند . ولی چیزی که این دو را در آن گفته‌ها از
 فردوسی ممتاز می‌کند تأکید در اغتنام فرصت و خوش‌بینی نسبی
 آنهاست . در گفته‌های این دو بخلاف فردوسی نغمه‌های بسیاری

می‌بینیم در بهره‌گیری از حال و خوشی و پیروزمندی پیش از آنکه بدروازه ناتوانی و نیستی برسیم . فردوسی گوئی کمتر از این دو گوینده به اغتنام فرصت اشاره می‌کند* .

این چند بیت از حافظ و خیام را با گفته‌های فردوسی خودتان مقایسه بفرمائید :

حافظ :

در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر
در این سرا چه بازیچه غیر عشق مبار

بیاور می که نتوان شد ز اسباب طرب محروم
به لعب زهره چنگی و بهرام سلحشورش

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالی غلغله در گنبد افلاک انداز

بزد عقل در این رهگذار پر آشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و کم محل است

بگیر طره مه چهره‌ای و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

* فردوسی هم گاهی خیام‌وار میگوید :

که روزی فراز است و روزی نشیب گهی شاد دار و گهی با نهیب
همان به که با جام گیتی فروز همی بگذرانیم روزی به روز
بنظر نگارنده اینگونه سخنان فردوسی در شاهنامه نادر است .

خیام:

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه
 وین باقی عمر خوش گذارم یا نه
 پر کن قدح باده که معلوم نیست
 کاین دم که فرو برم بر آرم یا نه
 می خور که بزیر گل بسی خواهی خفت
 بی مونس و بی حریف و بی همدم و جفت
 ز نهار بکس مگو تو این راز نهفت
 هر لاله که پژمرد نخواهد بشکفت
 می نوش بماهتاب ای ماه که ماه
 بسیار بتابد و نیابد ما را
 می خور تو در آبگینه با ناله چنگ
 زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

در برخی گفته‌های مولوی دیگر سخن از بدبینی و خوش بینی و اغتنام فرصت نیست. عاشق و معشوق مانند هسته مرکزی جهان آفرینش در هم آمیخته‌اند و جوهر ابدیت را بوجود آورده‌اند. غزلی زیبا در دیوان شمس است که این جوهر را خوب می‌درخشاند. مطلع آن غزل این است:

مرده بدم زنده شدم
 گریه بدم خنده شدم
 دولت عشق آمد و من
 دولت پاینده شدم

خواب و بیداری زندگانی

همانطور که در خواب رنج و شادی می‌بینیم و وقتی بیدار شویم اثری از آن نیست - رنج و شادی زندگی ما هم مانند خواب است . ما در خوابیم و اینهمه تأثرات ناشی از رؤیاست . وقتی بیدار شدیم اثری محسوس نیست . این بیداری از خواب غفلت غالباً در حکمتها و اندرزها بمعنای پایان زندگی و مرگ تلقی می‌شود . ولی چه بسا گوینده در نظر دارد که انسان پیش از مرگ جسم تن باین مرگ بدهد و روانش را از بندگی آزاد کند و از خواب غفلت بیدار شود - « موتوا قبل ان تموتوا » - بزبان رسای فردوسی:

و دیگر که گیتی فسانه است و باد

چو خوابی که بیننده دارد به یاد

چو بیدار گردد نیند به چشم

اگر نیکوئی دید و گر درد و خشم

بیدار شدن از اضغاث و احلام و این مرگ و رهائی از لذتها و شهوتها و رنجها و شادیهها را به مناسبتی زیر عنوان سخا باز از زبان جلال‌الدین رومی چنین می‌شنویم :

آینه هستی چه باشد نیستی
نیستی بگزین گر ابله نیستی
ترك لذتها و شهوتها سخاست
هر که در شهوت فرو شد بر نخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت
وای اوکز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترك هوا
بر کشد این شاخ جانرا بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش
مر ترا بالا کشان تا اصل خویش

هنر و حرمان

در پند نامه انوشیروان فردوسی از زبان بزرگمهر چنین
می‌گوید :

یکی مرد بینی که با دستگاه
رسیده کلاهش به ابر سیاه
چو اودست چپرا نداندر است
ز بخشش فزونی نداند ز کاست
یک از گردش آسمان بلند
ستاره بگوید که چون است و چند
فلک رهنمونش بسختی بود
همه بهر او شوربختی بود

اینکه مردم هنرمند و دانشمند اغلب پیاده و گرفتار و
رنج‌دیده و داغدار ، و بسیاری از بی‌هنران و بی‌خردان برگردونه
بخت و آسایش سوارند مطلب تازه‌ای نیست . هر هنرمندی خود
می‌داند کسی که دنبال ارزشهای معنوی برود بالطبع تا اندازه‌ای از
معیارهای مادی کم بهره خواهد ماند . مثالهای بسیار در تاریخ علم
و ادب و هنر همه کشورها دیده‌ایم و هر روز باز می‌بینیم .

هریک از شما خوانندگان حکایات و روایات و اشعار بسیار در این زمینه بیاد دارید . شاید بعنوان تفنن بی‌مناسبت نباشد در اینجا هم باز اشاره‌ای بشود تا اییاتی که استاد طوس در این زمینه دارد بهتر جلوه کند . در ربع اول قرن بیستم در انگلستان دانشمندی بنام Oliver Heavisid می‌زیست که در تئوری میدانهای مغناطیسی کارهای عمده کرد ، و می‌توان گفت که افکار او در گسترش رادیو و تلویزیون امروزی ما از مؤثرترین عوامل بشمار میرود . این مرد که هنوز کتابهایش را در علوم و تکنولوژی بخصوص درباره unit impulse response دستگاههای مکانیکی و الکتریکی بکار می‌برند مورد قبول اساتید کمبریج و اکسفورد زمان خود نبود . غالب این گونه اساتید آنوقت در رفاه و شهرت نسبی می‌زیستند و حالا شاید ما اسمشان را هم نمیدانیم . اما هوساید Heaviside در فقر و گرسنگی بسر می‌برد و یک افسر شهربانی که با او الفت و دوستی داشت از جهت خوراک و پوشاک و منزل باو کمک میکرد .

باز شرح حال فرانسیس تامپسون F. Thompson شاعر عارف انگلیسی را در کتاب پانزده گفتار استاد مجتبی مینوی بخوانید تا ببینید که این هنرمند بلندهمت در همین پایان قرن نوزدهم چه سختی زیست . از مدرسه علوم دینی رد شد - بسراغ دانشکده طب رفت آنجا هم شکست خورد . بر اثر کشمکش و نزاع از پدر و مادر خود جدا شد و بلندن رفت . چهار سال در لندن با بیکاری و سرگردانی و بی‌غذائی و بی‌خانمانی بسر برد بشعر و هنرش هم کسی نظر نکرد . از فقر و بی‌غذائی و سرما سخت بیمار و باختلال و تشنج عصبی دچار شد . معتاد به تریاک گردید .

شکست پس از شکست در کمین او بود تا سرانجام يك وقت شعرش تقریباً بتصادف مورد توجه ناشر مجله ادبی معروفی قرار گرفت . مدیر مجله باو نامه نوشت و این توفیق را اعلام کرد کاغذ هم بعلت نداشتن جای سرشناس باو نرسید . بهر حال یکسال بعد شعرش در آن مجله نشر یافت و اهل بینش دیدند که ستاره جدیدی در آسمان ادب انگلستان پدیدار شده است . آنوقت تامپسون نزدیک به سی سال داشت ولی در عین جوانی از شدت فقر و بیماری و فشار شکست‌ها نیم‌مرده بود . شعر عارفانه یوز خدای او را استاد مینوی بنحو عرفانی بسیار مؤثری ترجمه کرده است و اینطور دلیرانه آغاز میشود :

یوز خدا

از وی بسراشیب شبان و روزان میگریختم ؛
از وی اندر طاق‌های سالیان میگریختم ؛
در نشیب راه‌های پیچ در پیچ ضمیر خویشتن
از وی همیگریختم . اندر درون دمه اشك
و در جویبار خنده از وی نهان میگشتم .
بسوی روزه‌های امید برمی‌شتافتم ؛
و یا خویشتن را سراندر نشیب ،
اندر بن ظلمات هول‌انگیز دره‌های هراس می‌انداختم ،
(تا مگر برهم) از آن پایهای نیرومند که در پی بودند ،
در پی من بودند .

لیکن آن پایهای پوینده

با تکاپوی خالی از تعجیل ،
 گامهای شمردهٔ محکم ،
 سرعت مستمر بی تشویش ،
 پافشاری با طمأنینه * ،

در پی من زمین همین کویید -
 مستمرتر ز پای او بانگی
 در گوش دل مرا می کوفت :
 « با تو هر چیز غدر خواهد کرد
 تا که با من تو عذرخواهی کرد » .

این دو مثال را بدان آوردم که جوانان را یادآور شوم که هنرمندی و خرد اندوزی در سطح بالا تا اندازه‌ای همراه با حرمان و دور ماندن از خواسته‌های نفسانی و زر و زیور و جاه و جلال است . باین ترتیب شما اگر سوز هنری در دل و سودای خرد در سر می‌پرورید برنامه‌کار را از آغاز روشن و قدمها را استوارتر کنید و حساب کار خودتان را بدانید .

عشق از اول سرکش و خونی بود

تا گریزد هر که بیرونی بود

هر که او آگاه تر پر دردتر

هر که او بیدارتر رخ زردتر

دیگر آنکه بر صدر نشستن بی‌هنران و تفاخرشان بر هنرمندان منحصر بشرق و یا مخصوص ایران و عصر حاضر نیست همه‌جا و همه‌وقت کم‌وبیش ملازمه هنر و حرمان و همبستگی

* از کتاب پانزده گفتار نکارش مجتبی مینوی استاد دانشمند دانشگاه تهران . از انتشارات دانشگاه تهران اسفند ماه ۱۳۳۳

رامش و کم‌دانشان دیده میشود . هرچه در اعماق دریای خرد
فروتر بروید و یا بر فراز آسمان هنر فراتر پرواز کنید چون از توده
مردم که در نزدیکی سطح زمین خیمه زده‌اند دورتر میشوید همدم
و همنفس کمتر خواهید یافت .

فلك بمردم نادان دهد زمام مراد

تواهل دانش و فضلی همین گناخت بس

باز در جای دیگر درباره چرخ نیرومند تقدیر فردوسی

چنین میگوید :

یکی را همی تاج شاهی دهد

یکی را بدریا بماهی دهد

یکی را برهنه سر و پای و سفت

نه آرام و خورد و نه جای نهفت

یکی را دهد نوش از شهد و شیر

پپوشد بدیبا و خز و حریر

یکی را بر آرد بچرخ بلند

یکی را کند خوار و زار و تزند

نه پیوند با آن نه با اینش کین

که دانست راز جهان آفرین ؟

استاد مسعود سعد در موضوع بی‌منطق بودن ارزشها ،

پیروزیها و شکستها و فقر و شکمخوارگی‌های جهان (گذشته و

حال و آینده) سخنان روئینای آبداده معروف دارد که همتای

سخن استاد طوس است :

نرسد دست من بچرخ بلند

ورنه بگشادمیش بند از بند

قسمتی کرد سخت ناهموار
 بیش و کم در میان خلق افکند
 این نیاید همی برنج پلاس
 وان نپوشد همی ز ناز پرند
 آنکه بسیار یافت ناخشنود
 وانکه اندک ربود ناخرسند

اگر قرار بود ، شما که بزیور علم و هنر قرن بیستم
 آراسته‌اید ، و از دانشگاه‌های ایران و اروپا و آمریکا گواهی‌نامه
 های هنر و خرد در آستین دارید، بنام يك مرد تیزبین دل‌ناشکيبای
 و بنده جهان‌آفرین از دبیر قسمت گله می‌کردید ، آیا به از این دو
 خراسانی مرکب اندیشه را جولان میدادید ؟

در دید من اعتبار فرهنگ و حیثیت ادبی ایران در اینگونه
 سخنهای آسمان‌افروز نهفته‌است و گر نه بخش اعظم انبوه نوشته‌های
 مکرر تهی میان قرنهای سلف که امروز هنوز در بازار راکد ادب
 ایران رایج است در دفتر ذوق جهان‌دیدگان راه ندارد .

باز از زبان فردوسی همین نوا را با آهنگ دلسوز دیگری

بشنویم :

چپ و راست هر سو بتابم همی
 سر و پای گیتی نیابم همی
 یکی بد کند نیک پیش آیدش
 جهان بنده و بخت خویش آیدش
 دگر جز به نیکی زمین نسپرد
 همی از تژیندی فرو پژمرد

اینجا دیگر سخن از هنر و حرمان در میان نیست. گردونه جهان گیر تقدیر همه را بقانون تصادف Random فرو می‌ساید و امتیاز از توانگر و درویش و هنرمند و بی‌هنر باز می‌گیرد: آئین تصادف فرمانرواست .

تجربه بجای گواهی کاردانی

آدمی که در مکتب روزگار هنر آموخته و تجربه اندوخته
دیگر از پی انجام دادن هیچ کاری چندان بمدرسه و آموزگار و
مدارك ظاهر آراسته نیاز نخواهد داشت .

کسی کو بود سوده روزگار
نباید بهر کارش آموزگار

بعکس ، از دانش آموخته بی تجربه کاری ساخته نیست
اگرچه خداوند مال و گنج باشد .

جوان ار چه دانا بود با گهر
ابی آزمایش نگیرد هنر

از نشانه‌های کم‌دانشان و دانشوران

همچنانکه اندازه ثروت و مکنت مردم از روی خانه و زندگانی و حساب بانك ایشان آشکار میشود ، تعیین میزان دانش اشخاص هم آئین و روش و علائم دارد . یکی از نشانه‌های کم‌دانشان تعصب بی‌پایان ایشان است به آنچه میدانند و آنچه آموخته‌اند و آنچه بآن انس و الفت گرفته‌اند .

دل‌بستگی بی‌انتهای نژادی و ملی و مذهبی که در کودکی در دلها می‌نشیند و کم‌کم مغزهای مردم جهان را هم مسخر میکند از همین‌گونه است .

آنکه دریا ندیده بر که خود را دریائی می‌پندارد و آنکه بدریا متصل است اصلا خود را در میان هم نمی‌بیند . کسی که بدانش خود دل‌بستگی غرورآمیز دارد بهمان میزان از خرد دور شده و بدلداده خود عشق و تعصب ورزیده و این خود از نشانه‌های جاهلان و کم‌خردان است .

چو بر دانش خویش مهر آوری

خرد را ز تو بگسلد داوری

داد ده باشیم و داوری کنیم - آیا این يك بیت کوتاه از

داستان دراز جنگ و کینه‌جویی افراسیاب از نواده خود (کیخسرو) زیباتر نیست؟

مرد کم‌دانش پرمدعا که رفته‌رفته روحش بتنگی و بتاریکی پیوسته و از جهان پهناور دانش گسسته است در دایره فکر محدود خود و پیروانی ناپیوسته از تاجداران معرفت - هفت اقلیم حکمروائی میکند. چون عالم بالاتری در پندار او نیست در همه چیز عالم نمایانه قاطع، و در هر علمی از همه‌جانب همه‌دان است. و آئین تازه کسی را نمی‌پذیرد، بروش کهنه خود عشق می‌ورزد، و بدتر از همه این عشق را خرد می‌پندارد. چون دلیل و حجت قوی در برابر کلام دیگران ندارد مهابت صدا و گفتار ناسزا و رگهای گردن یعنی خلاصه احساسات خامش را جای نشین خرد و منطقی میکند و گفته سعدی از یاد می‌رود که:

دلایل قوی باید و معنوی

نه رگهای گردن به حجت قوی

در محیط عوام، مردم نادان هم که علم قاطع را از دارو - فروشان شرق، و یا کارشناسان برنامه بدست سازمانهای غرب آموخته‌اند، یا از بی‌حالی و بی‌تکلیفی زندگانی روزانه خود بجان آمده‌اند، واله و شیدای این همه نورافشانی و دانش آفرینی میشوند، و قاطعیت را نشان دانائی می‌شمارند. حال آنکه ورزش علمی در شك و تردید و ارزیابی عناصر هر مسئله و در روابط نسبی آنهاست. مرد دانشی برده آموخته‌ها و اندوخته‌های خویش و دیگران نیست. این ورزشهای وقت‌گیر که جلا بخش جان است در حوصله کم‌خردان بلندجوی سوداگر نیست. اقبال پاکستان چه خوش میگوید:

همای علم تا افتد بدامت
یقین کم کن گرفتار شکی باش

اما مرد دانشی شهرستانی (مدینه‌ای) است که درش بروی مردم و اندیشه‌ها برای دادوستد معنوی باز است. وی شمشیر قاطعیت را بکنار میاندازد، و با شیخ پیروی شک علمی خوی میگیرد. بتدریج درکارها آهستگی و بایستگی پیدا میکند و اندیشمند و فروتن میشود، و خودش را از دیگران برتر نمی‌شمارد. گفتار دیگران و هر سخن تازه‌ای که می‌شنود، می‌سنجد و ارزیابی میکند. از نشانه‌های دیگر مرد دانشی، سخندانی و سخن‌گوئی بهنگام اوست بنحوی شیوا و دل‌انگیز، که اندیشه پرخیده را سخن آراسته جلوه گرمی کند:

تو چندانکه باشی سخنگوی باش
خردمند باش و جهانجوی باش
سخن چون يك اندر دگر بافتی
ازو بیگمان کام دل یافتی
نبینی که خسرو بمؤبد چه گفت
بدانگه که بگشاد راز از نهفت
سخن گفت- ناگفته چون گوهر است
کجا نابوده بسنگ اندر است
چو از بند و پیوند یابد رها
درخشنده دری بود بی بها

مرد دانشی چون اندیشه و هنر دیگران را ازجمند می‌شمارد در کارها با مردم دانا مشورت میکند، و از اندیشمندی ایشان

بهره‌مند میشود .

چنین گفت با من یکی هوشمند
 که جانش خرد بود و رأیش بلند
 هر آنکس که دارد روانش خرد
 ز دانا بتدبیر رامش برد

باز از نشانه‌های مرد دانشی آزادگی و وارستگی و فضیلت
 اخلاقی اوست که دانش را مانند ماکیاولی Machiavelli و
 پیروان مکتب او بصورت حيله و ریا و از پی فریفتن دیگران و
 برتری خویش بکار نمی‌برد، و از آزار مردم بدور میماند .

هر آنکس که دید از بلندی نشیب
 نبیند دل خویش را در فریب
 نه کس را فریید بدستان و فن
 نه جوید به بیهوده آزار تن
 میازار کس را که آزاد مرد
 سر اندر نیارد به آزار و درد
 نماند همان نیک و بد پایدار
 همان به که نیکی بود یادگار

کشتزار جهان

جهان چیست ؟ کشتزاری خرم و زیبا - ما مردم چون
دانه‌هایی هستیم که در این کشتزار افشانده‌اند . جریان زمان کشته
را سیراب می‌کند و داس مرگ بیدریغ رسیده و نارسیده را
می‌درود - این دورنما را زبان توانای فردوسی در يك بيت موجز
چنین می‌پروراند :

جهان کشت زاریست با رنگ و بوی
در و مرگ و عمر آب و ماکشت اوی

در هوای آسمان همین اندیشه باز با بالهای دیگری پرواز
می‌کند مانند :

ز خاکیم و باید شدن زیر خاک
همه جای ترس است و تیمار و باک
جهان سر بسر عبرت و حکمت است
چرا زو همه بهر من غفلت است
شکاریم یکسر همه پیش مرگ
سر زیر تاج و سر زیر ترک

چو آیدش هنگام بیرون کنند

وزان پس نرانیم تا چون کنند

روزگار بازیگری است که بیک دست کلاه خسروی دارد
و بدست دیگر کمند بهرامی . یکروز بر ایوان می نشاندت و روز
دیگر بر خاک . یوم لك و یوم عليك . رفتی هستی سر از باد
نخوت و غرور بپرداز .

چنین است کردار چرخ بلند

بدستی کلاه و بدیگر کمند

چو شادان نشیند کسی با کلاه

بخم کمندش رباید ز گاه

از بازیگری روزگار هم که بگذریم باز می بینیم که اساساً
روند و آئین جهان بر زادن و زیستن و مردن است . در کشتزار
دانه می افشانند ، میرویانند ، و می دروند . غفلت از ماست که
این آئین را نادیده می گیریم و گاهی زمینه برومند حال را برخ
آینده کرانه ناپیدا می گستریم .

تازه نهال را نمی بینی که سر از خاک بدر می کند، سرو بالا
می گیرد ، تناور میشود ؟ اما سرانجام پیری بر او چیره میگردد .
ریشه های درخت سست و برگها پژمرده و بالا خم میشود و درخت
تناور میمیرد . این آئین طبیعت است . فردوسی این قانون طبیعت
را در داستان دوازده رخ چه نیکو بیان میکند .

جنگ دوازده رخ، به پندار من یکی از افسانه های کم لطف
باستان است که مترجم عالیقدر ما از پی انجام وظیفه ترجمانی
کردست . در این داستان دوازده پهلوان ایرانی با دوازده پهلوان

تورانی نبرد می‌کنند و نبردها نقش بلند و پیچیده داستان دلکشی را نمی‌نمایاند. طرح اصلی کینه‌توزی میان دو کشور و انتقام‌جویی است. با این حال فردوسی همان صحنه‌های متعارف را از سخنان بلند و ایات زیبا سرشار کردست. در آغاز همین داستان سخنگوی بزرگ ایران را می‌بینیم که پیش‌از دست آویختن در دامن افسانه‌های منشور باستان باز گوهرهای شاهوار اندیشه می‌آفریند.

به‌آوای جاودانی این عقاب آسمان‌پیمای گوش بسپاریم:

اگر خود بمانی بگیتی دراز
 ز رنج تن آید برفتن نیاز
 چو سرو سهی گوژ گردد بی‌باغ
 بدو بر شود تیره روشن چراغ
 کند برگ پژمرده و بیخ سست
 سرش سوی پستی گراید نخست
 بروید ز خاک و شود باز خاک
 همه جای ترس است و تیمار و باک

درباره این قانون طبیعی کشتزار گیتی در ادبیات جهان سخن زیبا فراوان است. یکی از زیباترین سخنان که در این معنی دیده‌ام گوهری است که از کان اندیشه هزاران سال پیش کشور کهن چین بدر آمدست. این سخن بلند و شگفت چنان است که با کوهسار سخن فردوسی شانه می‌ساید و چشم من که از کودکی بروی دولت فقر و گلستان عرفان فارسی گشوده شده باز در این معنی نقشی از این زیباتر بدید ندارد. ترجمه این سخن را بزبان انگلیسی دریافته‌ام و همان را برای شما می‌نویسم.

Requite injury with kindness. To the good I would be good; to the evil would also be good, in order to make them good. With the faithful I would keep faith; with the unfaithful I would also keep faith, in order that they may become faithful. He who has no faith in others will find no faith in them. Keep behind, and you shall be put in front; he that humbles himself shall be preserved; he that bends shall be made straight. He who is great makes humility his base. He who, conscious of being strong, is content to be weak,—he shall be the paragon of mankind. To know, but to be as one not knowing, is the height of wisdom. The Sage knows what is in him but makes no display; he respects himself, but seeks no honor for himself. All things in nature work silently; they come into being and possess nothing; they fulfil their function and make no claim. All things alike do their work, and then we see them subside. When they have reached their bloom each returns to its origin. Returning to their origin means rest, or fulfilment of destiny. This reversion is an eternal law. To know that law is wisdom. Do nothing by self-will, but rather conform to the infinite Will, and everything will be done for you.

Lao _ tse

اگر روزی فرصت دست داد سخنان هم‌پایه و هم‌سنگ این سخن را از دفتر عرفان و فرهنگ پارسی بیرون خواهم کشید آنگاه « چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد » ورنه ترجمه اندیشه‌های آسمانی در قالب واژه‌های پارسی بسیار متعارف لذت‌بخش نخواهد بود .

سخن‌گفت ناگفته چون گوهرست

کجا نابسوده بسنگ اندرست

اگر شما خودتان همت قلمزنی و هنرپیشگی دارید این گوهر معنی را از کان زبان انگلیسی بدر بیاورید و بصورت لعل بدخشان بدیگران بنمایانید .

مرد واقع بین

بگفته بزرگمهر ، حکیم خردمند واقع بین است نه خیال پرداز^۱ . برای او ، گذشته گذشته است و غم برگزیده نمی خورد^۲ . دل را بیجیزی که هنوز نیافته شاد نمیدارد ، و اگر آنچه خواست بدستش نرسید در گرداب رنج و غم غوطه‌ور نمیشود^۳ . وقتی دشمن بدو حمله‌ور و گرفتاریها برو چیره شد ، شکست بروی نمی آورد و بیدرنک آغاز بکار می کند^۴ .

(۱) به نابودنی‌ها ندارد امید

نگوید که بار آورد شاخ بید

(۲) نخست آنکه هر کس که دارد خرد

ندارد غم آن کز او بگذرد

(۳) نه شادی کند ز آنکه نایافته

نه گر بگذرد زو بود تافته

(۴) چو سختیش پیش آید از هر شمار

شود پیش و سستی نیارد بکار

مرد واقع بین در زیست خود با مردم خویشتن دار است ،

تا از ایشان چیزی نخواهد که برانجام آن توانا نباشند . مرزهای توانائی و نیروی طبیعی هر که را باید بدیده داشت .

کسی را که یزدان چنان آفرید
تو بر بند یزدان نیابی کلید

مرد جهان‌شناس غم رنجهایی را که بر آن آگاهی ندارد
نمی‌خورد، و دمه‌های گرانبهای عمر را در نگرانی و بیم نمیگذراند،
که زندگی باید لذت‌بخش و دلپذیر باشد نه چون زیست در دم
اژدهای نگرانیها .

ز ناآمده کار دل را بغم
سزد گر نداری نباشی دژم
چنین زندگانی نیرزد بها
که باشد سر اندر دم اژدها

بفرموده حضرت علی علیه‌السلام :
اشرف خصال‌الکریم غفله عما یعلم .

پادشاهی کیومرث

فردوسی داستانهای شاهنامه را که از نبشته‌های پهلوی
پیاوسی برگردانیده چنین آغاز می‌کند :

« تاریخ ایران باستان در دست نیست . درست نمیدانیم که
آئین پادشاهی چگونه پدید آمده است . از گفته‌هایی که از زبان
پدران بگوش پسران رسیده ، پژوهندگان چنین در می‌یابند که
کیومرث نخستین کسی بود که راه و رسم شاهی را آغاز نهاد و
آئین لباس پوشیدن و غذا پختن بمردم آموخت . »

سخنگوی دهقان چه گوید نخست
که تاج بزرگی بگیتی که جست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد
ندارد کس از روزگاران بیاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر
بگویند ترا یک یک از پدر
که نام بزرگی که آورد پیش
کرا بود از آن بر تران پایه پیش

پژوهنده نامه باستان
 که از پهلوانان زند داستان
 چنین گفت کاین تخت و کلاه
 کیومرث آورد و او بود شاه
 از او اندر آمد همی پرورش
 که پوشیدنی نو بد و نو خورش

از این پس در شاهنامه می بینیم که هر شاهی چیزی نو
 بمردم می آموزد. براستی شهریار استاد و راهنمای گرانمایه ایست
 که آموزش و پرورش مردم و تا اندازه‌ای پژوهش راههای نوی
 زندگی برعهده اوست. جهانداری شاه بایک نوع بهبود اجتماعی
 و اقتصادی و فرهنگی و آموزش و پرورش و پژوهش هماهنگی
 دارد.

کیومرث پسر هنرمندی داشت سیامک نام و باو مهر
 فراوان می‌ورزید. اما سیامک در نبرد با دیو آهرمن که دشمن
 کیومرث بود کشته شد و از اینروی کیومرث و مردم ایران سالی
 گریان و سوگوار شدند.

سروش فرخنده روزی در گوش کیومرث می‌سراید که
 آه و ناله تا چند؟ بجای این زبونی و بینوائی سرت را بالا بگیر،
 زندگی میدان نبرد است. برو لشکرت را آماده کن و بکین
 سیامک کمر ببند و کار آهرمن را بساز.

درود آوریدش خجسته سروش
 کزین بیش مخروش و باز آر هوش

سپه ساز و برکش بفرمان من
 برآور یکی گرد از آن انجمن
 از آن بد کنش دیو روی زمین
 بپرداز و پر دخته کن دل ز کین

انتقام جوئی و جنگ آوری از نکته‌های بارز داستانهای
 باستانی شاهنامه است. این روش با اندیشه درویشی و گذشت که
 در کتب آئین بودا و مسیح و همچنین ادبیات عرفانی ما مندرج
 است هیچ سازگاری ندارد. چنانکه کیومرث با دریافت الهام
 سرش انتقام خون سیامک را وظیفه یزدانی خود می‌پندارد.

وزان پس بکین سیامک شتافت
 شب و روز و آرام و خفتن نیافت

کیومرث، هوشنگ فرزند گرانمایه و هوشمند سیامک را
 تربیت کرده بود و او را چون پسر و مشاور خود می‌داشت.

سیامک خجسته یکی پور داشت
 که نزد نیا جای دستور داشت
 گرانمایه را نام هوشنگ بود
 تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
 بنزد نیا یادگار پدر
 نیا پروریده مر او را ببر

کیومرث، هوشنگ را از پی کین جوئی پدرش آماده
 کارزار با آهرمن میکند. هوشنگ در کارزار آهرمن را از پای
 در می‌آورد. وقتی این انتقام گرفته شد مثل این است که دیگر

کیومرث تکلیفی در این جهان نداشته باشد مرگ او در داستان فرامیرسد .

چو آمد مر آن کینه را خواستار
سر آمد کیومرث را روزگار

فردوسی در پایان این داستان شاه بیتی دارد که در حقیقت نشانه درخشندگی هنرشاعری اوست و از حد و مرز داستان‌نویسی بیرون است ، آن بیت این است :

جهان سر بسر چون فسانه است و بس
نماند بدو نیک بر هیچکس

برخی از سازمانهای داستانها که از همان آغاز شاهنامه میتوان در نظر گرفت چنین است :

۱- شهریار مردی است نیرومند و عموماً دادگر و آموزگار و کار او پیش برد اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی کشور و برنامه - ریزی و سازمان دادن است .

۲ - شاه فرزندی یا کسی دارد که بسیار باومهر می‌ورزد .

۳ - شاه دشمنی هم دارد که فرصت مناسبی می‌جوید تا به زور یا زر شخص مورد مهر شاه را نابود کند .

۴ - سروش که نماینده نیروی آسمانی است ، هنگام ضرورت شاه دادگر را راهنمایی میکند .

در داستانهای شاهنامه معمولاً شاه دادگر گوش فرمان

سروش و شاه بیدادگر گوش به اهرمن و جادو می‌سپارد .

۵ - شاه بکمک فرزندی یا بازمانده کسی که بی‌گناه کشته

شده بود دشمن درنده خوی را بسزای تبه‌کاریهایش میرساند و او را نابود میکند .

۶ - با اینکه شاه دادگر از روی عدالت رفتار کرده و انتقام بحق کشیده باز طبق موازین طبیعی خودش هم رفتنی است . پادشاه میمیرد و یا تاج را که علامت نیرو و قدرت و حیات شاهی اوست بدیگری می‌سپارد و یا از وی بزور می‌گیرند .

این سازمان Structure در ذهن فردوسی مانند يك آئین‌نامه و فرمول ریاضی نقش بسته است . در سر تا سر شاهنامه مهره‌های شطرنج بر همین منوال بازیگری می‌کنند و آشنائی با بازی این مهره‌ها در تجزیه و تحلیل این اثر ادبی بزرگ ضروری است .

میزان شور و احساس فردوسی را تقریباً در هر داستان میتوان تشخیص داد . نخست شاه را با خرد و رای و اندیشه بر تخت می‌نشانند . بعد موضوع بستگیهای انسانی و اجتماعی را پیش می‌آورد . آنگاه در رزم و کین جوئی غرق می‌شود و بدی‌ها را پاداش میدهد ، سرداران و پیلها و اسبها را بخاک می‌کشانند ، و پیاده‌هایی را از نو فرزین میکند . سرانجام حدیث پند و عبرت و حکمت می‌گوید و اندوه‌های درونی خود را از بی‌اعتباری جهان آشکار می‌سازد و باز عرصه را برای بازی شطرنج دیگری آماده میکند .

داستان ماردوش و کاوه

جمشید در پایان پادشاهی پرفرش مست و شیفته هنرها و کارهای بزرگ خود می‌شود، و خویشان را خدای جهان و جهانیان می‌شمارد. از این روی مردم آهسته آهسته از او روی برمی‌تابند. در کشور همسایه ایران، دردشت سواران نیزه‌گذار، (دیار عرب) مرداس نامی شاهی درست کردار و پاکیزه دامن بود. وی پسری ناپاک داشت بنام ضحاک. ضحاک گوش به ندای آهرمن می‌دهد و براهنمائی او پدرش را نابود می‌کند و خود شاه می‌شود.

ابلیس خود را بصورت خوالیگر هنرمندی در می‌آورد و از راه فراهم آوردن غذاهای خوب دل ضحاک تازه بدوران رسیده را در دست می‌گیرد.

خوالیگر بجای کارمزد از ضحاک اجازه می‌خواهد که شانه‌های وی را ببوسد. پس از بوسه دادن او دو مار از کتفهای ضحاک می‌رویند. برای نابود کردن مارها هیچ داروئی کارگر نمی‌افتد مگر مغز سر آدمی که درد ضحاک را تسکین می‌دهد. باین ترتیب آهرمن بقای شاه را در گرو فنای رعیت می‌گذارد.

واز سوی دیگر کار جمشید روز بروز خرابتر میشود و شهرت شاه تازی ازدها پیکر و گرایش لشکریان ایران با و سرانجام وی را شهریار تخت کیان می‌کند. ضحاک بیدادگر هزار سال بر تخت می‌نشیند و جهان را بزیردست میگیرد.

ضحاک شبی خواب شگرفی می‌بیند و آنرا چنین تعبیر میکند که کودکی دنیا خواهد آمد که ضحاک پدرش را خواهد کشت و پسر انتقام‌جویش روزی او را از پای در خواهد آورد. شرح داستان دراز است. فریدون دنیا می‌آید و موسی وار ازدیده ضحاک نهان می‌ماند. و سرانجام گروهی از دادخواهان بر او گرد می‌شوند.

آهنگری کاوه نام‌که شانزده پسرش راماموران ماردوش برای درمان او نابود کرده بودند روزی دادخواهانه بیارگاه می‌آید با چنان هیبت و مهابت که ضحاک و درباریان از بیم او سخن نمیتوانند گفت. کاوه دادخواه از بارگاه سلامت بدر می‌رود و بفریدون می‌پیوندد. سرانجام فریدون و کاوه و گروهشان ضحاک را بپند درمی‌آورند و فریدون بتخت کیان می‌نشیند. این شرح نخستین انقلاب تاریخ باستان را فردوسی چنان زنده و نیرومند بیان می‌کند که گوئی شاعر بزرگی امروز یکی از انقلابهای زمان حاضر را وصف میکند. اینک اصل داستان:

یکی مرد بود اندران روزگار
 ز دشت سواران نیزه گذار
 که مرداس نام گرانمایه بود
 بداد و دهش برترین پایه بود

پسر بد مر آن پاکدینرا یکی
 کش از مهر بهره نبود اندکی
 جهانجوی را نام ضحاک بود
 دلیر و سبکسار و ناپاک بود
 همان بیور اسبش همخواندند
 چنین نام بر پهلوی راندند
 چنان بد که ابلیس روزی بگاه
 بیامد بدان یکی نیکخواه
 دل مهتر از راه نیکی ببرد
 جوان گوش گفتار او را سپرد
 همانا خوش آمدش گفتار اوی
 نبود آگه از زشت کردار اوی
 بدو داد هوش و دل و جان پاک
 برآکند بر تارک خویش خاک
 چو ابلیس دانست کو دل بداد
 بر افسانه‌اش گشت نهمار شاد
 فروان سخن گفت زیبا و نغز
 جوان را ز دانش تهی بود مغز
 بدو گفت «جز تو کسی در سرای
 چرا باید ای نامور کدخدای؟
 «چه باید پدر چون پسر چون تو بود؟
 یکی پندت از من بیاید شنود
 «زمانه بدین خواجه سالخورد
 همی دیر ماند تو اندر نورد

« براین گفته من چو داری وفا
جهانرا تو باشی همی کدخدا »
سر مرد تازی بدم آوری
چنان شد که فرمان او برگزید
بخون پدر گشت همدستان
ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بدگر بود نره شیر
بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگر است
پژوهنده را راز با مادر است
پسر کو رها کرد رسم پدر
تو بیگانه خوان و مخوانش پسر
سبك مایه ضحاک بیدادگر
بدین چاره بگرفت گاه پدر
بسر بر نهاد افسر تازیان
بر ایشان بیخشد سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید آنسخن
یکی بند نو دیگر افکند بن
جوانی بر آراست از خویشان
سخن گوی و بینا دل و پاک تن
همیدون بضحاک بنهاد روی
نبودش بجز آفرین گفتگوی
بدو گفت « اگر شاه را درخورم
یکی نامور مرد خوالیگرم »

چو بشنید ضحاک بشواختش
 ز بهر خورش جایگه ساختش
 پس آهرمن بد کنش رأی کرد
 بدل کشتن جانور جای کرد
 ز هر گونه از مرغ و از چار پای
 خورش کرد و آورد یکیک بجای
 بخونش پیرورد بر سان شیر
 بسان تا کند پادشه را دلیر
 خورشها ز کبک و تذرو سپید
 بسازید و آمد دلی پز امید
 شه تازیان چون بخوان دست برد
 سر کم خرد مهر او را سپرد
 بدو گفت « بنگر که تا آرزوی
 چه خواهی بخواه از امن ای نیکخوی
 خورش گر بدو گفت « کای پادشا
 همیشه بزی شاد و فرمانروا
 « یکی حاجتستم بنزدیک شاه
 اگر چه مرا نیست این پایگاه
 « که فرمان دهد شاه تا کتف اوی
 ببوسم بمالم بر او چشم و روی »
 چو بوسید شد بر زمین ناپدید
 کس اندر جهان این شگفتی ندید
 دو مار سیه از دو کتفش برست
 غمی گشت و ازهر سوئی چاره جست

سرانجام ببرید از هر دو گفت
 سزد گر بمانی از این در شگفت
 چو شاخ درخت آندو مار سیاه
 بر آمد دگر باره از کنف شاه
 بسان پزشکی پس ابلیس تفت
 بفرزانیکی نزد ضحاک رفت
 بدو گفت « کاین بود نی کار بود
 بمان تا چه گردد نباید درود
 » خورش ساز و آرامشان ده بخورد
 نشاید جز این چاره نیز کرد
 « بجز مغز مردم مده شان خورش
 مگر خود بمیرند ازین پرورش
 » دوی تو جز مغز آدم چو نیست
 برین درد و درمان بیاید گریست
 « بروزی دو کس بایدت کشت زود
 پس از مغز سرشان بیاید درود »
 سر نره دیوان ازین جستجوی
 چه جست و چه دید اندرین گفتگوی؟
 مگر تا یکی چاره سازد نهان
 که پردخته ماند ز مردم جهان
 از آن پس بر آمد از ایران خروش
 پدید آمداز هر سوئی جنگ و جوش
 سیه گشت رخشنده روز سپید
 گسستند پیوند از جمشید

بر او تیره شد فرۀ ایزدی
 بکژی گرائید و نابخردی
 چو جمشید را بخت شد کندرو
 به تنگ آوریدش جهاندار نو
 نهان گشت و گیتی بر او شد سیاه
 سپردش بضحاک تخت و کلاه
 چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ
 یکایک ندادش زمانی درنگ
 باره مر او را بدو نیم کرد
 جهانرا از او پاک و بی بیم کرد
 شد آن تخت شاهی و آن دستگاه
 ربودش زمانه چو بیجاده گاه
 چه باید همی زندگانی دراز
 که گیتی نخواهد گشادنت راز؟
 همی پروراندت با شهد و نوش
 جز آواز نرمت نیاید بگوش
 یکایک چو گوئی که گسترده مهر
 نخواهد نمودن بید نیزچهر
 یکی نغز بازی برون آورد
 بدلت اندر از درد خون آورد
 چنین است گیهان ناپایدار
 تو در وی بجز تخم نیکی مکار
 دلم سیر شد زین سرای سپنج
 خدایا مرا زود برهان ز رنج

چو ضحاک بر تخت شد شهریار
 بر او سالیان انجمن شد هزار
 نهان گشت آئین فرزندگان
 پراکنده شد کام دیوانگان
 هنر خوار شد جادوئی ارجمند
 نهان راستی آشکارا گزند
 شده بر بدی دست دیوان دراز
 ز نیکی نبودی سخن جز براز
 دو پاکیزه از خانه جمشید
 برون آوردند لرزان چو بید
 که جمشید را هر دو دختر بدند
 سر بانوان را چو افسر بدند
 ز پوشیده رویان یکی شهر ناز
 دگر ماهروئی بنام ارنواز
 بایوان ضحاک بردندشان
 بدان اژدهافش سپردندشان
 ندانست خود جز بد آموختن
 جز از غارت و کشتن و سوختن
 چنان بد که هر شب دو مرد جوان
 چه کهنتر چه از تخمه پهلوان
 خورش گر بپردی بایوان شاه
 وزو ساختی راه درمان شاه
 بکشتی و مغزش برون آختی
 مران اژدها را خورش ساختی



دو مرد گرانمایه و پارسا
برفتند و خوالیگری ساختند
خورشها باندازه پرداختند
خورشخانه پادشاه جهان
گرفت آن دو بیدار روشن روان
چو آمدش هنگام خون ریختن
بشیرین روان اندر آویختن
از آن روز با نان مردم کشان
گرفته دو مرد جوانرا کشان
از آن دو یکی را پرداختند
جز این چاره نیز نشااختند
برون کرد مغز سر گوسپند
بر آمیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زهارو گفت
« نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی باآباد شهر
ترا در جهان کوه و دشت است بهر »
از اینگونه هر ماهیان سی جوان
از ایشان همی یافتندی روان
کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد
کز آباد بر دل نیایش یاد
بود خانه‌هاشان سراسر پلاس
ندارند در دل ز یزدان هراس

چو از روزگارش چهل سال ماند
 نگر تا بسر برش یزدان چه راند
 در ایوان شاهی شبی دیرباز
 بخواب اندرون بود با ارنواز
 چنان دید کز کاخ شاهنشهان
 سه جنگی پدید آمدی ناگهان
 دو مهتر یکی کهتر اندر میان
 بیالای سرو و بفر کیان
 دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ
 زدی بر سرش گرزّه گاو رنگ
 یکایک همان گرد کهتر بسال
 کشیدی ز سر تا پپایش دوال
 بدان زه دو دستش بیستی چو سنگ
 نهادی بگردن برش پالهنک
 همی تاختی تا دماوند کوه
 کشان و دوان از پس اندر گروه
 به پیچید ضحاک بیدادگر
 بدریدش از بیم گفتی جگر
 یکی بانگ بر زد بخواب اندرون
 که لرزان شد آن خانه صد ستون
 بجستند خورشید رویان ز جای
 از آن غلغل نامور کدخدای
 چنین گفت ضحاک را ارنواز
 « که شاهها چه بودت بگوئی براز ؟

« تو خفته با آرام در خان خویش
 بدینسان چه ترسیدی از جان خویش؟ »
 بخورشید رویان سپهدار گفت
 که « چونان شگفتی نشاید نهفت
 « گرایدون که این داستان بشنوید
 شودتان دل از جان من ناامید »
 بشاه گرانمایه گفت ارنواز
 که « بر ما بیاید گشادنت راز
 « توانیم کردن مگر چاره
 که بیچاره نیست پتیاره
 « تو داری جهان زیر انگشتری
 ددو مردم و مرغ و دیو و پری
 « ز هر کشوری گرد کن بخردان
 ز اختر شناسان و از موبدان
 « نگه کن که هوش تو بردست کیست
 ز مردم نژاد ار ز دیو و پری است
 « چو دانسته شد چاره ساز آزمان
 بخیره مترس از بد بدگمان »
 جهان از شب تیره چون پر زاغ
 همان گه سر از کوه بر زد چراغ
 تو گفتی که بر گنبد لاجورد
 بگسترده خورشید یاقوت زرد
 سپهد هر آنجا که بد موبدی
 سخندان و بیدار دل بخردی

ز کشور بنزدیک خویش آورید
 بگفت آن جگرخسته خوابی که دید
 بگفتا « مرا زود آگه کنید
 روان را سوی روشنی ره کنید »
 همه موبدان سر فکنده نگون
 بدو نیمه دل دیدگان پر ز خون
 از آن نامداران بسیار هوش
 یکی بود بینا دل و راست کوش
 دلش تنگ تر گشت و بیباک شد
 گشاده زبان پیش ضحاک شد
 بدو گفت « پردخته کن سر ز باد
 که جز مرگ را کس ز مادر نژاد
 » جهاندار پیش از تو بسیار بود
 که تخت مهی را سزاوار بود
 « فراوان غم و شادمانی شمرد
 چو روز درازش سر آمد بمرد
 » اگر باره آهنینی بیای
 سپهرت بساید نمائی بجای
 « کسی را بود زین سپس تخت تو
 بخاک اندر آرد سر بخت تو
 » کجا نام او آفریدون بود
 زمین را سپهر همایون بود
 « چو او زاید از مادر پر هنر
 بسان درختی بود بار ور

« بمردی رسد بر کشد سر بمآه
 کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
 « زند بر سرت گرزۀ گاو روی
 به بندت در آرد ز ایوان بکوی »
 چو ضحاک بشنید بگشاد گوش
 ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
 چو آمد دل تاجور باز جای
 به تخت کئی اندر آورد پای
 نشان فریدون بگرد جهان
 همی باز جست آشکار و نهان
 نه آرام بودش نه خواب و نه خورد
 شده روز روشن بر او لاجورد

بر آمد برین روزگاری دراز
 که شد ازدهافش به تنگی فرآز
 خجسته فریدون ز مادر بزاد
 جهانرا یکی دیگر آمد نهاد
 بیالید بر سان سرو سهی
 همی تافت زو فر شاهنشهی
 جهانجوی با فر جمشید بود
 بکردار تابنده خورشید بود
 جهانرا چو باران بیاستگی
 روانرا چو دانش بشایستگی

بسر بر همی گشت گردان سپهر
 شده رام با آفریدون بمهر
 فریدون که بودش پدر آبتین
 شده تنگ بر آبتین بر زمین
 از آن روز با نان ناپاک مرد
 تنی چند روزی بدو باز خورد
 گرفتند و بردند بسته چو یوز
 بر او بر سر آورد ضحاک روز
 خردمند مام فریدون چو دید
 که بر جفت او بر چنان بد رسید
 زنی بود آرایش روزگار
 درختی کزو فر شاهی بیار
 فرانک بدش نام و فرخنده بود
 بمهر فریدون دل آکنده بود
 روان خسته دل گشته از روزگار
 همیرفت گریان سوی مرغزار
 کجا نامور گاو پسر مایه بود
 که بایسته برتنش پیرایه بود
 به پیش نگهبان آن مرغزار
 خروشید و بارید خون در کنار
 بدو گفت « کاین کودک شیرخوار
 ز من روزگاری بزنهار دار
 پدر وارث از مادر اندر پذیر
 از آن گاو نغزش پیرور بشیر »

فرانك بدو داد فرزند را
 بگفتش بدو گفتی پند را
 سه سالش پدر وار از آن گاو شیر
 همی داد هشیار زنهار گیر
 نشد سیر ضحاک زان جستجوی
 شد از گاو گیتی پر از گفتگوی
 دوان مادر آمد سوی مرغزار
 چنین گفت با مرد زنهار دار
 نه اندیشه در دلم ایزدی
 فراز آمده است از ره بخردی
 « بیرم پی از خاک جادوستان
 شوم با پسر سوی هندوستان
 « شوم ناپدید از میان گروه
 مراین را برم سوی البرز کوه »
 چو گفت اینسخن خوبرخ را ببرد
 ز بس داغ او خون دل می سترد
 بیاورد فرزند را چون نوند
 چو غرم ژیان سوی کوه بلند
 یکی مرد دینی بر آن کوه بود
 که از کار گیتی بی اندوه بود
 فرانك بدو گفت « کای پاکدین
 منم سوکواری از ایران زمین
 « بدان کین گرانیامه فرزند من
 همی بود خواهد سر انجمن

« ترا بود باید نگهبان اوی
 پدروار لرزنده بر جای اوی »
 پذیرفت فرزند او نیکمرد
 نیاورد هرگز بر او باد سرد
 خبر شد بضحاك بد روزگار
 از آن گاو پر مایه وان مرغزار
 بیامد بر آن کینه چون پیل مست
 مر آن گاو پر مایه را کرد پست
 سبک سوی خان فریدون شتافت
 فراوان پژوهید و کس را نیافت
 چو بگذشت بر آفریدون دوهشت
 ز البرز کوه اندر آمد بدشت
 بر مادر آمد پژوهید و گفت
 که « بگشای بر من نهان از نهفت
 » بگو مر مرا تا که بودم پدر
 کیم من به تخم از کدامین گهر ؟ «
 فرانك بدو گفت « کای نامجوی
 بگویم ترا هر چه گفتی بگوی
 » تو بشناس کز مرز ایران زمین
 یکی مرد بد نام او آبتین
 « ز تخم کیان بود و بیدار بود
 خردمند و گرد و بی آزار بود
 » ز طهمورث گرد بودش نژاد
 پدر بر پدر بر همی داشت یاد

« پدر بد ترا مر مرا نیک شوی
 بد روز روشن مرا جز بدوی
 بضحاك گفتش ستاره شمر
 که روز تو آرد فریدون بسر
 « از او من نهانت همی داشتم
 چه مایه بید روز بگذاشتم
 « پدرت آن گرانمایه مرد جوان
 فدا کرد پیش تو شیرین روان
 « ابر کتف ضحاك جادو دو مار
 برست و بر آمد ز مردم دمار
 « سر بابت از مغز پرداختند
 مران ازدها را خورش ساختند
 « سر انجام رفتیم سوی بیشه
 که کس را نبند ایچ اندیشه
 « یکی گاو دیدم چو خرم بهار
 سراپای او پر ز رنگ و نگار
 « نگهبان او پای کرده بکش
 نشسته به پیش اندرون شاه فش
 « بدو دادمت روزگار دراز
 ببر بر همی پروریدت بناز
 « زیستان آن گاو طاوس رنگ
 بر افراختی چون دلاور نهنگ
 « سرانجام زان گاو و آن مرغزار
 خبر شد یکایک بر شهریار

« ز بیشه بیردم ترا ناگهان
 بریدم ز ایران و از خانمان
 « بیامد بکشت آن گرانمایه را
 چنان بیزبان مهربان دایه را
 « وز ایوان ما تا بخورشید خاک
 بر آورد و کرد از بلندی مغاک »
 فریدون بر آشت و بگشاد گوش
 ز گفتار مادر در آمد بجوش
 دلش گشت پر درد و سر پر ز کین
 ببا برو ز خشم اندر آورد چین
 چنین داد پاسخ بمادر که « شیر
 نگرده مگر بازمایش دلیر
 « کنون کردنی کرد جادوپرست
 مرا برد باید بشمشیر دست
 « پیویم بفرمان یزدان پاک
 بر آرم از ایوان ضحاک خاک »
 بدو گفت مادر که « این رای نیست
 ترا با جهان سر بر پای نیست
 « جهاندار ضحاک با تاج و گاه
 میان بسته فرمان او را سپاه
 « چو خواهد ز هر کشوری صد هزار
 کمر بسته آید کند کارزار
 « جز این است آئین پیوند و کین
 جهانرا بچشم جوانی میسن

« که هر کو نیذ جوانی چشید
 بگیتی جز از خویشان را ندید
 « بدان مستی اندر دهد سر بیاد
 ترا روز جز شاد و خرم مباد
 « ترا ای پسر پند من یاد باد
 بجز گفت مادر دگر باد باد »
 چنان بد که ضحاک خود روز و شب
 بنام فریدون گشادی دو لب
 بدان برز بالا ز بیم نشیب
 شدی از فریدون دلش پر نهیب
 چنان بد که يك روز بر تخت عاج
 نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
 ز هر کشوری مؤبدان را بخواست
 که در پادشاهی کند پشت راست
 از آن پس چنین گفت با مؤبدان
 که « ای پر هنر با گهر بخردان
 « مرا در نهانی یکی دشمنست
 که بر بخردان این سخن روشن است
 « بسال اندکی و بدانش بزرگ
 گوی پر نژادی دلیری سترگ
 « اگر چه بسال اند کست اینجوان
 چنین گفت مؤبد به پیش گوان
 « که دشمن اگر چه بود خوار و خرد
 مر او را بنادان نباید شمرد

« ندارم همی دشمن خرد خوار
 بترسم همی از بد روزگار
 « یکی محضر اکنون بیاید نبشت
 که جز تخم نیکی سپهد نکشت
 « نگوید سخن جز همه راستی
 نخواهد بداد اندرون کاستی
 ز بیم سپهد همه راستان
 بدان کار گشتند همداستان
 در آن محضر ازدها ناگزیر
 گواهی نبشتند برنا و پیر
 همانکه یکایک ز درگاه شاه
 بر آمد خروشیدن دادخواه
 ستمدیده را پیش او خواندند
 بر نامدارانش بنشانند
 خروشید و زد دست بر سر ز شاه
 که « شاها منم کاوه دادخواه
 « اگر داد دادن بود کار تو
 بیفزاید ای شاه مقدار تو
 « ز تو بر من آمد ستم بیشتر
 زند هر زمان بر دلتم بیشتر
 « ستم گر نداری تو بر من روا
 بفرزند من دست بردن چرا؟
 « مرا بود هژده پسر در جهان
 ازیشان یکی مانده است این زمان

« بیخشای و بر من یکی در نگر
 که سوزان شود هر زمانم جگر
 « جوانی نماند است و فرزند نیست
 بگیتی چو فرزند پیوند نیست
 « ستم را میان و کرانه بود
 همیدون ستم را بهانه بود
 « بهانه چه داری تو بر من بیار
 که بر من سکالی بد روزگار؟
 « یکی بی زیان مرد آهنگرم
 ز شاه آتش آید همی بر سرم
 « اگر هفت کشور بشاهی تراست
 چرا رنج و سختی همه بهر ماست؟
 « شماریت با من بیاید گرفت
 بدان تا جهان ماند اندر شگفت
 « مگر کز شمار تو آید پدید
 که نوبت بفرزند من چون رسید
 « که مارانت را مغز فرزند من
 همی داد باید بهر انجمن »
 شگفت آمدش کاین سخن‌ها شنید
 سپهبد بگفتار او بنگرید
 بدو باز دادند فرزند اوی
 بخوبی بچستند پیوند اوی
 بفرمود پس کاوه را پادشاه
 که باشد بدان محضر اندر گواه

چو بر خوانده کاوه همان محضرش
 سبک سوی پیران آن کشورش
 خروشید « کای پایمردان دیو
 بریده دل از ترس کیهان خدیو
 » همه سوی دوزخ نهادید روی
 سپردید دلها بگفتار اوی
 « نباشم بدین محضر اندر گواه
 نه هرگز بر اندیشم از پادشاه »
 خروشید و برجست لرزان ز جای
 بدرید و بسترد محضر پیای
 گرانمایه فرزندی در پیش اوی
 از ایوان برون شد خروشان بکوی
 به پیران کشور چنین گفت شاه
 که « ترسم شود روز روشن سیاه
 » که چون کاوه آمد ز در گه پدید
 دو گوش من آوای او را شنید
 « میان من و او در ایوان درست
 یکی آهنی کوه گفتی برست
 » همیدون چو او زد بر هر دو دست
 شگفتی مرا در دل آمد شکست
 « ندانم چه شاید بدن زین سپس
 که راز سپهری ندانست کس »
 چو کاوه برون شد ز در گاه شاه
 بر او انجمن گشت بازار گاه

همی بر خروشید و فریادخواند
 جهانرا سراسر سوی داد خواند
 از آنچرم کاهنگران پشت پای
 پیوشند هنگام زخم درای
 همان کاوه آن بر سر نیزه کرد
 همانگه ز بازار برخاست گرد
 خروشان همی رفت نیزه بدست
 که « ای نامداران یزدان پرست
 » کسی کو هوای فریدون کند
 سر از بند ضحاک بیرون کند
 « پیوئید کاین مهتر اهریمن است
 جهان آفرین را بدل دشمن است »
 بدان بی بها ناسزاوار پوست
 پدید آمد آوای دشمن ز دوست
 همی رفت پیش اندرون مرد گرد
 سپاهی بر او انجمن شد نه خرد
 بدانست خود کافریدون کجاست
 سر اندر کشید و همی رفت راست
 بیامد بدرگاه سالار نو
 بدیدنش از دور برخاست غو
 چو آن پوست بر نیزه بر دید کی
 به نیکی یکی اختر افکند پی
 بیاراست آنرا بدیبای روم
 ز گوهر بر او پیکر و زرش بوم

فروهشت ازو زردوسرخ و بنفش
 همی خواندش کاویانی درفش
 وزانپس هرآنکس که بگرفت گاه
 بشاهی بسر برنهادی کلاه
 بران بی‌ها چرم آهنگران
 برآویختی نو بنو گوهران
 ز دیبای پسر مایه و پسر نیان
 بران گونه گشت اختر کاویان
 که اندر شب تیره خورشید بود
 جهان را از او دل پر امید بود
 فریدون چو گیتی برآنگونه دید
 جهان پیش ضحاک واژونه دید
 سوی مادر آمد کمر بر میان
 بسر بر نهاده کلاه کیان
 که « من رفتنی‌ام سوی کارزار
 ترا جز نیایش مباد ایچ‌کار
 ز گیتی جهان آفرین برترست
 بدوزن بهر کار دشوار دست »
 فرو ریخت آب از مزه مادرش
 همی خواند با خون دل داورش
 بیزدان همی گفت « زنه‌ار من
 سپردم ترا ای جهاندار من »
 فریدون سبک ساز رفتن گرفت
 سخن راز هر کس نهفتن گرفت

برادر دو بودش دو فرخ همال
 از او هر دو آزاده مهتر بسال
 فریدون برایشان سخن بر گشاد
 که « خرم زئید ای دلیران و شاد
 » که گردون نگردهد بجز بر بهی
 بما باز گردد کلاه مهی
 » بیارید داننده آهنگران
 یکی گرز سازید ما را گران «
 چو بگشاد لب هر دو بر ساختند
 ببازار آهنگران تاختند
 جهانجوی پر گار بگرفت زود
 وزان گرز پیکر بدیشان نمود
 نگاری نگارید بر خاک پیش
 همیدون سان سر گاو میش
 بر آندست بردند آهنگران
 چو شد ساخته کار گرز گران
 پسند آمدش کار پولادگر
 بیخشیدشان جامه و سیم و زر
 برون رفت شادان بخرداد روز
 به نیک اختر و فال گیتی فروز
 سپاه انجمن شد بدرگاه اوی
 بابر اندر آمد سر گاه اوی
 همیرفت منزل بمنزل چو باد
 سری پر ز کینه دلی پر ز داد

چو از دشت نزدیک شهر آمدند
ازین شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه
یکی کاخ دید اندران شهر شاه
که ایوانش برتر ز کیوان نمود
تو گفتی ستاره بخواهد ربود
فروزنده چون مشتری بر سپهر
همه جای شادی و آرام و مهر
بدانست کان خانه اژدهاست
که جای بزرگی و جای بهاست
گران گرز برداشت از پیش زین
تو گفتی همی بر نوردد زمین
کس از روز با نان بدر بر نماند
فریدون جهان آفرین را بخواند
ز اسب اندر آمد بکاخ بزرگ
جهان ناسپرده جوان سترگ
یکی گرز گاور بر سرش
زدی هر که آمد همی در برش
وزان جادوان کاندرا یوان بدید
همان نامور نره دیوان بدید
سراشان بگرز گران کرد پست
نشست از بر گاه جادو پرست
برون آورید از شبستان اوی
بتان سیه چشم خورشید روی

پس آن دختران جهاندار جم
 ز نرگس گل سرخ را داده نم
 گشادند بر آفریدون سخن
 که « نو باش تا هست گیتی کهن
 » چه مایه کشیدیم رنج و بلا
 از این اهرمن کیش دوش اژدها
 « ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک
 شده رام با او ز بیم هلاک
 » همی خفتن و خاست با جفت مار
 چگونه توان بردن ای شهریار؟
 فریدون چنین پاسخ آورد باز
 که « گر چرخ دادم دهد از فراز
 » بیرم پی اژدها را ز خاک
 بشویم جهانرا ز ناپاک پاک
 چو کشور ز ضحاک بودی تهی
 یکی مایه‌ور بد بسان رهی
 که او داشتی گنج و تخت و سرای
 شگفتی بدلسوزگی کدخدای
 ورا کندرو خواندندی بنام
 بکندی زدی پیش بیداد گام
 بکاخ اندر آمد دوان کندرو
 در ایوان یکی تاجور دید نو
 نشسته با آرام در پیشگاه
 چو سرو بلند از برش گرد ماه

بیکدست سرو سهی شهر ناز
 بدست دگر ماه رو ارنواز
 همه شهر یکسر پر از لشکرش
 کمر بستگان صف زده بر درش
 نه آسیمه گشت و نه پرسید راز
 نیایش کنان رفت و بردش نماز
 چو شد بامدادان روان کندرو
 برون آمد از پیش سالار نو
 نشست از بر باره راه جوی
 سوی شاه ضحاک بنهاد روی
 بدو گفت « کای شاه گردنکشان
 ز بر گشتن کارت آمد نشان
 » سه مرد سرافراز با لشکری
 فراز آمدند از دگر کشوری
 « از این سه یکی کهتر اندر میان
 بیالای سرو و بچهر کیان
 » بسال است کهتر فزونیش بیش
 از آن مهتران او نهد پای پیش
 « یکی گرز دارد چو یک لخت کوه
 همی تابد اندر میان گروه
 » بیامد بتخت گئی بر نشست
 همه بند و نیرنگ تو کرد پست «
 بدو گفت ضحاک « شاید بدن
 که مهمان بود شاد باید بدن »

چنین داد پاسخ ورا پیشکار
 که « مهمان ابا گرزده گاوسار
 » بمهمانت آید تو زو کن حذر
 گذشت او ز مهمان نگهدار سر
 » گر این نامور هست مهمان تو
 چه کارش بود در شبستان تو ؟
 » که با دختران جهاندار جم
 نشیند زند رأی بر بیش و کم
 » بیکدست گیرد رخ شهر ناز
 بدیگر عقیق لب ارنواز
 » شب تیره گون خود بترزین کند
 بزیر سر از مشک بالین کند «
 برآشت ضحاک برسان کرگ
 شنید این سخن آرزو کرد مرگ
 بدشنام زشت و باوای سخت
 شگفتی بشورید با شور بخت
 بدو گفت « هرگز تو در خان من
 ازین پس نباشی نگهبان من «
 چنین داد پاسخ ورا پیشکار
 که « ایدون گمانم من ای شهریار
 » کزین پس نیابی تو از بخت بهر
 بمن چون دهی کدخدائی شهر ؟
 » چو بی بهره باشی ز گاه مهی
 مرا کار سازندگی چون دهی

« ز گاه بزرگی چو موی از خمیر
 برون آمدی مهترا چاره گیر »
 جهاندار ضحاک ازین گفتگوی
 بهوش آمد و تیز بنهاد روی
 بفرمود تا بر نهادند زین
 بر آن راه پویان باریک بین
 ز پیراه مر کاخ را بام و در
 گرفت و بکین اندر آورد سر
 همه بام و در مردم شهر بود
 کسی کش ز جنگ آوری بهر بود
 همه در هوای فریدون بدند
 که از جور ضحاک پر خون بدند
 ز دیوارها خشت و از بام سنگ
 بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
 بیارید چون ژاله ز ابر سیاه
 کسی را نبد بر زمین جایگاه
 بشهر اندرون هر که برنا بدند
 چو پیران که در جنگ دانا بدند
 سوی لشکر آفریدون شدند
 ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
 ز آواز گردان بتوفید کوه
 زمین شد ز نعل ستوران ستوه
 بسر برز گرد سیه ابر بست
 بنیزه دل سنگ خارا بخت

خروشی بر آمد ز آتشکده
 که « بر تخت اگر شاه باشد دده
 » همه پیر و برناش فرمان بریم
 یکایک ز گفتار او نگذریم
 « نخواهیم بر گاه ضحاک را
 مر آن اژدها دوش ناپاک را »
 از آن شهر روشن یکی تیره گرد
 بر آمد که خورشید شد لاجورد
 پس از رشک ضحاک شد چارهجوی
 ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
 بدید آن سیه نرگس شهرناز
 پر از جادوئی با فریدون برآز
 دو رخساره روز و دو زلفش چو شب
 گشاده بنفرین ضحاک لب
 بمغز اندرش آتش رشک خاست
 بایوان کمند اندر افکند راست
 نه از تخت یاد و نه جان ارجمند
 فرود آمد از بام کاخ بلند
 بچنگ اندرون آبگون دشنه بود
 بخون پریچهرگان تشنه بود
 همان تیز خنجر کشید از نیام
 نه بگشاد راز و نه بر گفت نام
 ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد
 بیامد فریدون بکردار باد

بدان گرزۀ گاو سر دست برد
 بزد بر سرش ترك او کرد خرد
 بپندی بیستش دو دست و میان
 که نگشاید آن بند پیل زیان
 نشست از بر تخت زرین اوی
 بیفکند ناخوب آئین اوی
 بفرمود کردن بدر بر خروش
 که « هرکس که دارید بیدار هوش
 » نباید که باشید با ساز جنگ
 نه زین باره جوید کسی نام و ننگ
 « سپاهی نباید که با پیشهور
 بیک روی جویند هر دو هنر
 » یکی کار ورز و دگر گرز دار
 سزاوار هر کس پدید است کار
 « چو این کار او جوید او کار این
 پر آشوب گردد سراسر زمین
 » به بند اندر است آنکه ناپاک بود
 جهانرا ز کردار او پاک بود «
 ببردند ضحاک را بسته خوار
 به پشت هیونی بر افکنده زار
 بیاورد ضحاک را چون نوند
 بکوه دماوند گردش بیند
 از او نام ضحاک چون خاک شد
 جهان از بد او همه پاک شد

بسا روزگارا که بر کوه و دشت
 گذشته است و بسیار خواهد گذشت
 بیا تا جهانرا بید نسپریم
 بکوشش همه دست نیکی بریم
 نباشد همی نیک و بد پایدار
 همان به که نیکی بود یادگار
 همان گنج و دینار و کاخ بلند
 نخواهد بدن مر ترا سودمند
 سخن ماند از تو همی یادگار
 سخن را چنین خوار مایه مدار
 فریدون فرخ فرشته نبود
 ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
 بداد و دهش یافت آن نیکوئی
 تو داد و دهش کن فریدون توئی

فردوسی شاعر بزمی

یکی از داستانهای بزمی بسیار زیبای فارسی داستان رودابه و زال است . شرح این داستان را در مقام دیگری بتفصیل بیان خواهم کرد . در اینجا همینقدر یادآور میشوم که وصف بزمی فردوسی با زیباترین وصفهای نظامی و دیگر استادان سخن فارسی برابری میکند .

این ابیات معروف نمونه‌ای از گفتار لطیف بزمی فردوسی است :

پس پرده او یکی دختر است
 که رویش ز خورشید روشنتر است
 ز سر تا پایش بکردار عاج
 برخ چون بهار و بیلا چو ساج
 دو چشمش بسان دو نرگس بیباغ
 مژده تیرگی برده از پر زاغ
 اگر ماه جوئی همه روی اوست
 وگر مشک بوئی همه موی اوست

سر زلف و جعدش چو مشکین زره
 فکندست گوئی گره بر گره
 بهشتی است سرتاسر آراسته
 پر آرایش و رامش و خواسته
 در جای دیگر میگوید :
 همی میچکد گوئی از روی او
 عییر است گوئی مگر موی او
 دو جا دوش پر خواب و پر آب روی
 پر از لاله رخسار و چون مشک موی
 ز سر تا پیاپیش گل است و سمن
 بسرو سهی بر سهیل یمن

باز جای دیگر :

ترا با چنین روی و بالا و موی
 ز چرخ چهارم خور آیدت شوی
 در شاهنامه گاه و بیگاه باینگونه ابیات در وصف زیبایی
 زنان و مردان یا دلپذیری شراب و شادیهای جهان و اغتنام فرصت
 برمیخوریم ولی تعداد این ابیات زیاد نیست .
 اگر تاریخ پهلوی داستانهای شاهنامه بزمی تر می بود البته
 گفتار فردوسی به گفتار بزمی نزدیکتر میشد . با اینحال داستان
 رودابه و زال و چند داستان دیگر نیروی توانای توصیف بزمی
 فردوسی را مینمایاند * .

* جلد دوم کتاب «زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه» نگارش آقای دکتر
 محمد علی اسلامی ندوشن در آینده نزدیکی بچاپ خواهد رسید. (از قرار اطلاع
 راجع بزنان در شاهنامه خواهد بود)

داستان رودابه و زال

زال فرزند سام جهان پهلوان ایران عاشق رودابه دختر
 مهرباب پادشاه کابل شده است . کینه‌های نژادی مانع از آن است
 که این دو تن آشکارا با هم دوست شوند . عشق‌بازی زال و رودابه
 ناچار در نهانی است و پدران و مادران از این داستان بی‌خبرند .
 يك روز سیندخت مادر رودابه از رفت و آمد زن ناشناسی
 در ایوان مشکوک میشود . گفتگوی با آن زن معلوم میدارد که
 وی پیغام‌رسان و رازدار عاشق و معشوق است . باین ترتیب
 سیندخت برای نخستین بار از داستان عشق دخترش با پسر پهلوان
 بزرگ ایران آگاهی می‌یابد . سیندخت راه این عشق را پر از
 دشواری می‌بیند زیرا ایران و کابلستان در آن ایام دو کشور دوست
 نبودند ، وانگهی مهرباب از نژاد ضحاک بود . دشواری‌های دیگر
 هم در راه این داستان عاشقانه هست که باید خواننده به‌شاهنامه
 و تفسیرهای آن مراجعه کند .

برای اینکه لااقل يك صحنه وصف داستانهای بزمی شاهنامه
 را درج کرده باشیم قسمتی از داستان آگاه شدن سیندخت را از
 عشق رودابه و زال نقل میکنیم .

شب هنگام مهراب سیندخت را غمگین و پژمرده می‌یابد .
 علت را جویا میشود . سیندخت میگوید که این همه گنج آباد
 و خواسته و اسبان آراسته و حتی زیبایی منظر که نصیب خاندان
 او شده هیچ‌گونه نیک‌بختی ایشان را تأمین نکرده است . مهراب
 هم بدون اینکه هنوز علت را بداند دشواریهای روزگار را تأیید
 میکند و بطور کلی میگوید :

سرای سپنجی بدین‌سان بود

یکی خوار و دیگر تن آسان بود

یکی اندر آید دگر بگذرد

که دیدی که چرخش همی نشکرد

سیندخت راز رودابه را با مهراب در میان میگذارد .
 پدر و مادر چنین می‌بندارند که زال رودابه را از راه راست بدر
 برده ، و رودابه کارش از پند و اندرز گذشته است ، و دیگر
 چاره متصور نیست . مهراب بسیار خشمگین میشود ، میگوید
 دریغا که من به آئین پدرانم (آنها تازی بودند) رفتار نکردم ، تا
 وقتی دختر یافتم او را در زمان نابود کنم . گفتگوی سیندخت
 با مهراب و مهراب با رودابه ایات زیبا دارد سخن در این است
 که چرا رودابه تاجدار و زیبا از نژاد تازی جفت اختیار نکرده و
 به نژاد ایرانی گزیده است . در زناشوئی مسائل سیاسی هم وارد
 شده و بیم از بین رفتن تاج و تخت کابلستان نیز میرود .

پدر چون ورا دید خیره بماند

جهان آفرین را نهانی بخواند

بهشتی بد آراسته پر نگار

چو خورشید تابان بخرم بهار

بدو گفت کای شسته مغز از خرد
 پیر گوهران این کی اندر خورد
 که با اهرمن جفت گردد پری
 که نه تاج بادت نه انگشتری
 گر از دشت قحطان یکی مارگیر
 شود مخ بیایدش کشتن به تیر

داستان عشق ورزی زال و رودابه به منوچهر میرسد . شاه
 اظهار نگرانی میکند ، که ممکن است از تخم زال و رودابه کسی
 بوجود بیاید که بسوی مادر گرایش داشته باشد و آرامش کشور
 ایران را روزی تهدید کند .

فرستاده زال را پیش خواند
 ز هرگونه با او سخنها براند
 بگفتش که با او بخوبی بگوی
 که این آرزو را بند هیچ روی
 ولیکن چو پیمان بدین بد نخست
 بهانه نشاید بییداد جست
 بیاسای اکنون تو پوشیده دار
 بدان تا نداند کس از روزگار
 من اینک بشگیر ازین رزمگاه
 سوی شهر ایران برانم سپاه
 بدان تا چه فرمان دهد شهریار
 چه آردش ازین کار پروردگار

فرستاده را داد چندین درم
 بدو گفت خیز و مزن هیچ دم
 فرستاده آمد بنزدیک زال
 ابا بخت فیروز و فرخنده فال
 چو آمد بدو داد پیغام سام
 ازو زال بشنید و شد شادکام
 گرفت آفرین زال بر کردگار
 بدان بخشش و شادمان روزگار
 درم داد و دینار درویش را
 نوازنده شد مردم خویش را
 بسی آفرین بر سپهدار سام
 بکرد و بر آن خوب دادن پیام
 نه شب خواب کرد و نه روز آرمد
 نه می خورد و نه نیز رامش گزید
 دلش گشته بود آرزومند جفت
 همه هر چه گفتی ز رودابه گفت

زال زنی را که پیغام‌رسان رازدار او و رودابه بود
 میخواند و نام سام را با پیغامهای امیدبخش باو می‌سپارد تا
 رودابه را امیدوار کند که کار بسیار گره خورد کم‌کم باز میشود
 و شب تیره به صبح روشن بدل میگردد.

سیندخت از رفت و آمد آن زن ناشناس در ایوان شاهی
 مشکوک میشود. زن را بازپرسی میکند زن دروغ میگوید و
 قضایا کم‌کم روشن میگردد که زال و رودابه عاشق و معشوق‌اند

گو اینکه دامن رودابه هیچ آلودگی نیافته است . سیندخت دلش از این انتخاب رودابه خشنود است ولی آن را عملی نمی‌بیند و کینه‌های تژادی را سد راه میداند و از شاه ایران نیز بیمناک است.

میان سپهدار و آن سرو بن
 زنی بود گوینده شیرین سخن
 پیام آوریدی سوی پهلوان
 هم از پهلوان سوی سرو روان
 سپهدار دستان مر او را بخواند
 سخن هر چه بشنید با او براند
 بدو گفت نزدیک رودابه شو
 بگوش که ای نیک دل ماه نو
 سخن چون بتنگی و سختی رسید
 فراخیش را زود بینی کلید
 فرستاده باز آمد از پیش سام
 ابا شادمانی و فرخ پیام
 بسی گفت و بشنید و زد داستان
 سرانجام او گشت همدستان
 سبک پاسخ نامه زن را سپرد
 زن از پیش او رفت و نامه ببرد
 بنزدیک رودابه آمد چو باد
 بدین شادمانی و را مژده داد
 پری روی بر زن درم بر فشاند
 بکرسی زر پیکرش بر نشاند

پس آنکه بداد او بدان چاره‌گر
 یکی دست جامه بر آن مژده بر
 همان نیز از بهر فرخنده زال
 ز چیزی که باشد مر او را همال
 یکی شاره سربند پیش آورید
 همه تار و بود اندرو ناپدید
 همه پیکرش سرخ یاقوت و زر
 شده زر همه ناپدید از گهر
 یکی خوب پرمایه انگشتی
 فروزنده چون بر فلک مشتری
 فرستاد نزدیک دستان سام
 بسی داد با او درود و پیام
 زن از حجره رفت و بایوان رسید
 نگه کرد سیندخت او را بدید
 باآواز گفت از کجایی بگوی
 سخن هرچه پرسم تو کژی مجوی
 زمان تا زمان پیش من بگذری
 بحجره در آیی بمن ننگری
 دل روشنم شد بتو بد گمان
 نگویی بمن تا زهی یا کمان

 بدو گفت هشتم یکی چاره‌جوی
 همی نان فراز آرم از چند روی

بهائی ز جامه ز پیرایه‌ها
 فروشم ز مردم بود مایه‌ها
 روم من سوی خانه مهتران
 خرد از من آن جامه و گوهران
 بدین حجره رودابه پیرایه خواست
 همان گوهران گرانمایه خواست
 بیاوردمش افسری زرنگار
 یکی حقه پر گوهر شاهوار
 بدو گفت بگذار بر چشم من
 یکی آب برزن برین خشم من
 سپردم برودابه گفت این دو چیز
 فزون خواست کاکنون بیارمش نیز
 بها گفت سیندخت بنمائیم
 دل بسته ز اندیشه بگشائیم
 درم گفت فردا دهم ماه روی
 بها تا نیابم تو از من مجوی
 همی کژ بدانت گفتار اوی
 بیاراست دل را پیکار اوی
 بیامد بجستش بزور آستی
 همی جست ازو کژی و کاستی
 چو آن جامه‌های گرانمایه دید
 هم از دست رودابه پیرایه دید
 بر آشفتم و گیسوی او را بدست
 گرفتم و بروی اندر افکند پست

بخشم اندرون شد از آن زن غمی
 بخواری کشیدش بروی زمی
 زمانی همی برد مویش کشان
 بیفکند بر خاک چون بیهشان
 بیفکند او را همانجا بیست
 همی کوفت پای و همی زد بدست
 وزان جا بکاخ اندر آمد دژم
 همی بود با درد و اندوه و غم
 در کاخ بر خویشان بر بیست
 از اندیشگان شد بکردار مست
 بفرمود تا دخترش رفت پیش
 همی دست بر زد برخسار خویش
 دوگل را بدو نرگس آبدار
 همی شست تا شد گلان تابدار
 برودابه گفت ای گرانمایه ماه
 چرا برگزیدی تو بر گاه چاه
 چه ماند از نکو داشتن در جهان
 که نمودمت آشکار و نهان
 ستمگر چرا گشتی ای ماه روی
 همه رازها پیش مادر بگوی
 که این زن ز پیش که آید همی
 بنزدت ز بهر چه آید همی
 سخن بر چه سانسنت و این مرد کیست
 که زیبای سر بند و انگشتریست

ز گنج بزرگ افسر تازیان
 بما ماند بسیار سود و زیان
 بدین نام خود داد خواهی بیاد
 چو من زاده خود دخت هرگز مباد
 زمین دید رودابه و پشت پای
 فرو ماند از شرم مادر بجای
 فرو ریخت از دیدگان آب مهر
 بخون دو نرگس بیاراست چهر
 بمادر چنین گفت کای پر خرد
 همی مهر جان مرا بشکرد
 مرا مادرم گر نزادی ز بن
 نرفتی ز من نیک یا بد سخن
 سپهدار زابل بکابل بماند
 چنین مهر اویم بر آتش نشاند
 چنان تنگ شد بر دلم بر جهان
 که گریان شدم آشکار و نهان
 نخواهم بدن زنده بی روی اوی
 جهانم نیززد بیک موی اوی
 بدان کو مرا دید و با من نشست
 پیمان گرفتیم دستش بدست
 جز از دیدن چیز دیگر نرفت
 میان من و او خود آتش بتفت
 فرستاده شد نزد سام بزرگ
 فرستاد پاسخ بزال سترگ

زمانی بیچید و رنجور بود
 سخنه‌ای بایسته گفت و شنود
 سرانجام او گشت همداستان
 پیرسید از مؤبد باستان
 بدین کار گشته ز مازندران
 ابا خویش و پیوند و نام آوران
 فرستاده را داد بسیار چیز
 شنیدم همه پاسخ سام نیز
 بدست همین زن که کندیش موی
 زدی بر زمین و کشیدی بروی
 فرستاده آورنده نامه بود
 همان پاسخ نامه این جامه بود
 فروماند سیندخت از این گفت و گوی
 پسند آمدش زال را جفت اوی
 چنین داد پاسخ که این خرد نیست
 چو دستان ز پرمایگان گرد نیست
 بزرگست و پور جهان پهلوان
 هشیوار و بارای و روشن روان
 هنرها همه هست و آهو یکی
 که گردد هنر پیش او اندکی
 شود شاه ایران بدین خشمناک
 بر آرد ز کابل بخورشید خاک
 نخواهد که از تخم ما بر زمین
 کسی پای خویش اندر آرد بزین

رها کرد زن را و بنواختش
 چنان کرد پیدا که شناختش
 بزَن گفت کای زیرک هوشیار
 چنان کن همیشه لب بسته دار
 مبادا لب تو بگفتار چاک
 سخن را هم اینجا فروکن بخاک
 چنان دید دخترش را در نهان
 کجا نشود پند کس در جهان
 بیامد ز تیمار و گریان بخت
 همی پوست بر تنش گفتمی بکفت

اجازه بدهید در این بیت‌های زیبا اندکی بیندیشیم و چند دقیقه هم بحاشیه پردازیم :

پدر چون ورا دید خیره بماند
 جهان آفرین را نهانی بخواند

مهراب که خود مرد زبینه و نیک‌اندام است ، اینک در جمال بی‌همتای دختری که میراث زیبایی را از پدر و مادر بدست آورده و آنرا تکمیل کرده و از نقشهای آسمان چهارم در گذرانده حیران است و زیر لب دعا میخواند :

چنین جمال نشاید که هر نظر بیند
 مگر که نام خداگرد خویشتن بدمی

اما پدر تند و خشمناک است ، از این عشق‌ورزی سر در نمی‌آورد . سخن درشت پدر با دختر ماهروی بسیار پرمعنی و

مناسب است . امروز شما در میان نویسندگان هنرمند پارسی‌زبان که از دریای پرگوهر داستان‌نویسی غرب طرفی باز بسته‌اند کمتر کسی می‌باید که بتواند در همین صحنه کوچک گفتگوی پدر و دختر باین آراستگی مجلس آرائی و گوهرسازی کند . در گفتارهای بلند فردوسی اندیشه‌ها هرکدام برجای خود نشسته‌اند و هر اندیشه‌ای را واژه‌ای - چون در رخشنده که بدست جواهرسازی پرمایه تراشیده باشند زیور می‌بخشد . عروس اندیشه در میان دیوار خانه زندانی می‌کنم - بلکه حیف است بر آن‌کس که بزندان تو نیست

آنگاه من دل از دست داده ، در شهری چون پاریس که یار بی‌پرده از در و دیوار آن در تجلی است ، چشم زیبا شناسم را بر صفحه‌های شاهنامه می‌دوزم ، و مرد صاحب‌دل را در چهار دیوار خانه زندانی می‌کنم .

آری زیبائی سخن فردوسی و فرهنگ بی‌همتای ایران از رنگ‌آمیزی و نقش‌بندی این دلیران سرو بالا که شهر زیبای پاریس را پر تلؤلؤ کرده‌اند بیشتر است . ناگزیر آن نظر بازی برون را از دست گذاشته و بتماشای جهان درون پرداخته‌ام .

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم

دام راهم شکن طره هندوی تو بود

پدر بدختر می‌گوید :

« تو عقلت را از دست داده‌ای . خردت را فرو شسته‌ای . رفتار بزرگ‌زادگان نه چنین است . آهرمن همسری پری را نشاید . تو سزاوار تاج و انگشتری شاهزادگی نیستی . زمانی بیندیش . اگر یکی از مردم کشور ما از آئین تازیان بگردد و بائین ایرانیان

بگروود و از آن گذشته در میان ایشان مغ شود آیا او سزاوار کشتن نیست؟»

گر از دشت قحطان یکی مار گیر
شود مغ بیایدش کشتن به تیر

عروس زیبای اندیشه فردوسی را جامه دیگری پوشاندن کار آسانی نیست. بهترین روشها همان است که شما خود با این دلارای فرشته پیکر انس بگیرید. چه دشوار است که این همه زیبایی در هم فشرده را کسی از تنگنای حلقه‌های زنجیر محکم وازه‌های درخشان بدر بیاورد.

فردوسی در این بیت يك لحظه بتازیان کم‌مهری میکند. جا داشت که بجای مارگیر کلمه دیگری بمعنای بزرگ مذهب و آئین تازیان بکار می‌برد. اما داستان را چنین میتوان مجسم کرد. خیال کنید دختر رئیس دولت کوبا مثلا عاشق پسر رئیس جمهور ایالات متحده امریکای شمالی بشود. چون روابط این دو کشور در این تاریخ دوستانه نیست مسئله سخت جنبه سیاسی پیدا میکند. سخن مهراب در اینجا حکم آن دارد که مثلا بگوئیم یکی از پایه‌گذاران حزب کمونیست کوبا نه‌تنها از آئین خود بگردد و امریکائی بشود بلکه از طرفداران دو آتشه سرمایه‌داران آن کشور گردد. فردوسی صحنه را خوب مجسم کرده است.

نامه سام به منوچهر

زال فرزند مرغ پرورده جهان پهلوان سام جوان برومندی شده و برودابه دختر مهرباب پادشاه کابل مهر می‌ورزد. زناشویی پسر سام و دختر مهرباب جنبه سیاسی بخود گرفته و بی‌اجازه مخصوص منوچهر شاهنشاه ایران میسر نیست. باید بیاد آورد که در آئین فرهنگ باستان ایران مسئله درآمیختن نژاد کیانی و نژادهای دیگر کاری خوشایند نیست. گاهی بیم آن می‌رود فرزندی که از آن آمیزش بدست بیاید احیانا بدشمنان ایران دوستی و پیوند نزدیک نشان دهد. از این روست که سام با نامه خود از منوچهر شاه درخواست میکند که این آرزوی پسرش زال را از روی بزرگواری برآورده کند و او را ناکام ننماید.

نامه درخواست و سفارشی که سام به منوچهر درباره پسرش می‌نویسد از نامه‌های بلیغ و گویای زبان فارسی است. نیروی تخیل فردوسی - حماسه - خرد - زیرکی - بعضی نکات روانشناسی، همه در این نامه مندرج است. بطوری که خواننده پیش خود خیال میکند نفوذ این نامه منوچهر را از پذیرفتن خواهش سام ناگزیر کرده است. اگر شما ذوق و ممارست ادبی کافی داشته باشید زیباییها و استحکام عبارات نامه را درك خواهید

کرد . من این نامه را بسیار خوانده‌ام و خواندن با تأمل و مکرر آن را توصیه میکنم . نکات اصلی نامه عبارتست از:

۱ - درود بر خداوند و آفرین خداوند بر شاه دادگری که شادی مردم و توانائی کشور را فراهم کرده است .

۲ - من که سام نریمانم خدمتگذار بزرگ ایران بوده‌ام و در روزگار خود در مردی و جنگ آوری و سرکوبی دشمنان ایران و دیوان همتا نداشته‌ام .

۳ - ازدهای کشف رود که آبادیها و پرندگان و ددان را نابود کرده بود و هیچکس جرأت نبرد با او را نداشته، من بنبرد او برخاستم ، و همگان گفتند که بسراغ مرگ رفته‌ام . بازدها حمله بردم . وی با زبان چون درخت و با کامی مانند تنوره‌ای از آتش تیز بمن روی آورد . با سه تیر الماس زبانش را بکامش دوختم چون آهنگ من کرد با غرش شیر وار ارکانش را بلرزه درآوردم . بنیروی یزدان گرز گاو چهر را چنان بر سرش کوفتم که گویی آسمان بر او کوه فرود آورده است مغزش در هم شکست و دیگر از جای برنخاست از آن روز مردم مرا سام یک زخم خواندند .

۴ - اگر از جنگ با دیوان سخن گویم نامه دراز میشود من سالهاست که از پی خدمت تو بر پشت زین اسب زندگی میکنم .

۵ - اینک زمانه تاج سیمین پیری بر سرم گذاشته است . برویال من دیگر توانائی کشیدن این گرز گران را ندارد . ازین پس دیگر نوبت زال است که در خدمت تو کمر بندد و دشمنان را نابود کند .

۶ - زال آرزو و خواسته‌ای هم دارد که بخردانه و

پاکیزه و نزد خداوند نیکو است . با اینحال بدون رأی شاه بزرگ انجام این آرزو را روا ندانستیم - ما کهتریم و از حد خود بیرون نمی‌شویم .

۷- شاه شنیده است که من وقتی زال را از کوه بشهر آوردم با او پیمان کردم که در مقابل خواسته‌اش ایستادگی نکنم - حالا او در این باره بر من چیره شده است و با ماه کابل آرزوی زناشوئی می‌پرورد . شاها چه باید کرد - پسری است از جامعه بدور زیسته و مرغ‌پرورده - ماهرئی را در کابلستان دیده و عقل از سرش پریده است . من این مستمند دل و عقل از دست داده را که تنها یادگار و فریادرس من است بدرگاه تو می‌فرستم و امیدوارم تو خدمت و رنج ما را در نظریاوری و سرانجام آن فرمائی که درخور بزرگان است . من در این باب بخود اجازه نمیدهم که به تو بلندپایه خرد بیاموزم .

آیا شما يك نامه به این پختگی و استواری و زیبایی و ادب و مراعات نکات ظریف از يك نفر از وزیران یا سپهسالاران عصر ما در روزنامه‌ها و مجلات و کتابهای ما دیده‌اید؟ اینجاست که من دریغ دارم که نیروی بلنداندیشه و فرهنگ ما پارسی‌زبانان ناتوان گردد و بجای آن ترجمه ناگواری از انعکاس اندیشه‌های غربی صدرنشین محافل کشور ما بشود .

اینک متن نامه را از شاهنامه بخوانیم :

نویسنده را پیش بنشانند

ز هر در فراوان سخن راندند

سر نامه کرد آفرین خدای
 کجا بود و باشد همیشه بجای
 ازویست نیک و بد و هست و نیست
 همه بندگانیم و ایزد یکیست
 هر آن چیز کو خواست اندربوش
 بر آنست چرخ روان را روش
 خداوند کیوان و خورشید و ماه
 ازو آفرین بر منوچهر شاه
 برزم اندرون زهر تریاک سوز
 بپزم اندرون شاه گیتی فروز
 گراینده گرز و گشاینده شهر
 ز شادی بهر کس رساننده بهر
 کشنده درفش فریدون بچنگ
 کشنده سرافراز جنگی پلنگ

.....

.....

همان از دل پاک و پاکیزه کیش
 بآبخور آری همی گرگ و میش
 یکی بنده ام من رسیده بجای
 بمردی باسپ اندر آورده پای
 همی گرد کافور گیرد سرم
 چنین داد خورشید و ماه افرم
 بیستم میان یلی بنده وار
 ابا جادوان ساختم کار زار

عنان پیچ و گرد افکن و گرزدار
 چو من کس ندیده بگیتی سوار
 بشد آب گردان مازندران
 چه من دست بردم بگرز گران

.....
 چو آن ازدها کوز رود کشف
 برون آمد و کرد گیتی چو کف؟
 زمین شهر تا شهر پهنای او
 همان کوه تا کوه بالای او
 جهان را ازو بود دل پر هراس
 همی داشتندی شب و روز پاس
 هوا پاک کرده ز پرندگان
 همان روی گیتی ز درندگان
 ز نقش همی پر کر گس بسوخت
 زمین زیر زهرش همی برفروخت
 نهنگ دژم بر کشیدی ز آب
 همان از هوا تیز پران عقاب
 زمین گشت بی مردم و چارپای
 جهان جمله او را سپردند جای
 چو دیدم که اندر جهان کس نبود
 که با او همی دست یارست سود
 بزور جهاندار یزدان پاک
 بیفکندم از دل همه ترس و باک

میان را بیستم بنام بلند
 نشستم بر آن پیل پیکر سمند
 بزین اندرون گرزۀ گاو سر
 بیازو کمان و بگردن سپر
 برفتم بسان نهنگ دژم
 مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
 مرا کرد پدرو دهر کس که دید
 که بر اژدها گرز خواهم کشید
 رسیدمش دیدم چو کوه بلند
 کشان موی سر بر زمین چون کمند
 زبانش بسان درختی سیاه
 ز فر باز کرده فکنده براه
 چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم
 مرا دید غرید و آمد بخشم
 گمانی چنان بردم ای شهریار
 که دارم مگر آتش اندر کنار
 جهان پیش چشم چو دریا نمود
 بابر سیه بر شده تیره دود
 ز بانگش بلرزید روی زمین
 ز زهرش زمین شد چو دریای چین
 برو بر زدم بانگ بر سان شیر
 چنان چون بود کار مرد دلیر
 یکی تیر الماس پیکان خدنگ
 بچرخ اندرون راندم بی درنگ

بسوی زفر کردم آن تیر رام
 بدان تا بدوزم زبانش بکام
 چو شد دوخته يك کران از دهانش
 بماند از شگفتی بیرون زبانش
 هم اندر زمان دیگری همچنان
 زدم بر دهانش بیچید از آن
 سدیگر زدم بر میان ز فرش
 برآمد همی جوش خون از جگرش
 چو تنگ اندر آورد با من زمین
 بر آهختم آن گاو سرگرز کین
 بنیروی یزدان کیهان خدای
 بر انگیختم پیلتن را ز جای
 زدم بر سرش گرزّه گاو چهر
 برو کوه بارید گفتی سپهر
 شکستم سرش چون سر ژنده پیل
 فرو ریخت زو زهر چون رود نیل
 بزخمی چنان شد که دیگر نخاست
 ز مغزش زمین گشت با کوه راست
 کشف رود پیرخون و زرد آب گشت
 زمین جای آرامش و خواب گشت
 همه کوهساران پر از مرد و زن
 همی آفرین خواندندی بمن

.....

.....

مرا سام یکزخم ازان خواندند
 جهانی بمن گوهر افشانند
 چو زو باز گشتم تن روشنم
 برهنه شد از نامور جوشنم
 فرو ریخت از باره برگستوان
 وزان زهر بد چند گاهم زیان
 بران بوم تا سالیان بر نبود
 جز از سوخته خار خاور نبود
 گر از جنگ دیوان بگویمت باز
 ز گفتار آن نامه گردد دراز
 چنان و جز آن هرچه بودیم رأی
 سران را سر آوردمی زیر پای
 کجا من چمانید می باد پای
 پیرداختی شیر درنده جای
 کنون چند سالت تا پشت زین
 مرا تختگاهست و اسپم زمین
 همه گرگساران و مازندران
 بتو راست کردم بگزر گران

.....

.....

کنون این بر افراخته یال من
 همان زخم کوبنده کویال من
 بدان سان که بود او نماند همی
 برو گردگاهم خماند همی

کمندم بینداخت از دست شست
 زمانه مرا باژگونه بیست
 سپردیم نوبت کنون زال را
 که شاید کمر بند و کوپال را
 چو من کردم او دشمنان کم کند
 هنرهای او دلت خرم کند
 یکی آرزو دارد اندر نهان
 بیاید بخواهد ز شاه جهان
 یکی آرزو کان بیزدان نکوست
 کجا نیکویی زیر پیمان اوست
 نکردیم بی رأی شاه بزرگ
 که بنده نباید که باشد سترگ
 همانا که با زال پیمان من
 شنیدست شاه جهانبان من
 که با او بکردم میان گروه
 چو آوردم او را ز البرز کوه
 که از رأی او سر نیچم بهیچ
 بدین آرزو کرد زی من بسیچ

 چو پرورده مرغ باشد بکوه
 فکنده بدور از میان گروه

چنان ماه بیند بکابلستان

چو سرو سهی بر سرش گلستان

چو دیوانه باشد نباشد شگفت

ازو شاه را کین نباید گرفت

کنون رنج مهرش بجایی رسید

که بخشایش آرد هر آن کش بدید

.....

.....

گسی کردمش با دل مستمند

چو آید بنزدیک تخت بلند

همان کن که با مهتری در خورد

ترا خود نیاموخت باید خرد

بگیتی مرا خود همینست و بس

چه انده گسار و چه فریاد رس

.....

.....

ز سام نریمان بشاه جهان

هزار آفرین باد و هم بر مهان

در بعضی از ترکیبات زیبای فردوسی دقت بفمائید :

هر آن چیز کو خواست اندر بوش

یکی بنده ام من رسیده بجای

همی گرد کافور گرد سرم چنین داد خورشید و ماه افسرم

میان را بیستم بنام بلند

کجا من چمانیدمی باد پای
ترا خود نیاموخت باید خرد
بنیروی یزدان کیهان خدای
برو کوه بارید گفستی سپهر

شما در زبان فارسی چند نامه باین درجه از بلاغت سراغ

دارید؟

زادن رستم

منوچهرشاه بدرخواست جهان پهلوان سام دربارۀ عروسی
فرزند او و زال با رودابه دختر مهرباب کابلی پاسخ نیک میدهد ،
عروسی صورت میگیرد . پس از چندی رودابه باردار میشود .
هنگام زایمان ، بار او چنان گران است که بدستور سیمرغ ناچار
کودک را از پهلوی مادر بیرون میآورند . اینک توصیف زیبای
فردوسی را از زبان خود او باید شنید :

فرو ریخت از دیده سیندخت خون
که کودک ز پهلوی کی آید برون
بیامد یکی مؤبد چیره دست
مر آن ماه رخ را بمی کرد مست
بکافید بی رنج پهلوی ماه
بتایید مر بچه را سر ز راه
چنان بی گزندش برون آورید
که کس در جهان این شگفتی ندید
یکی بچه بد چون گوی شیر فش
بیالا بلند و بدیدار کش

همه موی سر سرخ و رویش چو خون
 چو خورشید رخشنده آمد برون
 دو دستش پر از خون ز مادر بزاد
 ندارد کسی اینچنین بچه یاد
 شگفت اندرو مانده بد مرد و زن
 که نشنید کس بچه پیل تن
 شبانروز مادر ز می خفته بود
 ز می خفته و دل زهش رفته بود
 همان زخمگاهش فرو دوختند
 بدارو همه درد بسپوختند
 چو از خواب بیدار شد سر و بن
 بسیندخت بگشاد لب بر سخن
 مران بچه را پیش او تاختند
 بسان سپهری بر افراختند
 بیک روزه گفتی که یکساله بود
 یکی توده سوسن و لاله بود
 بخندید از آن بچه سرو سهی
 بدید اندرو فر شاهنشهی
 ز تن دور دید آن گران بند را
 چو دید آن گرانیامیه فرزند را
 بگفتا برستم غم آمد بر
 نهادند رستمش نام پسر

ملاحظه فرمائید که فردوسی چطور اشاره Allegoric

به جنگ آوری و خونریزی این پسر نوزاد میکند . میگوید رستم وقتی ز مادر زاد دو دستش خون آلود بود ، و این اشاره لطیف گوینده است به سرنوشت آینده قهرمان داستانهایش .

نکته جالب دیگر این است که « عروسکی » از حریر بصورت و هیکل و اندازه رستم نوزاد درست میکنند ، و درون آنرا با مو پر میکنند ، و عروسک را با سنان و کویال روی اسب می نشانند ، و بنزدیک سام هدیه میفرستند که خداوند بزال پسر تو امروز چنین کودکی عنایت کرده است . این مجسمه تقریباً بجای عکس و نقش هدیه ای است برای پدر بزرگ کودک نوزاد .

یکی کودکی دوختند از حریر
 بیالای آن شیر ناخورده شیر
 درون اندر آکنده موی سمور
 برخ بر نگاریده ناهید و هور
 بیازوش بر اژدهای دلیر
 بچنگ اندرون داده چنگال شیر
 بزیر کش اندر گرفته سنان
 بیک دست کویال و دیگر عنان
 نشانندش آنکه بر اسپ سمند
 بگرد اندرش چاکران نیز چند
 چو شد کار یکسر همی ساخته
 چنان چون بیایست پرداخته
 هیونی تکاور بر انگیختند
 بفرمانبران بر درم ریختند

مر آن صورت رستم گرز دار
ببردند نزدیک سام سوار

در کابل و زابلستان جشنها برپا میکنند و می و رامشگران
مجلس آرا میشوند. دو نکته در اینجا بچشم میخورد. یکی بشکرانه
نوزاد مزدگانی دادن بدرویشان و بینوایان است. دیگر اینکه در
مهمانیها توانگر و بینوا و ارباب و رعیت بهم در می‌ریزند و
زنجیرهای عادات و تشریفات و تعارفات پاره میشود.

بکابل درون گشت مهرباب شاد
بمژده بدرویش دینار داد
نبد کهنتر از مهتران بر فرود
بهم در نشستند چون تار و پود

استنباط من این است که مخصوصاً بیت دوم روش آزادمنشی
فردوسی است که در داستان انعکاس یافته، و بسیار بعید می‌نماید
که چنین مطالب خرده در اصل داستان پهلوی آمده باشد. تأمل در
این حدسیات برای شناسائی سیمای هنری و اخلاقی گوینده
ضرورت دارد.

وقتی مجسمه (پیکر) رستم را به سام می‌نمایند موی
براندامش راست می‌شود، که آیا ممکن است چنین گردآسا
کودکی پای بجهان بگذارد. سام میگوید اگر کودک نوزاد زال
نصف این اندازه هم باشد باز روزی هیولای بی‌همتائی خواهد شد.

پس آن پیکر رستم شیر خوار
ببردند نزدیک سام سوار

فرستاده بنهاد در پیش سام
 نگه کرد و خرم شد و شادکام
 ابر سام یل موی بر پای خاست
 مرا ماند این پرنیان گفت راست
 اگر نیم ازین پیکر آید تنش
 سرش ابر ساید زمین دامتش

دقت کنید که سام با اینکه از شباهت زیاد کودك و خودش در شگفت است باز متوجه مبالغه و تملق اطرافیان خود هست که برای خوشایند او ممکن است پیکر (مجسمه) را بزرگتر از مقیاس حقیقی آن ساخته باشند .
 پس از يك هفته جشن و سرور سام فرستاده زال را با نامه برمیگرداند و در آن از « پیکر » رستم تمجید میکند و دستور میدهد که از او خوب نگهداری کنند .

نخست آفرین کرد بر کردگار
 بدان شادمان گردش روزگار
 ستودن گرفت آنگهی زال را
 خداوند شمشیر و کوپال را
 پس آمد بدان پیکر پرنیان
 که یال یلان داشت فرکیان
 بفرمود کو را چنان ارجمند
 بدارید کز دم نیابد گزند
 نیایش همی کردم اندر نهان
 شب و روز با کردگار جهان

پایان کودکی رستم

دوران کودکی رستم با نمایش يك دلیری بی‌مانند و ناخودآگاه پایان می‌پذیرد - داستان آن چنین است . روزی زال و رستم و دوستان در باغ به تفریح و طرب و آواز و می‌نوشی پرداختند . شب هنگام سپهد زال بشبستان خود رهسپار شد و رستم جوان هم با سری گرم از شراب و چشمان خواب‌آلود بخوابگاه خویش رفته و در خواب غرق شد .

ناگاه بانگ و فریاد و خروش ناشناسی رستم را از خواب بیدار می‌کند . می‌بیند که همگان بیمناک و فریادزان درفرارند . معلوم می‌شود پیل سپید ویژه زال از بند رها شده و در میان مردم افتاده و بسیاری گزند رسانیده است . دلیری نژادی رستم در این داستان منعکس است . با اینکه وی هنوز سرگران از خواب و سرمست از شراب است ، باز بجای فرار بمیدان نبرد روی می‌آورد ، گرز معروف سام يك زخم را برمی‌دارد و جویای پیل برآه می‌افتد . سالار دربان از بیم سپهد حاضر نیست بکودك پروانه خروج و راه بدهد که مبادا از پیل سپید گزندى بدو برسد - ولی تهمتن با مشتی سالار دربان را بکنار می‌افکند و دیگران حساب کار خود را می‌فهمند . آنگاه در و زنجیر و قفل را

می‌شکنند و بیرون می‌رود ، بی‌باکانه و دوان به‌زنده‌پیل نزدیک
 میشود - کوهی خروشان در جنبش می‌بیند . با نعره سام‌وار بسوی
 پیل میدود - پیل سپید هم با خرطوم برستم حمله‌ور میشود ولی
 تهمتن با يك زخم (يك ضربه) گرز چنان بر سرش می‌کوبد که
 مانند کوه بیستون بزمین فرود می‌آید .

چنان بد که يك روز با دوستان
 همی باده خوردند در بوستان
 خروشنده گشته دل زیر و بزم
 شده شادمان نامداران بهم
 می لعل گون را بجام بلور
 بخوردند تا در سر افتاد شور

وزان پس پراکنده گشت انجمن
 بسی خواسته یافته تن بتن
 سپهد بسوی شبستان خویش
 بیامد بر آن‌سان که بد رسم و کیش

تهمت‌ن همیدون سرش پر شراب
 بیامد گر از آن سوی جای خواب
 بخفت و بخواب اندر آمد سرش
 بر آمد خروشیدنی از درش
 که پیل سپید سپهد ز بند
 رها گشت و آمد بمردم گزند
 چو زان گونه گفتارش آمد بگوش
 دلیری و تندی درو کرد جوش
 دوان گشت و گرز نیا بر گرفت
 برون آمدن را ره اندر گرفت
 کسانی که بودند بر درگهش
 همی بسته کردند بر وی رهش .
 چو سالار پرده سپهد بدید
 رها کردنش هیچ گونه ندید
 که از بیم اسپهد نامور
 چگونه گشاییم پیش تو در
 شب تیره و پیل جسته ز بند
 تو بیرون شوی کی بود این پسند
 تهمت‌ن شد آشفته از گفتنش
 یکی مشت زد بر سرو گردنش
 بر آن سان که شد سرش مانند گوی
 سوی دیگران اندر آورد روی
 رمیدند از آن پهلو نامور
 دلاور بیامد بنزدیک در

بزد گرز و بشکست زنجیر و بند
 چنانچون از آن نامور بد پسند
 برون آمد از در بکردار باد
 بگردن برش گرز و سر پر ز داد
 همی رفت تا زان سوی ژنده پیل
 خروشنده مانند دریای نیل
 نگه کرد کوهی خروشنده دید
 زمین زیر او دیگ جوشنده دید
 رمان دید ازو نامداران خویش
 بر آن سان که بیند رخ گرگمیش
 تهمتن یکی نعره زد همچو شیر
 تترسید و آمد بر او دلیر
 چو پیل دمنده مر او را بدید
 بکردار کوهی بر او دوید
 بر آورد خرطوم پیل ژیان
 بدان تا برستم رساند زیان
 تهمتن یکی گرز زد بر سرش
 که خم گشت بالای که پیکرش
 بلرزید بر خود که بیستون
 بزخمی بیفتاد خوار و زبون
 بیفتاد پیل دمنده ز پای
 تهمتن بیامد سبک باز جای
 بخت و چو خورشید از خاوران
 بر آمد بسان رخ دلبران

بزال آگهی شد که رستم چه کرد
ز پیل دمنده بر آورد گرد
بیک گرز بشکست گردنش را
بخاک اندر افکند مر تنش را

دقت فرمودید که بعد از کشتن ژنده پیل رستم جوان دوباره در خوابگاه خود بخواب فرو میرود . خبر این دلاوری را هم رستم بخلاف روش مبالغه آمیزی که در عصر ما معمول شده خود با کسی در میان نمیگذارد . اما دلاوری هم چون سخنوری مانند مشک است که خودش می‌بوید و نیاز بروزنامه و اعلان و عطار ندارد . داستان دلاوری اعجاب‌آور پسر را دیگران بزال رسانیدند .

میتوان این داستان را پایان دوران کودکی و آغاز بلوغ جسمی و روحی قهرمان شاهنامه رستم شمرد .

انسان دوستی فردوسی

عواطف انسانی و خوی مردم دوستی فردوسی بسیار قوی است. فردوسی شاعر جهانی، همچنانکه در جهان آفرینش زیباییهای بیرون از حد ماه و زمین و آفتاب و کوه و دشت و دریا را می بیند، همانطور هم خوبی و زیبایی جهان درون انسانها را درك میکند. از کردار نیک شاد، و از بدیها و کژی های بشر دردمند میشود. در داستان زال می بینیم، که فردوسی براستی از رفتاری که سام با پسرش کرده دلتنگ است. او را مکرر سرزش میکند، که آئین آزادگی و برابری را در نیافته است. میگوید:

ترا با جهان آفرین بود جنگ
که از چه سپید و سیاه است رنگ

این يك شعر پیش پا افتاده نیست، مفهوم عمیقی است در آزادی و مساوات که بزبان نیرومند شاعر ما جاری شده است. اگر زبان دلنشین فارسی ما امروز مانند یکی از زبانهای پر تلوؤ و غرب جهان آرای و جهانگیر بود و اگر کشور ما در میان گردنکشان برافراشته سری میداشت چه بجا بود دستوری میخواستیم که این شعر فردوسی را در سرسرای عمارت سازمان ملل و دبیرخانه

یونسکو نقش کنند. چنین سخنان شاهانه است که فردوسی طوسی را برفراز تالار سخنوران بزرگ جهان جای میدهد و سرها را در برابر سر و بالای فرهنگ ایران فرود میآورد. و گرنه غرور تعصب نژادی ایران و توران و گاهنامه کینه‌توزی گودرز و پیران و وصف اسبان و پیلان سلطان در بازار معرفت چه ارزشی میتواند داشته باشد؟

در منت گذاشتن مردم در مقابل احسانی که میکنند فردوسی حساسیت بسیار نشان میدهد. مثلاً از زبان ماده شیر عبارتی بسیار زیبا به بچه شیر میگوید که اگر من بجای شیر خون دلم را که مایه حیات و زندگانی من است بتو داده بودم باز بر تو منتی نمیداشتم و ترا ممنون نمیکردم، که زیست تو با دل من پیوند دارد، و اگر تو از پیشم بروی حیات من هم پایان خواهد یافت.

یکی داستان زد برین ماده شیر

کجا کرده بد بچه از شیر سیر

که گر من ترا خون دل دادمی

سپاس ایچ بر سرت نهادمی

که تو خود مرا دیده و هم دلی

دلم بگسلد گر ز من بگسلی

دد و دام بر بچه از آدمی

بسی مهرباتتر ز روی زمی

چوب‌بست این ابیات آراسته و گیراست که اندیشه‌های بلند فردوسی را هزار سال زنده نگهداشته است. در نظر من ارزش این لطائف شاعرانه آسمانی بسیار برتر از نکته‌هایی است که

فردوسی از خدای نامه ترجمه کرده است . این متاع از نوع دیگر است .

انتقاد فردوسی از رفتار جامعه بشری ، در داستان رستم و سهراب ، آنگاه که رستم را سودای نام آوری و جهان پهلوانی چنان سرمست و نایبنا کرده است که فرزندش را در نمی شناسد و نابود میکند ، باز آشکار میشود . این فردوسی انسان دوست نوع پرست است که با زبان جان گداز درباره دو پهلوان نایبنا میگوید که دام و دد فرزندانشان را می شناسند و نمی درند ولی آدمیزاد !

جهاننا شگفتی ز کردار تست

شکسته هم از تو هم از تو درست

از این دو یکی را نجیبید مهر

خرد دور بد مهر نمود چهر

همه بچه را باز داند ستور

چه ماهی بدریاچه در دشت گور

نداند همی مردم از رنج و آرز

یکی دشمنی را ز فرزند باز

شاعر بلندپایه ما در آغاز داستان منیژه و بیژن آنجا که وصف شب تیره را با بلاغت بی نظیر بنظم درمیا آورد ، اشاره میکند که آن شب از خواب برخاسته و مهربانش را بیدار کرده از او شمع و چنگ و می خواسته است . جنبه انسانی او در سخن گفتن با همسرش در آیات زیر خوب آشکار است :

بدان تنگی اندر بجستم ز جای
 یکی مهربان بودم اندر سرای
 خروشیدم و خواستم زو چراغ
 درآمد بت مهربانم به باغ
 مرا گفت شمعت چه باید همی؟
 شب تیره خوابت نیاید همی؟
 بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب
 بیاور یکی شمع چون آفتاب
 بنه پیشم و بزم را ساز کن
 بچنگ آرزو چنگ و می آغاز کن
 برفت آن بت مهربانم ز باغ
 بیاورد رخشنده شمع و چراغ
 می آورد و نار و ترنج و بهی
 زدوده یکی جام شاهنشهی
 گهی می گسارید و گه چنگ ساخت
 تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
 دلم بر همه کام پیروز کرد
 شب تیره همچون گه روز کرد
 مرا گفت آن ماه خورشید چهر
 که از جان تو شاد بادا سپهر
 به پیمای می تا یکی داستان
 برت خوانم از گفته باستان
 پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ
 همه از در مرد فرهنگ و سنگ

مرا گفت کز من سخن بشنوی
 بشعر آری از دفتر پهلوی
 بگفتم بیارای مه خوب چهر
 بخوان داستان و بیفزای مهر
 مگر طبع شوریده بگشایدم
 شب تیره ز اندیشه خواب آیدم
 ز تو طبع من گردد آراسته
 ایا مهربان یار پیراسته
 چنان چون ز تو بشنوم در بدر
 بشعر آورم داستان سر بسر
 بگویم ز یزدان پذیرم سپاس
 ایا مهربان جفت نیکی شناس
 بخواند آن بت مهربان داستان
 ز دفتر نوشته گه باستان

در دیوان شعرای ما هرچند چنین سخنان جهان افروز
 فراوان نیست ولی باز دفتر شعر گویندگان ما بکلی از این گونه
 مضمون‌ها تهی نیست. با این تفاوت که غالباً شاعر با معشوقه خیالی
 خود سرخوش است، مانند قصاید قانانی، که سرانجام این معشوقه
 خیالی، شاعر را به مدح و زبیری یا امیری ارشاد میکند. جنبه
 انسانی و زنده شعر فردوسی طوری است که آدم واقعاً اینطور خیال
 میکند که شاعر همسر بسیار مرافقی داشته است که با اشاره‌ای حتی
 در دل شب هم مجلس بزم و وسایل سرور و شادی او را فراهم
 میکرده است.

از شما پنهان نیست که در میان نویسندگان و شاعران بزرگ ما کمتر کسی به چنین همکاری ساده و صمیمانه و زنده همسر هنرمندش اشاره کرده است . چنانکه انسان خیال میکند که نویسنده‌ای در قرن بیستم مثلا در یکی از کشورهای اروپائی در وسط داستانی که می‌نویسد از همکاری صمیمانه همسرش سپاسگذاری کرده است . شاید کسی از روی تعصب بگوید که این طرح ساده در دفتر بسیاری از نویسندگان ما دیده شده است ولی تا آنجا که من بخاطر دارم در میان نویسندگان بزرگ ما ، نادرند آنهایی که ضمن انجام رسالت خود بدون تکلف از نکات خصوصی و انسانی زندگانی خویش بزبانی فردوسی سخن گفته باشند . این فردوسی است که از جوانی ، از پیری ، از مرگ فرزندش با آراستگی و اندیشمندی بمانند سخن میگوید :

مگر بهره گیرم من از پند خویش

بر اندیشم از مرگ فرزند خویش

مرا بود نوبت برفت آن جوان

ز دردش منم چون تنی بی روان

شتابم همی تا مگر یابمش

چو یابم به بیغاره بشتابمش

ز بدها تو بودی مرا دستگیر

چرا راه جستی ز همراه پیر

مگر همراهان جوان یافتی

که از پیش من تیز بشتافتی

کنون او سوی روشنائی رسید

پدر را همی جای خواهد گزید

همانا مرا چشم دارد همی
 ز دیر آمدن خشم دارد همی
 مرا شصت و پنج و ورا سی و هفت
 نپرسید از این پیر و تنها برفت
 وی اندر شتاب و من اندر درنگ
 ز کردارها تا چه آید به چنگ

خلاصه جنبه انسانی فردوسی بسیار قوی است . شاعر آئینه‌ای است که تأثرات و شادیهایی پهلوانان شاهنامه هم در آن انعکاس یافته است . فردوسی از کردار نیک پهلوانانش سرفراز و شادمان میشود و از کردارهای بد آنها دلتنگ و ناخشنود . سعی او در این است که نیکی را به نیکی و بدی را به بدی پاداش بدهد و طغرای نام نیک را هیچگاه لکه‌دار نکند .

گفتگوی رستم و سهراب

در نخستین نبرد رستم و سهراب پسر و پدر ناشناس یکدیگر را بگرز و تیغ و تیر و کمند می‌آزمایند. رستم شب‌هنگام فرو کوفته و بیمناک به لشکرگاه باز میگردد، و به برادرش وصیت میکند، که از دست دلاوری مانند سهراب دیگر جان بدر بردن دشوار می‌نماید. از طرفی سهراب جوان و بلندنظر و راستگوی و بزرگوار هم، در لشکرگاه خود با اعجاب و تحسین از پهلوان پیر ایرانی که با وی جنگ آزمائی کرده سخن میگوید:

بهومان چنین گفت کان شیر مرد
 که با من همی گردد اندر نبرد
 ز بالای من نیست بالاش کم
 برزم اندرون دل ندارد دژم
 برو کتف و یالش همانند من
 تو گوئی که داننده برزد رسن

سهراب در این بیت آخر از شباهت بسیار خود با پهلوان هم‌اورد ایرانی یاد میکند. بامداد روز بعد وقتی در گیرودار جنگ و کین‌ورزی دو پهلوان آماده نبرد میشوند، سهراب جوان

پاکدل گشاده روی که ضمناً احساس محبتی هم در دل میکند که شاید پهلوان ایرانی پدرش باشد چنین سخن آغاز میکند :

ز رستم پیرسید خندان دو لب
 تو گفתי که با او بهم بود شب
 که شب چون بدی روز چون خاستی
 ز پیکار دل بر چه آراستی
 ز کف بکن این گرز و شمشیر کین
 بزنی چنگ بیداد را بر زمین
 دل من همی بر تو مهر آورد
 همی آب شرمم بچهر آورد

این ابیات بقدری بلند و گرم و ساده است که تمام خصائص و احساسات سهراب جوان را منعکس میکند . سهراب جوانمرد و پاکدل کینه پیکار دیروز را از سر بدر کرده ، دلش هم گواهی نمیدهد که با پهلوان پیر نبرد کند و او را از پای درآورد . سهراب از در صلح و مهر در می آید اما آشتی جوئی او پذیرفته نمی شود . وقتی کار بجنگ میکشد ، این بار ، سهراب بجای مهر و عواطف ، خرد و تا اندازه ای سخن تند و واقع بینانه بکار می بندد و برستم میگوید که تو مرد پیری هستی و من دلم میخواست که در بستر بمیری نه در میدان نبرد ، تا پس از مرگ تو کسانت آرامگاه برایت ترتیب بدهند .

مرا آرزو بد که در بسترت
 بر آید بهنگام هوش از برت

کسی کز تو ماند ستودان کند
پسردروان تن بزندان کند

در عهدۀ من نیست که با این چند بیت و يك دو صفحه
زیبائیها و نازك کاریها و تندیهای این گفتگو را توصیف کنم .
بسیار خلاصه میگویم که ابرسیاه جاه و آز و نام ، آسمان دل
رستم جهان پهلوان سپهسالار چیره دست ایران را تیره کرده است .
گوشش دیگر این حرفها را نمی شنود - میخواهد همیشه جهان
پهلوان باقی بماند و نامش هیچگاه با شکست سایشی نیابد .
بهراب میگوید این سخنها بکنار ، میدان جنگ جای بحث و
گفتگو و خردآموزی نیست ، میدان نام و ننگ است . بگرد تا
بگردیم :

و دیگر که در جای ننگ و نبرد
پژوهش نجویند مردان مرد
بکوشیم و فرجام کار آن بود
که فرمان و رای جهانبان بود

گر می و انسانی بودن این گفت و شنودها و انعکاس احساسات
و آمال هر يك از پهلوانان در آینه سخن فارسی در زبان ما
بی مانند است امیدوارم شما فرصت کنید و این داستان را بدقت
بخوانید .

چو خورشید رخشان بگسترده پر
سیه زاغ پران فرو برد سر

تهمتن پوشید بیر بیان
 نشست از بر اژدهای دمان
 بیامد بدان دشت آورد گاه
 نهاده ز آهن بسر بر کلاه
 وزانروی سهراب با انجمن
 همی می گسارید با رودزن
 بهومان چنین گفت « کان شیر مرد
 که با من همیگردد اندر نبرد
 ز بالای من نیست بالاش کم
 برزم اندرون دل ندارد دژم
 » برو کتف و یالش بمانند من
 تو گوئی که داننده بر زد رسن
 » ز پای و رکیش همی مهر من
 بجنبد بشرم آورد چهر من
 » نشانهای مادر بیابم همی
 بدل نیز لختی بتابم همی
 » گمانی برم من که او رستم است
 که چون او نبرده بگیتی کمست
 » نباید که من با پدر جنگجوی
 شوم خیره رو اندر آرم بروی «
 جهانجوی سهراب دل پر ز رزم
 با آرامگه رفت از تخت بزم
 بشبگیر چون بر دمید آفتاب
 سر جنگجویان بر آمد ز خواب

پیوشید سهراب خفتان رزم
 سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
 بیامد خروشان بدان دشت جنگ
 بچنگ اندرون گرزّه گاو رنگ
 ز رستم پیرسید خندان دو لب
 تو گفتی که با او بهم بود شب
 که «شب چون بدی روز چون خاستی؟
 ز پیکار دل بر چه آراستی؟
 » ز کف بفکن این تیر و شمشیر کین
 بزن چنگ بیداد را بر زمین
 » نشینیم هر دو پیاده بهم
 بمی تازه داریم روی دژم
 » پیش جهاندار پیمان کنیم
 دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
 » همان تا کسی دیگر آید برزم
 تو با من بساز و بیارای بزم
 » دل من همی بر تو مهر آورد
 همی آب شرمم بچهر آورد
 » همانا که داری ز گردان نژاد
 کنی پیش من گوهر خویش یاد
 » ز نام تو کردم همی جستجوی
 نگفتند با من تو با من بگوی
 » ز من نام پنهان نبایدت کرد
 چو گشتی تو با من کنون هم نبرد

« مگر پور دستان سام یلی
 گزین نامور رستم زابلی ؟ »
 بدو گفت رستم که « ای نامجوی
 نکردیم هرگز چنین گفتگوی
 ز کشتی گرفتن سخن بود دوش
 نگیرم فریب تو زین در مکوش
 نه من کودکم گر تو هستی جوان
 بکشتی کمر بسته دارم میان »
 ز اسبان جنگی فرود آمدند
 هشیوار با گبر و خود آمدند
 چو شیران بکشتی در آویختند
 ز تن‌ها خوی و خون همیریختند
 بزد دست سهراب چون پیل مست
 چو شیر دمنده ز جا در بجست
 کمر بند رستم گرفت و کشید
 ز بس زور گفتی زمین بر درید
 برستم در آویخت چون پیل مست
 بر آوردش از جای و بنهاد پست
 یکی نعره بر زد پر از خشم و کین
 بزد رستم شیر را بر زمین
 نشست از بر سینه پیلتن
 پر از خاک چنگال و روی و دهن
 یکی خنجر آبگون بر کشید
 همیخواست از تن سرشرا برید

نگه کرد رستم با آواز گفت
 که « این راز باید گشاد از نهفت
 » دگر گونه تر باشد آئین ما
 جز این باشد آرایش دین ما
 « کسی کو بکشتی نبرد آورد
 سر مهتری زیر گرد آورد
 » نخستین که پشتش نهد بر زمین
 نبرد سرش گرچه باشد بکین
 « اگر بار دیگرش زیر آورد
 بافکنش نام شیر آورد
 « روا باشد ار سر کند زو جدا
 بدینگونه بر باشد آئین ما »
 دلیر جوان سر بگفتار پیر
 بداد و نبود آنسخن جایگیر
 یکی از دلیری دوم از زمان
 سوم از جوانمردیش بیگمان
 رها کرد از دست و آمد بدشت
 بدشتی که بر پیشش آهو گذشت
 همی دیر شد باز هومان چو گرد
 پیامد پرسید از او از نبرد
 بهومان بگفت آن کجا رفته بود
 سخن هرچه رستم بدو گفته بود
 بدو گفت هومان « دریغ ای جوان
 بسیری رسیدی همانا ز جان

« هژبری که آورده بودی بدام
 رها کردی از دست و شد تارخام
 « یکی داستان زد بدین شهریار
 که دشمن مدارا چه خرد است خوار»
 بهومان چنین گنت سهراب گرد
 که « اندیشه از دل بیاید سترد
 « که فردا بیاید بر من بجنگ
 ببینی بگردنش بر پالهنک »
 چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت
 بسان یکی کوه پولاد گشت
 خرامان بشد سوی آب روان
 چو جان رفته کو باز یابد روان
 بزمزم بنالید بر بیناز
 نیایش همیکرد بر چاره ساز
 شنیدم که رستم ز آغاز کار
 چنان یافت نیرو ز پروردگار
 که گرسنگ را او بسر بر شدی
 همی هر دو پایش بدو در شدی
 از آن زور پیوسته رنجور بود
 دل او از آن آرزو دور بود
 بنالید بر کردگار جهان
 بزاری همی آرزو کرد آن
 که لختی ز زورش ستاند همی
 که رفتن بره بر تواند همی

بدانسان که از پاک یزدان بخواست
 ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
 چو باز آنچنان کار پیش آمدش
 دل از بیم سهراب ریش آمدش
 بیزدان بنالید « کای کردگار
 بدین کار این بنده را پاس دار
 » همان زور خواهم کز آغاز کار
 مرا دادی ای پاک پروردگار «
 بدو باز داد آنچنان کش بخواست
 بیفزود در تن هر آنچش بکاست
 وز آن آبخور شد بجای نبرد
 پر اندیشه بودش دل و روی زرد
 همی تاخت سهراب چون پیل مست
 کمندی بیازو کمانی بدست
 گر از آن و چون شیر نعره زنان
 سمندش جهان و جهان را کنان
 بر آنگونه رستم چو او را بدید
 عجب ماند در وی همی بنگرید
 دگر باره اسبان بیستند سخت
 بسر بر همیگشت بدخواه بخت
 بکشتی گرفتن نهادند سر
 گرفتند هر دو دوال کمر
 سپهدار سهراب آنروز دست
 تو گفتی که چرخ بلندش بیست

غمین گشت رستم بیازید چنگ
 گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ
 خم آورد پشت دلاور جوان
 زمانه سر آمد نبودش توان
 زدش بر زمین بر بگردار شیر
 بدانست کوه هم نماند بزیر
 سبک تیغ تیز از میان بر کشید
 بر پور بیدار دل بر درید
 به پیچید از آن پس یکی آه کرد
 ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
 بدو گفت «کین بر من از من رسید
 زمانه بدست تو دادم کلید
 » بیازی بگویند همسال من
 بخاک اندر آمد چنین یال من
 » نشان داد مادر مرا از پدر
 ز مهر اندر آمد روانم بسر
 » همی جستمش تا بینمش روی
 چنین جان بدادم بدین آرزوی
 » دریغا که رنجم نیامد بسر
 ندیدم درین هیچ روی پدر
 » کنون گر تو در آب ماهی شوی
 و یا چون شب اندر سیاهی شوی
 » وگر چون ستاره شوی بر سپهر
 ببری ز روی زمین پاک مهر

« بخواهد هم از تو پدر کین من
 چو بیند که خشتست بالین من
 » از آن نامداران گردنکشان
 کسی هم برد سوی رستم نشان
 « که سهراب کشتست وافکنده خوار
 همیخواست کردن ترا خواستار »
 چو بشنید رستم سرش خیره گشت
 جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
 همی بی تن و تاب و بی توش گشت
 بیفتاد از پای و بیهوش گشت
 پیرسید از آن پس که آمد بهوش
 بدو گفت با ناله و با خروش
 « بگو تا چه داری ز رستم نشان
 که گم باد نامش ز گردنکشان
 » که رستم منم کم نماناد نام
 نشیناد بر ماتمم پور سام »
 بزد نعره و خونش آمد بجوش
 همی کند موی و همیزد خروش
 چو سهراب رستم بدانسان بدید
 بیفتاد و هوش از سرش بر پرید
 بدو گفت « گر ز آنکه رستم توئی
 بکشتی مرا خیره بر بد خوئی
 » ز هرگونه بودم ترا رهنمای
 نجنیید یک ذره مهترت ز جای

« کنون بند بگشای از جوشنم
 برهنه بین این تن روشنم
 « بیازوم بر مهره خود نگر
 بین تا چه دید این پسر از پدر
 « چو برخاست آواز کوس از درم
 پیامد پر از خون دو رخ مادرم
 « همی جانش از رفتن من بخت
 یکی مهره بر بازوی من بیست
 « مرا گفت کاین از پدر یادگار
 بدارو بین تا کی آید بکار
 « کنون کارگر شد که بیکار گشت
 پسر پیش چشم پدر خوار گشت »
 چو بگشاد خفتان و آنمهره دید
 همی جامه بر خویشتن بر درید
 همیریخت خون و همی کند موی
 سرش پر ز خاک و پر از آب روی
 بدو گفت سهراب « کاین بدتریست
 بآب دو دیده نباید گریست
 « ازین خویشتن کشتن اکنون چسود؟
 چنین رفت و این بودنی کار بود »
 چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
 تهمتن نیامد بلشکر ز دشت
 بفرمود کاوس تا بوق و کوس
 دمیدند و آمد سپهدار طوس

وز آن پس بلشکر چنین گفت شاه
 « کز ایدر هیونی سوی رزمگاه
 « بتازید تا کار سهراب چیست
 که بر شهر ایران بیاید گریست »
 چو آشوب برخاست از انجمن
 چنین گفت سهراب با پیلتن
 که « اکنون چو روزمن اندرگذشت
 همه کار ترکان دگرگونه گشت
 « همه مهربانی بدان کن که شاه
 سوی جنگ توران نراند سپاه
 « که ایشان ز بهر من جنگجوی
 سوی مرز ایران نهادند روی
 « نباید که بیند رنجی براه
 مکن جز به نیکی در ایشان نگاه
 « بسی روز را داده بودم نوید
 بسی کرده بودم ز هر در امید
 « بگفتم اگر زنده بینم پدر
 بگیتی نمازم یکی تاجور
 « چه دانستم ای پهلو نامور
 که باشد روانم بدست پدر ؟
 « درین دژ دلیری بیند منست
 گرفتار خم کمند منست
 « بسی زو نشان تو پرسیده‌ام
 همه بد خیال تو در دیده‌ام

« جز آن بود یکسر سخنهاى اوى
از او باز ماند تهي جاى اوى
« چو گشتم ز گفتار او نااميد
شدم لاجرم تيره روز سفيد
« بين تا کدامست از ايرانيان
نبايد كه آيد بجانش زيان
« نشانى كه بد داده مادر مرا
بديدم نبد ديده باور مرا
« چنين نوشته بد اختر بر
كه من كشته گردهم بدست پدر
« چو برق آمدم رفتم اكنون چو باد
بمينو مگر بينمت باز شاد »
نشست از بر رخس رستم چو گرد
پراز خون دل و لب پراز باد سرد
يامد پيش سپه با خروش
دل از كرده خويش پر درد و جوش
چو ديدند ايرانيان روى اوى
همه بر نهادند بر خاك روى
ستایش گرفتند بر كردگار
كه او زنده باز آمد از كار زار
چو زانگونه ديدند بر خاك سر
دريده همه جامه و خسته بر
پيرش گرفتند كاین كار چيست ؟
ترا دل بدينگونه از بهر كيست ؟

بگفت آن شگفتی که خود کرده بود
 گرامی پسر را که آزرده بود
 همه بر گرفتند با او خروش
 نماند آن زمان با سپهدار هوش
 چنین گفت با سرفرازان که « من
 نه دل دارم امروز گوئی نه تن
 » شما جنگ ترکان مجوئید کس
 که این بد که من کردم امروز بس
 » پسر را بکشتم به پیرانه سر
 بریده پی و بیخ آن نامور «
 فرستاد نزدیک هومان پیام
 که « شمشیر کین ماند اندر نیام
 » نگهدار آن لشکر اکنون توئی
 نگه کن بدیشان مگر نغنوی
 » که با تو مرا روز پیکار نیست
 همان بیش از این جای گفتار نیست «
 چو برگشت از آن جایگه پهلوان
 بیامد بر خسته پور جوان
 یکی دشنه بگرفت رستم بدست
 که از تن ببرد سر خویش پست
 بزرگان بدو اندر آویختند
 ز مژگان همی خون دل ریختند
 بدو گفت گودرز « کاکنون چه سود
 گر از روی گیتی بر آری تو دود؟

« تو برخویشتن گر کنی صد گزند
 چه آسانی آید بدان ارجمند
 « اگر مانده باشد مر او را زمان
 بماند بگیتی تو با او بمان
 « و گر زین جهان آنجوان رفتنیست
 نگه کن بگیتی که جاوید کیست
 « شکاریم یکسر همه پیش مرگ
 سر زیر تاج و سر زیر ترک
 « چو آیدش هنگام بیرون کنند
 وزان پس ندانیم تا چون کنند
 « دراز است راهش اگر کوتاه است
 پراکندگانیم اگر هم‌رهست
 « زمرگ‌ای سپهد بی‌اندوه کیست؟
 همی خویشتن را بیاید گریست »
 بگودرز گفت آنزمان پهلوان
 که « ای گرد با نام روشنروان
 « پیامی ز من سوی کاوس بر
 بگویش که ما را چه آمد بسر
 « گرت هیچ یاد است کردار من
 یکی رنجه کن دل به تیمار من
 « از آن نوشدارو که در گنج تست
 کجا خستگانرا کند تندرست
 « بنزدیک من با یکی جام می
 سزد گر فرستی هم اکنون ز پی

« مگر کو بیخت تو بهتر شود
 چو من پیش تخت تو کهر شود »
 بیامد سپهبد بکردار باد
 بکاوس یکسر پیامش بداد
 بدو گفت کاوس « کز پیلتن
 کرا بیشتر آب نزدیک من
 » نخواهم که او را بد آید بروی
 که هستش بسی نزد من آبروی
 « ولیکن اگر داروی نوش من
 دهم زنده ماند یل پیلتن
 » چو فرزند او زنده باشد مرا
 یکی خاک باشد بدست اندرا
 « سخنهای سهراب نشنیده ؟
 نه مرد بزرگ جهان دیده ؟
 » کز ایرانیان سر بیرم هزار
 کنم زنده کاوس کی را بدار
 « کسی دشمن خویشتن پرورد
 بگیتی درون نام بد گسترده »
 چو بشنید گودرز برگشت زود
 بر رستم آمد بکردار دود
 بدو گفت « خوی بد شهریار
 درختیست حنظل همیشه بیار
 » بتندی بگیتی ورا یار نیست
 همان رنج کس را خریدار نیست

« ترا رفت باید بنزدیک اوی
 که روشن کنی جان تاریک اوی »
 بفرمود رستم که تا پیش کار
 یکی جامه آرد برش پر نگار
 جوانرا بر آنجامه زر نگار
 بخواباند و آمد بر شهریار
 گو پیلتن سر سوی راه کرد
 کس آمد پیش زود آگاه کرد
 که « سهراب شد زین جهان فراخ
 همی از تو تابوت خواهد نه کاخ »
 چو بشنید رستم خراشید موی
 همیزد بسینه همی کند موی
 پیاده شد از اسب رستم چو باد
 بجای کله خاك بر سر نهاد
 همیگفت زار « ای نبرده جوان
 سر افزار و از تخمه پهلوان
 « نبیند چو تو نیز خورشید و ماه
 نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه
 « کرا آمد این پیش کامد مرا ؟
 که فرزند کشتم به پیران سرا
 « بریدن دو دستم سزاوار هست
 جز از خاك تیره مبادم نشست
 « که فرزند سهراب دادم بیاد
 که چون او گوی نامداری نژاد

« چو من نیست در گردکيهان يکي
 بمردي بدم پيش او کودکی
 « کدامين پدر اينچنين کار کرد
 سزاوارم اکنون بگفتار سرد
 « بگيتي که کشته است فرزند را
 دلير و جوان و خردمند را ؟
 پدرش آن گرانمايه تر پهلوان
 چگويد بدان دخت پاك جوان ؟
 « که رستم بکينه برو دست يافت
 بدشنه جگر گاه او بر شکافت
 « برين تخمه سام نفرين کنند
 مرا نام بيمهر و بی دين کنند »
 بفرمود تا دينه خسروان
 کشيدند بر روی پور جوان
 از آندشت بردند تابوت اوی
 سوی خيمه خویش بنهاد روی
 پيرده سرای آتش اندر زدند
 همه لشکرش خاک بر سر زدند
 همان خيمه و ديه رنگ رنگ
 همه تخت پر مایه زرین پلنگ
 بر آتش نهادند و برخاست غو
 هميکرد زاری جهاندار گو
 دريغ آنهمه مردی و رأی تو
 دريغ آنرخ و برز بالای تو

« درین این غم و حسرت جان گسل
 ز مادر جدا وز پدر داغدل
 » چگویند گردان و گردنکشان
 چو زینسان شود نزدایشان نشان ؟
 » از این چون بایشان رسد آگهی
 که بر کندم از باغ سرو سهی
 » بدین کار پوزش چه پیش آورم
 که دلشان بگفتار خویش آورم ؟ »
 همیریخت خون و همی کند خاک
 بتن جامه خسروی کرد چاک
 چنین است کردار چرخ بلند
 بدستی کلاه و بدیگر کمند
 چوشادان نشیند کسی با کلاه
 بخم کمندش رباید ز گاه
 چرا مهر باید همی بر جهان
 چو باید خرامید با همهران ؟
 یکی دایره آمده چنبری
 فراوان در این دایره داوری
 جهان سرگذشتت از هر کسی
 چنین گونه گون بازی آرد بسی
 چو اندیشه بود گردد دراز
 همیگشت باید سوی خاک باز
 اگر چرخ راهست ازین آگهی
 همانا که گشتت مغزش تهی

چنان دان کزین گردش آگاه نیست
 بچون و چرا سوی او راه نیست
 بدین رفتن اکنون نباید گریست
 ندانیم فرجام این کار چیست
 ز سهراب چو نشد خبر نزد شاه
 بیامد بنزدیک او با سپاه
 برستم چنین گفت کاوس کی
 «که» از کوه البرز تا برگ نی
 «یکی زود سازد یکی دیرتر»
 سرانجام بر مرگ باشد گذر
 همه پهلوانان کاوس شاه
 نشستند بر خاک با او براه
 زبان بزرگان پر از پند بود
 تهمتن بدرد از جگر بند بود
 «اگر آسمان بر زمین بر زنی
 وگر آتش اندر جهان در زنی
 «نیابی همه رفته را باز جای
 روانش کهن دان بدیگر سرای
 «چه سازی و درمان اینکار چیست؟
 برین رفته تا چندخواهی گریست؟»
 وز آنجایگه شاه لشکر براند
 بایران خرامید و رستم بماند
 زواره بیامد سپیده دمان
 سپه راند رستم هم اندر زمان

سپه پیش تابوت میراندند
 بزرگان بسر خاک بفشانند
 پس آنکه سوی زابلستان کشید
 چو آگاهی از وی بدستان رسید
 همه سیستان پیش باز آمدند
 برنج و بدرد و گداز آمدند
 چو آمد تهمتن بایوان خویش
 خروشید و تابوت بنهاد پیش
 چو رودابه تابوت سهراب دید
 ز چشمش روان جوی خوناب دید
 بزاری همی مویه آغاز کرد
 همی بر کشید از جگر باد سرد
 فغانش ز ایوان بکیوان رسید
 همی زار بگریست هر کان شنید
 چو رستم چناندید بگریست زار
 بیارید از دیده خون در کنار
 تو گفתי مگر رستخیز آمدست
 که دل را ز شادی گریز آمدست
 دگرباره تابوت سهراب شیر
 بیاورد پیش مهان دلیر
 چو دیدند آن مردمان روی او
 بکردند هر کس سرهای وهوی
 پوشید بازش بدییای زرد
 سر تنگ تابوت را سخت کرد

تراشید تابوتش از عود خام
 برو بر زده بند زرین ستام
 بگیتی همه برشد اینداستان
 که چون کشت فرزند را پهلوان
 جهان سر بسر پر ز تیمار گشت
 هر آنکس که بشنید غمخوار گشت
 برستم بر این روز چندی گذشت
 بگرد دلش شادمانی نگشت
 باخر شکیبائی آورد پیش
 که جز آن نمیدید هنجار خویش
 جهانرا بسی هست زینسان بیاد
 بسی داغ بر جان هر کس نهاد
 کرا در جهان هست هوش و خرد
 کجا او فریب زمانه خورد ؟
 بمادر خبر شد که سهراب گرد
 ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد
 خروشید و جوشید و جامه درید
 بزاری بر آن کودك نارسید
 برآورد بانگ و غریو و خروش
 زمان تا زمان زو همیرفت هوش
 مر آن زلف چون تاب داده کمند
 بانگشت پیچید و از بن بکند
 بسر بر فکند آتش و بر فروخت
 همی موی مشکین باآتش بسوخت

همیگفت « کایجان مادر کنون
 کجائی سرشته بخاک و بخون ؟
 « غریب و اسیر و نژند و نزار
 بخاک اندرون آن تن نامدار
 « دو چشمم بره بود گفتم مگر
 ز سهراب و رستم بیابم خبر
 « چه دانستم ای پور کاید خبر
 که رستم بخنجر دریدت جگر ؟
 « دریغش نیامد از آنروی تو ؟
 از آن برز بالا و بازوی تو ؟
 « پیورده بودم تنش را بناز
 برخشنده روز و شبان دراز
 « کنون آن بخون اندرون غرقه گشت
 کفن بر تن پاک او خرقة گشت
 « کنون من کرا گیرم اندر کنار ؟
 که خواهد بدن مرمر غمگسار
 « دریغا تن و جان و چشم و چراغ
 بخاک اندرون مانده از کاخ و باغ
 « پدر جستی ای گرد لشکر پناه
 بجای پدر گورت آمد براه
 « از آن پیش کو دشنه را بر کشید
 جگرگاه سیمین تو بر درید
 « چرا آن نشانی که مادرت داد
 ندادی برو بر نکردهش یاد ؟

« نشان داده بد از پدر مادرت
 ز بهر چه نامد همی باورت ؟ »
 همیگفت و میخست و میکند موی
 همیزد کف دست بر خوب روی
 ز بس کوهی شیون و ناله کرد
 همه خلق را چشم پر ژاله کرد
 بیفتاد بر خاک چون مرده گشت
 تو گفتی همی خونش افسرده گشت
 بهوش آمد و باز نالش گرفت
 بر آن پور کشته سگالش گرفت
 ز خون او همی کرد لعل آبرا
 به پیش آورید اسب سهرابرا
 سر اسب او را بیر در گرفت
 بمانده جهانی بدو در شگفت
 گهی بوسه زد بر سرش گه بروی
 ز خون زیر سمش همیراند جوی
 ز خون مژه خاک را کرد لعل
 همیروی مالید بر سم و نعل
 بیاورد آن جامه شاهوار
 گرفتش چو فرزند اندر کنار
 بیاورد خفتان و درع و کمان
 همان نیزه و تیغ و گرز گران
 بیاورد زین و لگام و سپر
 لگام و سپر را همی زد بر

بدرویش داد اینهمه خواسته
 زر و سیم و اسبان آراسته
 بیوشید پس جامه نیلگون
 همان نیلگون غرق گشته بخون
 بروز و شب مویه کرد و گریست
 پس از مرگ سهراب سالی بزیست
 سرانجام هم در غم او بمرد
 روانش بشد سوی سهراب گرد
 بتو داد یکروز نوبت پدر
 سزد گر ترا نوبت آید بسر
 چنین است و رازش نیامد پدید
 نیابی بخیره چه جوئی کلید؟
 در بسته را کس نداند گشاد
 بدان رنج عمر تو گردد بیاد
 دل اندر سرای سپنجی مند
 سپنجی نباشد بسی سودمند

اسفندیار

اسفندیار مردی است دانا و نیرومند و روئین تن ، که دشمنان کشور ایران را بر جای خود نشانده ، و تخت و تاج شاهنشاهی پدرش گشتاسب بهمت او استوار شدست . اسفندیار مانند همه جوانان برومند ارزش هنرهای خود را خوب می‌شناسد ، و گه‌گاه ، مستقیم و غیر مستقیم ، یادآور میشود که وقت پادشاهی وی فرارسیده است . بیندار او حق آن است که گشتاسب کناره بگیرد و حکمرانی را بفرزند بسپارد . چنانکه فریدون و کیخسرو چنان کردند . گشتاسب هنوز خود را آنقدر پیر و ناتوان نمیداند . بعلاوه ، مانند بسیاری از مردان جهان‌دیده و کارآمد حرص جاه و قدرت بر او مستولی شدست . هر وقت اسفندیار دلاور بی‌تاب و برصبر میشود ، پدر مأموریت جدیدی برایش تعیین میکند که خالی از خطر نیست ، ولی در انجام آن امید پاداش هم نهفته است . خلاصه گشتاسب قهرمان دلاور ما را میان بیم و امید نگهداشته و او را بازی میدهد . با این احوال کاسه صبر پسر لبریز شدست . میگوید هر خدمت و آزمایش که پدر خواست بخوبی انجام داده‌ام و بیش از این تأمل او در واگذاری تاج و تخت بهانه‌جویی است . با این سابقه فردوسی

داستان جنگ میان بزرگترین قهرمانان محبوب و درستکار خود را چنین آغاز میکند .

اسفندیار از ناراحتیهای درونی خشمناک و دژم است و می‌پندارد که پدر او را فریب میدهد از نیرو و خرد و شهامت او بهره‌های بزرگ می‌برد ولی در مقابل از پاداشی که در شأن وی است دریغ دارد . اسفندیار در چنین بحران روحی نیم‌شب مست از قصر شاه بیرون می‌آید و بسراغ مادرش می‌رود که با او راز دل در میان بگذارد . (مادر اسفندیار کتایون دختر قیصر روم بود . گشتاسب در جوانی گمنام و ناکام بروم رفت و در آنجا به نیروی خرد و هنر و مردی و شایستگی خود دختر قیصر روم را به‌مسری برگزید .)
داستان چنین آغاز میشود :

ز بلبل شنیدم یکی داستان
که بر خواند از گفته باستان
کجا مست باز آمد اسفندیار
دژم گشته از خانه شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش
گرفته شب تیره اندر برش

در این دو بیت قوی به‌چندین نکته به‌تندی و با‌شکاری اشاره شده است . اما چنین مینماید که گوینده کار بزرگتری در پیش دارد ، و لذا بیان جزئیات را موقتاً بی‌مورد می‌شمارد .

این نکات اصلی عبارتند از :

الف - ناراحتی درونی اسفندیار از شهریار .
ب - مستی اسفندیار که او را به‌برپروا سخن گفتن

و اداشته است .

ج - پناه بردن بسوی مادر هنگام ناراحتی - همان مادری که در زمان کودکی در شبان تیره او را در بر میگرفت و پناه میداد و وحشت و بیم جهان خارج را از او می زدود .

د - نام و نشان مادر اسفندیار به ایجاز (up to the point) بیان شده است .

اسفندیار به مادر می گوید :

« من در خدمت شهریار فرو گذاری نکرده ام پدر وعده کرده بود که چون خواهرانم را از بند ارجاسب برهانم تاج شاهی را بمن خواهد سپرد ولی بوعده وفا نکرد . بامداد فردا نزد او خواهم رفت و با نهایت ادب و احترام ولی استوار و متین ، وفای بعهد را از او خواهم خواست . اما اگر اندکی اخم در صورتش نمایان شود و ترشروئی کند ... »

حالا اسفندیار مست و خشمناک و تند شده و به یزدان قسم می خورد که اگر پدرش باز تعلق کند دیگر گفتگو را کنار خواهد گذاشت و با زور و نیرو تخت سلطنت را تصاحب خواهد کرد و در تقسیم اموال دولتی و صدور احکام اقدامات لازم را بعمل خواهد آورد .

ترجمه این بیان جاری قرن بیستم ما را از زبان موجز و قاطع استاد سخن فارسی ده قرن پیش بشنوید و ببینید ما کجائیم و او کجاست :

و گر هیچ تاب اندر آرد بچهر
بیزدان که بر پای دارد سپهر

بردی من آن تاج بر سر نهم

همه کشور ایرانیان را دهم

کتابیون پسر و پدر هر دو را خوب می‌شناسد و میداند که پسر جویای نام است، ولی پدر آزمند هم از تاج و تخت در نخواهد گذشت. کتابیون که زیانش در این نبرد پسر و شوهر حتمی است با نهایت راستی و فصاحت پسر را نصیحت میکند که ای پسر رنج‌دیده من تمام سپاه زیر دست تو است فرمان‌ها و احکام را تو صادر میکنی پدر نامی بیش نیست (Figure Head). او همان تاج بر سر دارد، عملاً تو شاهی. بعلاوه پدر در آخرین دوران پیری و در دروازه نیستی است. بعد از او تاج و تخت به تو خواهد رسید. اسفندیار با مادرش تندی میکند و دو روزی هم در قصر شاهی به بار پدر نمی‌رود و به‌میگساری می‌پردازد، تا اینکه گشتاسب از این جریان اطلاع پیدا میکند و اسفندیار را بحضور می‌طلبد.

پدر اسفندیار را به‌همان وعده و وعید تخت و تاج به‌نزد رستم می‌فرستد. هنگام عزیمت او را در حضور سران لشکر و بزرگان دستورها میدهد پندها میگوید استراتژی جنگ را بیان میکند تا ظاهراً با پیروی از آن دستورها اسفندیار در نبرد رستم پیروزی یابد.

چنانکه میدانید اسفندیار روئین‌تن در این داستان بی‌مانند ادب فارسی در جستجوی رستم و بند بر دست نهادن او به‌سیستان می‌رود. اما سیاست و تدبیر و گفتگوها بی‌اثر میماند و سرانجام کار به نبرد میکشد، اسفندیار کشته میشود. حال خیال کنیم قلم در دست خواننده دانشمند عالی‌قدری مانند شما بود و شما در

نگارش این داستان باین صحنه پایان کار میرسیدید . از خود پرسید که از زبان اسفندیار چه پیغامی برای چنین پدری میفرستادید .

پس از سی سال آشنائی با این داستان و بسیاری از داستانهای دیگر ادبی جهان در اندیشه من این تصور نمی‌گنجد که حتی بزبان ساده پیامی زیباتر از آنچه که فردوسی گفته است پیدا کنم :

چو رفتی بایران پدر را بگوی
 که چون کام جستی بهانه مجوی
 به پیش سران پندها دادیم
 نهانی بکشتن فرستادیم

این ابیات موجز قوی و استخوان گداز و خردمندانه و پر از راستی و واقعیت است . ولی بی آه و ناله و بی دروغ و تحقیر و اغراق . هیچ تشبیه و جناس و صنایع بدیع و نکته سنجی‌های متخصصان صنعت در آن بکار برده نشده - نیروی شعر در سادگی کلمات و توانائی اندیشه گوینده است .

در اینجا میخواهم این نکته را یادآور شوم که این کلام کم‌نظیر نمونه‌ایست از قوت اندیشه و قدرت بیان نابغه خراسان و هیچ ارتباطی بداستان اصلی ندارد چون مسلم است که در داستانهای باستان و تاریخ و روایات جزئیات گفت و شنودها مطرح نمیتواند باشد این هنرمندی گوینده بزرگ ماست که کلمات را آراسته میکند - و زیور می‌بخشد تا اندیشه بلندی را بنحو زیبایی در صحنه ادب متجلی کند .

گفت و شنود رستم و اسفندیار

گفت و شنود رستم و اسفندیار چنان هنرمندانه و زیباست که استاد از دقایق روانشناسی از آمیختگی نرمی و درشتی و فروتنی و غرور و سخنگویی باندازه و خاموشی بجا هیچ نکته‌ای را فروگذار نکردست. مراعات مجموع این دقایق سخنوری در داستانهاست که شاهکار فردوسی را تاج مرصع ادبیات فارسی نموده است.

سپهرش بجائی رسانید کار

که شد نامور لؤلؤ شاهوار

رستم و اسفندیار چند روز با هم بگفت و شنود و آشنائی و ضمناً به ارزیابی مقاصد و میزان مهر و کین یکدیگر می‌پردازند. رستم از در ادب و صلح در می‌آید و اسفندیار روئین‌تن در کار انجام دادن رسالتی دردناک است. برای این جوان دلاور پیشبردن مأموریت از پی رسیدن بتخت و تاج در گرو آن است که رستم را دست بسته بدرگاه پدرش گشتاسب‌شاه ببرد. خودش هم میداند که این کار پسندیده نیست ولی برای بچنگ آوردن تاج و تخت انجام این مأموریت را ضروری میداند. هر چند ترجیح میدهد که

اگر بتواند با تدبیر توفیق حاصل کند ، و رستم را بدون جنگ و ستیز دست بسته بایران ببرد . اما برای رستم هم این موضوع داستان نام و ننگ است . چون در چندصد سال دلاوری و پهلوانی او کسی بند بر دستش نهاده است و در حقیقت بند بر دست نهادن پایان آزادگی و پهلوانی و زیست او بنام نیک شمرده خواهد شد .
 نیند مرا زنده با بند کس

که روشن روانم بر این است و بس
 استاد طوس هم که سگری (سیستانی) را قهرمان داستان کرده و هرچه از روان آزادمشی انسانی و آرزوی بزرگی ایران در دل داشته در او دمیده دیگر بهیچروی حاضر نیست که پهلوان خود را دست بسته ببیند .

وقتی اسفندیار بی‌اعتنائی میکند و هنگام غذا دعوتی را که از رستم کرده بود نادیده میگیرد و فرستاده‌ای نزد رستم بنا به معمول آن زمان نمی‌فرستد که او را به بارگاه اسفندیار راهنمائی کند ، و وقت ناهار در گذر است ، رستم با حال خشم زیاد دستور میدهد غذا بیاورند . پس از صرف غذا نزد اسفندیار میرود و با او تندی میکند و این ابیات غرا و پرسنگ مهابت این صحنه را خوب جلوه میدهند . در این گفت و شنود سخن رستم از تیغ شیرافکن او برنده است و اسفندیار را از آسمان بزمین می‌آورد .

همی خویشن بس بزرگ آیدت

وزین نامداران سترگ آیدت

همانا بمردی سبک داریم

برای و بدانش تنگ داریم

اسفندیار هم در فراز و نشیب مکالمه رستم را تحقیر

میکند و از نیاکان او و « پدر مرغ پرورده اش » بسبکی نام می برد.
از خودش هم زیاد تعریف میکند .

که دستان بد گوهر از دیو زاد
بگیتی فزون زین ندارد نژاد
خجسته بزرگان و شاهان من
نیاکان من نیک خواهان من
ورا بر کشیدند و دادند چیز
فراوان بر این سال بگذشت نیز

رستم در جواب ، سخنان بسیاری از کارهای گذشته و
هنرها و نژاد خود عنوان میدارد ، و سپس سخن را کوتاه میکند
و با بلاغتی آمیخته بمهر و بزرگی باسفندیار میگوید این حرفها
را برای آن زدم که تو جوانی - هر چند که مانند کیخسرو صاحب
جاه و فر کیانی - ولی با اینحال خودت را بزرگ می بینی و از
کارهای نهان خبر نداری .

تو اندر زمانه رسیده نوی
اگر چند با فر کیخسروی
تن خویش بینی همی در جهان
نه آگاهی از کارهای نهان

بلافاصله پیشنهاد میکند که شراب بنوشند و سودای کم
و بیش را کنار بگذارند - میگوید حرف زیاد زدیم حالا :

چو بسیار شد گفته ها می خوریم
بمی جان اندیشه را بشکریم

اسفندیار هم با نهایت مهارت درشتی و نرمی را بهم در می‌آمیزد و از هنر نمائی‌ها و دلاوریهای خودش داستانه‌ها می‌گوید. رستم گاهی در میان سخنان نرم و فروتنی بسیار، درشتی هم میکند و واقعاً این گفت‌وشنودها از نظر «استراتژی» دو رزمجو و آئین سخنوری بسیار آموزنده است. هیچیک تعریف زیاد یا تحقیر خام بکار نمی‌برند. مطلب را در پیچ و خم بیان می‌پرورانند. تمجید و تحسین هم از یکدیگر می‌کنند ولی اثر نیشها بموقع آشکار میشود.

رستم وقتی تند میشود باسفندیار می‌گوید که خود او در بتخت‌نشاندن پدران اسفندیار و پادشاهی آنان سهم بزرگی داشت. همانطور که اسفندیار پدر مرغ‌پرورده رستم را نشان خواری خاندان او شمرد رستم هم او را خوار میکند و می‌گوید این «تاج گشتاسبی و تخت لهراسبی» چه ارزشی دارد.

تهمتن با غرور آمیخته بتعجب می‌گوید که چرخ بلند هم یارای آن ندارد که بر دستش بند بگذارد و این مایه سرافکنندگی اوست که درباره چنین مطلب روشنی با فروتنی و نرمی سخن بگوید. اینجا دیگر پهلوان کهن سال شاهزاده دلاور را از تخت بلند فرود می‌آورد و با سنان سخن بزمین می‌خکوب میکند. مردی و همت بلند و بی‌پروائی و آزادگی و وارستگی دلیرانه پهلوان بزرگ ایران چون خورشید خاوری درخشان میشود:

چه نازی بدین تاج گشتاسبی؟

بدین باره و تخت لهراسبی؟

که گوید برو دست رستم ببند؟

نبندد مرا دست چرخ بلند

من از کودکی تا شدستم کهن
 بدین گونه از کس نبردم سخن
 مرا خواری از پوزش و خواهش است
 وزین نرم گفتن مرا کاهش است

وقتی رستم تند و خشمناک است انتظار میرود که اسفندیار
 آتش اختلاف را روشن تر کند و همینطور هم هست، ولی با آهستگی
 و با تدبیر و سیاست .

ز تیزیش خندان شد اسفندیار
 بیازید و دستش گرفت استوار
 بدو گفت کای رستم پیلتن
 چنانی که بشنیدم از انجمن

در عین حال که از رستم تعریف و تمجید میکند دستش
 را سخت در دست خود میفشارد چندان که آب زرد از ناخن
 رستم فرو میریزد ولی رستم هیچ بروی خود نمی آورد . آنگاه
 رستم آغاز میکند به تعریف کردن از اسفندیار و نیاکانش و در
 میان سخن از پی نمودار کردن نیروی خود دست اسفندیار را سخت
 می فشارد .

همیگفت و چنگش بچنگ اندرون
 بیفشرد تا چهر او شد چو خون

زیبائیهای توصیف و گفت شنودهای این داستان بی نظیر
 است و در این مختصر نمی گنجد همینقدر خواستم شما را بخواندن
 دقیق و آرام و مکرر داستان اصلی بیشتر علاقمند کنم .

همانطور که در آغاز این رساله گفتم اینک فرصت گسترده‌ای برای تفسیر داستانهای شاهنامه در اختیار من نیست . ناچار باید سخن را کوتاه کنم و از شما بخواهم که خود با گفتار بلند فردوسی آشنا تر بشوید . پس آماده باشید که به یکی از بلندترین قله‌های سخن پارسی که در زیر چرخ کبود پدید آمده سفری بکنیم . اینجا دیگر عنان سخن از دست خرد من بیرون است . پس عجب نیست اگر بگویم که در محفل ماهرویان جهان اندیشه و سخن پارسی هیچ عروس صاحب جمالی چنین هنرمندانه تجلی نکرده است .

اگر این بلندپروازی مرا نادیده می‌گرفتید من گفتگوهای گرم و نرم و تند و سخت و کوتاه و بلند این دو پهلوان نامی را بهترین نمونه صنعت « Dialogue » در زبان فارسی می‌شمردم .

بفرمود کاسب سیه زین کنند

بیالای او زین زرین کنند

پس از لشکر نامور صد سوار

برفتند با فرخ اسفندیار

از آن سو خروشی بر آورد رخس

وزین روی اسب گو تاج بخش

تهمتن ز خشک اندر آمد برود

پیاده شد و داد یل را درود

بسی آفرین کرد « کز یکخدای

همی خواستم تا بود رهنمای

» که تو نامور اندرین جایگاه

چنین تندرست آمدی با سپاه

« نشینیم و گفتار فرخ نهیم
وزان پس یکی خوب پاسخ دهیم
« چنین دان که یزدان گوی منست
خرد زین سخن رهنمای منست
« که من زین سخنها نگیرم فروغ
نگردم بهر جای گرد دروغ
« که روی سیاوخش اگر دیدمی
بدین تازه روئی نگر دیدمی
« نمائی همی جز سیاوخش را
مر آن تاجدار جهان بخش را
« خنک شاه کو چون تو دارد پسر
بیالا و فرت بنازد پدر
« خنک شهر ایران که تخت ترا
پرستند و بیدار بخت ترا
« دژم بخت آنکس که با تو نبرد
بجوید ز تخت اندر آید بگرد
« همه دشمنان از تو پر بیم باد
دل بد سگالت بدو نیم باد
« همه ساله بخت تو پیروز باد
شبان سیه بر تو چون روز باد
« چو بشنید گفتارش اسفندیار
فرود آمد از باره نامدار
تن پیلتن را بیر در گرفت
چو خشنود شد آفرین بر گرفت

که « یزدان سپاس ای جهان پهلوان
 که دیدم ترا شاد و روشن روان
 » سزاوار باشد ستودن ترا
 یلان جهان خاك بودن ترا
 « خنك آنكه باشد ورا چون تو پشت
 بود ایمن از روزگار درشت »
 بدو گفت رستم که « ای پهلوان
 جهاندار و بیدار و روشن روان
 » یکی آرزو خواهم از نامدار
 که باشم بران آرزو کامگار
 « خرامان بیائی سوی خان من
 بیدیدار روشن کنی جان من
 » سزای تو گر نیست چیزیکه هست
 بکوشیم و با آن بسائیم دست »
 چنین پاسخ آورد اسفندیار
 که « ای از یلان جهان یادگار
 » هر آنکس که او چون تو باشد بنام
 همه شهر ایران بدو شادکام
 » نشاید گذر کردن از رأی اوی
 گذشت از برو بوم و از جای اوی
 « ولیکن ز فرمان شاه جهان
 نیچم همی آشکار و نهان
 » بزابل نهرمود ما را درنگ
 نه با نامداران این بوم جنگ

« تو آن کن که بریابی از روزگار
 بر آن رو که فرمان دهد شهریار
 « تو خود بند بر پای نه بی‌درنگ
 نباشد ز بند شهنشاه ننگ
 « ترا چون برم بسته نزدیک شاه
 سراسر بدو باز گردد گناه
 « بدین بستگی من جگر خسته‌ام
 پیش تو اندر کمر بسته‌ام
 « نما منم که تا شب بمانی بیند
 و گر بر تو آید بچیزی گزند
 « از آن پس که من تاج بر سر نهی
 جهانرا بدست تو اندر دهم
 « و گر باز گردی بزابلستان
 بهنگام بشا-وفه نلستان
 « بیابی تو چندان ز من خواسته
 که گردد برو بومت آراسته »
 بدو گفت رستم که « ای نامدار
 همی جستم از داور کردگار
 « که خرم کنم دل بدیدار تو
 کنون چون شنیدیم گفتار تو
 « دو گردنفراییم پیر و جوان
 خردمند و بیدار و دو پهلوان
 « بترسم که چشم بد آید همی
 سر از خواب خوش بر گراید همی

« همی یابد اندر میان دیو راه
 دلت گشت خواهان تخت و کلاه
 « یکی ننگ باشد مرا زین سخن
 که تا جاودان آن نگردد کهن
 « که چون تو سپهدسری افسری
 سرافراز شیری و کند آوری
 « بیائی نیائی سوی خان من
 نباشی بدین مرز مهمان من
 « گر این کینه از مغز بیرون کنی
 بکوشی و بر دیو افسون کنی
 « ز من هرچه خواهی توفرمان کنم
 ز دیدار تو رامش جان کنم
 مگر بند کز بند عاری بود
 شکستی بود زشت کاری بود
 نبیند مرا زنده با بند کس
 که روشن روانم بر اینست و بس
 « مرا سر نهان گر شود زیر سنگ
 از آن به که نامم بر آید به ننگ «
 پاسخ چنین گفت اسفندیار
 که « ای از گوان جهان یادگار
 « همه راست گفתי نگفتی دروغ
 به کژی نگیرند مردان فروغ
 « ولیکن پشتون شناسد که شاه
 چه فرمود چون من برفتم براه

« گر اکنون بیایم سوی خان تو
 بوم شاد و پیروز مهمان تو
 « تو گردن بیچی ز فرمان شاه
 مرا تابش روز گردد سیاه
 « یکی آنکه من با تو جنگ آورم
 ز پرخاش خوی پلنگ آورم
 « فرامش کنم مهر نان و نمک
 ز پاکی نژاد اندر آیم بشک
 « زگر سر بیچم ز فرمان شاه
 بدان گیتی آتش بود جایگاه
 « ترا آرزو گر چنین آمد است
 يك امروز با می بسائیم دست «
 بدو گفت رستم که « ایدون کنم
 شوم جامه راه بیرون کنم
 « بيك هفته نخجیر کردم همی
 بجای بره گور خوردم همی
 « بهنگام خوردن مرا باز خوان
 تو باد و دهخویش بنشین بخوان «
 وز آن جایگه رخس را برنشست
 دل خسته را اندر اندیشه بست
 بیامد دمان تا بایوان رسید
 رخ زال سام نریمان بدید
 بدو گفت « ای مهتر نامدار
 رسیدم بنزدیک اسفندیار

« سواریش دیدم چو سرو سهی
 خردمند و با زیب و با فرهی
 « تو گفتی که شاه آفریدون گرد
 بزرگی و دانائی او را سپرد
 « بدیدن فزرن آمد از آگهی
 همی تافت زو فر شاهنشهی
 چو رستم برفت از لب هیرمند
 پیر اندیشه شد نامدار بلند
 پشوتن که بد شاه را رهنمای
 همانگه بیامد به پرده سرای
 چنین گفت با وی یل اسفندیار
 که « کاری گرفتیم دشوار خوار
 « بایوان رستم مرا کار نیست
 ورا نزد من راه دیدار نیست
 « اگر او نیاید نخوانمش نیز
 که گر زین پر آید یکیرا قفیز
 « دل زنده از کشته بریان شود .
 سر از آشنائیش گریان شود »
 پشوتن بدو گفت « ای نامدار
 برادر که دارد چو اسفندیار ؟
 « بیزدان که دیدم شما را نخست
 که یک نامور با دگر کین نجست
 « دلم گشت از آن کار چون نوبهار
 هم از رستم و هم ز اسفندیار

« چو درکارتان ژرف کردم نگاه
 به بندد همی بر خرد دیو راه
 « تو آگاهی از کار دین و هنر
 ز فرمان یزدان و رأی پدر
 « پرهیز و با جان ستیزه مکن
 نیوشنده باش از برادر سخن
 « شنیدم همه هرچه رستم بگفت
 بزرگیش با مردمی بود جفت
 « نساید دو پای ورا بند تو
 نه اندیشد از فرو اورند تو
 « سوار جهان پور دستان سام
 بازی سر اندر نیارد بدام
 « بترسم که این کار گردد دراز
 بزشتی میان دو گردنفرز
 « بزرگی و از شاه داناتری
 بچنگ و بمردی تواناتری
 « یکی بزم جوید دگر بند و کین
 نگه کن که تا کیست با آفرین
 « چنین داد پاسخ ورا نامدار
 که « گر من بیچم سراز شهریار
 « مرا خود بگیتی نکوهش بود
 همان پیش یزدان پژوهش بود
 « دوگیتی برستم نخواهم فروخت
 کسی چشم دین را بسوزن ندوخت»

سپهبد زخوالیگران خواست خوان
 کسی را نفرمود « کاورا بخوان »
 همی بود رستم بایوان خویش
 ز خوردن نگهداشت پیمان خویش
 چوهنگام نان خوردن اندرگذشت
 ز مغز دلیر آب برتر گذشت
 بخندید و گفت « ای برادر توخوان
 بیارای و آزادگانرا بخوان
 » که اینست آئین اسفندیار
 تو آئین این نامور یاد دار
 « که مهمان کندهان نیارد نوید
 به نیکی مدارید از وی امید »
 بگفت این و پس خوان بیاراستند
 بخوردند نانرا و برخاستند
 چو برخاست از جا گو پهلوان
 فرامرز را گفت « اندر زمان
 » بفرمای تا رخس را زین کنند
 همان زین بآرایش چین کنند
 « شوم باز گویم باسفندیار
 که او کار ما را گرفتست خوار »
 همی رفت بر رخس بر سان پیل
 خروشیدن اسب شد بر دومیل
 بیامد دمان تا بنزدیک آب
 سپه را بدیدار او بد شتاب

هرآنکس که از لشکر او را بدید
 دلش مهر و پیوند او بر گزید
 همی گفت لشکر که « این نامدار
 نماوند بکس جز بسام سوار
 » بر آن کوهه زین که آهنست
 همان رخس گوئی که آهرمنست
 « اگر هم نبردش بود ژنده پیل
 برافشان تو بر تارک پیل نیل
 » خرد نیست اندر سر شهریار
 که با فره گردی چو اسفندیار
 « بدینسان همی از پی تاج و گاه
 بکشتن دهد نامداری چو ماه
 چو آمد بنزدیک اسفندیار
 هم آنکه پذیره شدش نامدار
 بدو گفت رستم که « ای پهلوان
 نوآئین و نوساز و فرخ جوان
 » خرامی نیززید مهمان تو؟
 چنین بود تا بود پیمان تو؟
 « سخن هر چه گویم همه یاد گیر
 مشو تیز با من تو بر خیر خیر
 » همی خویشان بس بزرگ آیدت
 وزین نامداران سترگ آیدت
 « همانا بمردی سبک داریم
 برای و بدانش تنک داریم

« بگیتی چنان دان که رستم منم
 فروزنده تخته جم منم
 « بخاید ز من چنگ دیو سیاه
 سر جادوان اندر آرم ز گاه
 « نگهبان شاهان ایران منم
 بهر جای پشت دلیران منم
 « ازین خواهش من شدی در گمان؟
 مدان خویشتن بر تر از آسمان
 « من از بهر این فر و اورند تو
 بجویم هسی رأی و پیوند تو
 « نخواهم که چون تو یکی شهریار
 تبه گردد از جنگ در کارزار
 « بسی پهلوان جهان بوده‌ام
 بید روز هرگز نه پیموده‌ام
 « ز دشمن جهان پاک من کرده‌ام
 بسی رنج و سختی که من خورده‌ام
 « سپاسم زیزدان که بگذشت سال
 بدیدم یکی شاه فرخ همال
 « که کین خواهد از مرد ناپاک دین
 جهانی بر او بر کنند آفرین »
 بخندید با رستم اسفندیار
 چنین گفت « کای پور سام سوار
 « شدی تنگدل چون نیامد خرام؟
 نجستم همی زین سخن کام و نام

« چنین گرم بد روز و راه دراز
 نکردم ترا رنجه تندی مساز
 « بیارام و بنشین و بردار جام
 ز تندی و کندی مبر هیچ نام »
 بدست چپ خویش بر جای کرد
 ز رستم همی مجلس آرای کرد
 جهان‌دیده گفت « این نه‌جای منست
 بجائی نشینم که رأی منست
 « سزاوار من گر ترا نیست جای
 مرا هست فیروزی و فرورای »
 از آن پس بفرمود فرزند شاه
 که کرسی زرین نهد پیش گاه
 بیامد بر آن کرسی زر نشست
 پیر از خشم و بویا ترنجی بدست
 چنین گفت با رستم اسفندیار
 که « ای نیک دل مهتر نامدار
 « من ایدون شنیدستم از بخردان
 بزرگان و بیدار دل موبدان
 « که دستان بد گوهر از دیو زاد
 بگیتی فزون زین ندارد نژاد
 « فراوان ز سامش نهان داشتند
 ورا رستخیز جهان داشتند
 « تنش تیره و روی و مویش سپید
 چو دیدش دل سام شد نا امید

« بفرمود تا پیش دریا برند
 مگر مرغ و ماهی ورا بشکرند
 « بیامد بگسترد سیمرغ پر
 ندید اندر او هیچ آئین و فر
 « بردش بجائی که بودش کنام
 بدیدار او کس نبه شادکام
 « اگر چند سیمرغ ناهار بود
 تن زال پیش اندرش خوار بود
 « همی خورد افکنده مردار او
 ز جامه برهنه تن خوار او
 « بر افکند سیمرغ بر زال مهر
 براو گشت از اینگونه چندی سپهر
 « از آن پس که مردار چندی چشید
 برهنه سوی سیستان در کشید
 « پذیرفت سامش ز بی بیجگی
 ز نادانی و پیری و غرچگی
 « خجسته بزرگان و شاهان من
 نیاکان من نیک خواهان من
 « ورا بر کشیدند و دادند چیز
 فراوان برین سال بگذشت نیز
 « یکی سرو بد نابسوده سرش
 چو با شاخ شد رستم آمد برش
 « ز مردی و فرهنگ و دیدار او
 بگردون برآمد چنین کار او

« بر اینگونه بر پادشاهی گرفت
 بیالید و ناپارسائی گرفت »
 بدو گفت رستم که « آرام گیر
 چگوئی سخنهای نا دلپذیر؟
 « دلت سوی کژی بیالدهمی
 روانت ز دیوان بنالد همی
 تو آن گوی کز پادشاهی سزاست
 نگوید سخن شاه جز راه راست
 « جهاندار داند که دستان سام
 بزرگست و با دانش و نیکنام
 « همان سام پور نریمان بدست
 نریمان گرد از کریمان بدست
 « بزرگست و هوشنگ بودش پدر
 بگیتی سوم خسرو تاجور
 « نخستین بطوس اندرون ازدها
 که از چنگ او کس نگشتی رها
 « بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ
 همش بوی ورننگ و همش خالک و سنگ
 « همی پیل را در کشیدی بدم
 دل خرم از یاد او شد دژم
 « دگر سهمگین دیو بد بدگمان
 تنش بر زمین و سرش با آسمان
 « که دریای چین تا میانش بدی
 ز تاییدن خور زیانش بدی

« همی ماهی از آب بر داشتی
 سر از گنبد شید بگذاشتی
 « بخورشید ماهیش بریان شدی
 از او چرخ گردنده گریان شدی
 « دو پتیاره زینگونه بیجان شدند
 ز تیغ و دل سام بریان شدند
 « همان مادرم دخت مهرباب بود
 بدو کشور هند شاداب بود
 « که ضحاک بودش به پنجم پدر
 ز شاهان گیتی بر آورده سر
 « نژادی ازین نامورتر کراست؟
 خردمند گردن نیچد ز راست
 « هنر آنکه اندر جهان سر بسر
 یلانرا ز من جست باید هنر
 « زمین را همه سر بسر گشته‌ام
 بسی شاه بیدادگر کشته‌ام
 « برفتم به تنها بمازندران
 شب تار و فرسنگهای کران
 « نه ارژنگ ماندم نه دیو سپید
 نه سنجه نه پولاد غندی نه بید
 « همان از پی شاه فرزند را
 بکشتم دلیر خردمند را
 « که گردی چو سهراب دیگر نبود
 بزور و بمردی و رزم آزمود

« ز ششصد همانا فزونست سال
 که تا من جدا گشتم از پشت زال
 « همی پهلوان بودم اندر جهان
 یکی بود با آشکارم نهان
 « بدان گفتم این تا بدانی همه
 تو شاهی و گردن‌کشان چون رمه
 « تو اندر زمانه رسیده نوی
 اگر چند با فر کیخسروی
 « تن خویش بینی همی در جهان
 نه آگاهی از کارهای نهان
 « چو بسیار شد گفته می‌خوریم
 به می جان اندوه را بشکریم
 « ز رستم چو بشنید اسفندیار
 بخندید شادان چو خرم بهار
 بدو گفت « کز رنج و پیکار تو
 شنیدم همه درد و تیمار تو
 « شنو کارهایی که من کرده‌ام
 ز گردن‌کشان سر بر آورده‌ام
 « نخستین کمر بستم از بهر دین
 تهی کردم از بت پرستان زمین
 « کس از جنگ‌جویان گیتی ندید
 که از کشتگان خاک شد ناپدید
 « نژاد من از تخم گشتاسپست
 که گستاسپ فرزند لهراسپست

« که لهراسپ بدپور اورند شاه
 که او را بدی آن زمان نام و گاه
 » هم اورند از گوهر کی پیشین
 که کردی پدر بر پیشین آفرین
 » پیشین آنکه از تخمه کیقباد
 خردمند شاهی دلش پر ز داد
 » همان مادرم دختر قیصرست
 که او بر سر رومیان افسرست
 » بمان تا بگویم همه هرچه هست
 یکی گر دروغ است بنمای دست
 » گریزان شد ارجاسپ از پیش من
 بدانسان یکی نامدار انجمن
 » شنیدی که در هفتخوان پیش من
 چه آمد ز دیوان آن انجمن
 » به چاره بروئین دژ اندر شدم
 جهانی بر آنگونه بر هم زدم
 » بتوران و چین آنچه من کرده‌ام
 همان رنج و سختی که من برده‌ام
 » همانا ندید است گور از پلنگ
 گر از شست ملاح کام نهنگ
 » یکی ترك نگذاشتم در جهان
 نباشد خود از پهلوان این نهان
 » به تنها تن خویش جستم نبرد
 به پرخاش تیمار من کس نخورد

« سخنها کنون گشت بر ما دراز
 اگر تشنه جام می بر فراز »
 چنین گفت رستم باسفندیار
 که « کردار ماند ز ما یادگار
 » کنون داد ده باش و بشنو سخن
 ازین نام بردار مرد کهن
 « اگر من نرفتی بمازندران
 به گردن بر آورده گرز گران
 » که کندی دل و مغز دیو سپید؟
 کرا بد بیازوی خویش این امید؟
 « که کاوس کی راگشودی ز بند؟
 که آوردی او را بتخت بلند؟
 » مرایار مازندران رخس بود
 همان تیغ تیزم جهان بخش بود
 « وزان پس که شد سوی هاماوران
 به بستند پایش به بند گران
 » بیردم از ایرانیان لشکری
 بجائی که بد مهتری یا سری
 « بکشتم بجنگ اندرون شاهشان
 تهی کردم آن نامور گاهشان
 » جهاندار کاوس خود بسته بود
 ز رنج و ز تیمارها خسته بود
 « بایران بد افراسیاب آنزمان
 جهان پر ز ترک بد بدگمان

« بیاوردم از بند کاوس را
همان گیو و گودرز هم طوس را
« گر از یال کاوس خون آمدی
ز پشتش سیاوش چون آمدی ؟
« چو کیخسرو از پاك مادر نژاد
که لهراسپ را نام شاهی نهاد ؟
« چه نازی بدین تاج گشتاسپی
بدین تازه آئین لهراسپی ؟
« که گوید برو دست دستم به بند ؟
نه بندد مرا دست چرخ بلند
« من از کودکی تاشدستم کهن
بدینگونه از کس نبردم سخن
« مرا خواری از پوزش و خواهشت
وزین نرم گفتن مرا کاهش است »
ز تیزیش خندان شد اسفندیار
بدو گفت « کای رستم نامدار
« تو امروز می خور که فردا برزم
به پیچی و یادت نیاید ز بزم
« چو من زین زرین نهم بر سیاه
بسر بر نهم خسروانی کلاه
« به نیزه ز اسبت نهم بر زمین
از آن پس نه پرخاش جویم نه کین
« دو دستت به بندم برم نزد شاه
بگویم کزو من ندیدم گناه

« باشم به پیشش بخواهشگری
 بسازم ز هرگونه داوری
 « رهانم ترا از غم و بند و رنج
 نیایی از آن پس بجز نام و گنج »
 بخندید رستم ز اسفندیار
 بدو گفت « سیر آئی از کارزار
 « اگر جز برین روی گردد سپهر
 پیوشد میان دو تن روی مهر
 « بجای می سرخ خون آوریم
 بینی تو فردا که چون آوریم
 کجا دیده جنگ جنگ آوران ؟
 کجا یافتی باد گرز گران ؟
 « به بینی تو ای فرخ اسفندیار
 گرائیدن و جستن کارزار
 « چو فردا بیایم بدشت نبرد
 بآورد مرد اندر آید به مرد
 « ز کوهه باغوش بردارمت
 بی آزار نزدیک زال آرمت
 « گشایم در گنج و هر خواسته
 نهم پیش تو یکسر آراسته
 « دهم بی نیازی سپاه ترا
 بچرخ اندر آرم کلاه ترا
 « وز آنجا بیایم بنزدیک شاه
 گرازان و تازان و خرم براه

« بمردی ترا تاج بر سر نهم
 سپاسی بگشتاسپ زین بر نهم
 « وزان پس ببندم کمر بر میان
 چنانچون بیستم پیش کیان
 « همه روی پالیز بی خو کنم
 ز شادی تن خویشان نو کنم
 « چو تو شاه باشی و من پهلوان
 بدی را نماند بتن در روان
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 که « گفتار چندین نیاید بکار
 « شکم گرسنه روز نیمی گذشت
 ز پیکار گفتار بسیار گشت
 « بیارید چیزی که دارید خوان
 « کسی را که بسیار گوید مخوان
 « بفرمود مهتر که « جام آورید
 بجام اندرون سرخ فام آورید
 بیاد شهنشاه رستم بخورد
 برآورد از آن چشمه زرد گرد
 چو هنگامه رفتن آمد فراز
 ز می لعل شد رستم سر فراز
 چنین گفت با او یل اسفندیار
 که « شادان بزی تا بود روزگار
 « می و هرچه خوردی ترا نوش باد
 روان بد اندیش بی توش باد »

بدو گفت رستم که « ای نامدار
 همیشه خرد بادت آموزگار
 «هران می که باتو خورم نوش گشت
 روان خردمند را توش گشت
 « گر این کینه از دلت بیرون کنی
 بزرگی و دانش بافسون کنی
 « ز دشت اندر آئی سوی خان من
 بوی شاد يك روز مهمان من
 « سخن هر چه گفتم بجای آورم
 خرد پیش تو رهنمای آورم
 « بیاسای و چندین همه بدمکوش
 سوی مردمی تاز و باز آرهوش
 چنین گفت با او یل اسفندیار
 که « تخمی که هرگز نروید مکار
 « تو فردا بینی ز مردان هنر
 چو من تاختن را بیندم کمر
 « تن خویشتن را تو مستای هیچ
 بایوان شو و کار فردا بسیج
 « به بینی که من در صف کار زار
 چنانم که با باد و می گسار
 « چو از شهر زابل بایران شویم
 بنزدیک شاه دلیران شویم
 « هنر پیش بینی ز گفتار من
 مجوی اندرین کار تیمار من »

دل رستم از غم پر اندیشه شد
 جهان پیش او چون یکی بیشه شد
 که « گر من دهم دست بند و را
 و گر سرفرازم گزند و را
 » دو کار است هر دو بنفرین و بد
 گزاینده رسمی نو آئین و بد
 « هم از بند او بد شود نام من
 بد آمد ز گشتاسپ فرجام من
 » بگرد جهان هر که راند سخن
 نکوهیدن من نگردد کهن
 « که رستم ز دست جوانی بخت
 بزابل شد و دست او را به بست
 » همه نام من باز گردد بنگ
 « نماید ز من درجهان بوی و رنگ
 » و گر کشته گردد بدشت نبرد
 شود نزد شاهان مرا روی زرد
 « که او شهریاری جوان را بکشت
 بدان کو سخن گفت با او درشت
 » بمن بر پس از مرگ نفرین بود
 همان نام من نیز بی دین بود
 « و گر من شوم کشته بر دست او
 نماید بزابلستان رنگ و بوی
 » گسسته شود نام دستان سام
 ز زابل نگیرد کسی نیز نام

« ولیکن همین خوب گفتار من
ازین پس بگویند بر انجمن »
چنین گفت پس با سرافراز مرد
که « اندیشه روی مرا کرد زرد
» که چندین بگوئی تو از کار بند
مرا بند و رأی تو آید گزند
» مگر آسمانی سخن دیگر است
که چرخ روان از گمان برتر است
» همه پند دیوان پذیری همی
ز دانش سخن بر نگیری همی
» ترا سال برنامد از روزگار
ندانسی فریب و بد شهریار
» تو یکتا دلی و ندیده جهان
جهانبان بمرگ تو کوشد نهان
» گرایدونکه گشتاسپ از تاج و تخت
نیابد همی سیری از رأی و بخت
» همی گرد گیتی دواند ترا
بهر سختی پروراند ترا
» ز روی زمین یکسر اندیشه کرد
خرد بر دل خویش چون تیشه کرد
» که تا کیست اندر جهان نامدار
که از تو نیچد سر از کار زار
» کزان نامور بر تو آید گزند
بماند برو تاج و تخت بلند

« که شاید که بر تاج نفرین کنند
 وزین داستان خاک بالین کنند
 « همی جان من در نکوهش نهی
 چرا دل نه اندر پژوهش نهی ؟
 « مکن شهریارا جوانی مکن
 « چنین بر بلا کامرانی مکن
 « ز یزدان و از روی من شرم دار
 مخور بر تن خویشتن زینهار
 « ترا بی نیازیست از جنگ من
 وزین کوشش و کردن آهنگ من
 « بماند به گیتی ز من نام بد
 بگشتاسپ بادا سرانجام بد »
 چو بشنید گردن کش اسفندیار
 بدو گفت « کای رستم نامدار
 « بدانای پیشین نگر تا چه گفت
 بدانگه که با جان خرد بود جفت
 « که پیر فریبنده کانا بود
 اگر چند پیروز و دانا بود
 « تو چندین همی برمن افسون کنی
 که تا چنبر از یال بیرون کنی
 « تو خواهی که هر کس که این بشنود
 بدین چرب گفتار تو بگردد
 « مرا پاك خوانند ناپاك رأی
 ترا مرد هشیار نیکی فزای

« بگویند کسو با خرام و نوید
بیامد ورا کرد چندان امید
« سپهبد ز گفتار او سر بتافت
ازان پس کزو خوب کاری نیافت
« همه خواهش او همی خوار کرد
زبانی پر از تلخ گفتار کرد
« بدو گفت من سر ز فرمان شاه
نه پیچم نه از بهر تاج و کلاه
« بدویابم اندر جهان خوب و زشت
بدویست دوزخ بدویم بهشت
« ترا هرچه خوردی فزاینده باد
بد اندیشگانرا گزاینده باد
« تو اکنون بخوبی بزاول بیوی
سخن هرچه دیدی بدستان بگوی
« سلیحت همه جنگ را راست کن
وزین پس میماید با من سخن
« پگاه آی در جنگ و چاره بساز
مکن زین سپس کار بر ما دراز

فردوسی استاد تراژدی

در اینکه فردوسی استاد بزرگ تراژدی سخن پارسی و از اساتید جهانی این فن است شك نیست . در دید نخست میتوان بررسی تراژدیهای شاهنامه را بدو بخش تقسیم کرد . یکی طرح اصلی و دیگری توصیف رنجهای درونی و صحنه آرائی و سخن پردازی . آنچه که طرح اصلی فاجعه است از فرهنگ باستان و نبشته‌های پهلوی به فردوسی رسیده و فردوسی چون به امانت در رسالت خود یعنی نگهداری طرحها مقید بود در آن نقشها دستی نبردست . اما آنچه که فردوسی در حاشیه روابط مهرآمیز و یا سوزناك انسانها بیان میکند قاعدتاً آفریده توصیف توانای خود او و صحنه آرائیها و دخالت در جزئیات حوادث نیمه تاریخی است . گوینده توانا وقتی در آفرینش این صحنهها غرق میشود ، مرده‌های نیمه تاریخی را زنده میکند ، و خواه ناخواه بخشی از روح و عواطف خود را در آنها می‌دمد .

فردوسی استاد مسلم توصیف زبان فارسی است و ظاهراً توصیفهای او در ارتفاع بلندترین قله شاهکارهای ادبی جهان است . اما طرح اصلی فاجعه‌ها در شاهنامه نیاز به بحث دارد . فاجعه‌های شاهنامه علی‌الاصول زیاد پیچیده و دردناك

نیستند رنجها بیشتر براساس عقده‌های متعارف انسانی است و چرخ عظیم تقدیر کمتر گرفتاری ایجاد میکند. مثلاً سلم و تور سر برادر را می‌برند و بنزد پدر میفرستند. حسد برادر به برادر يك امر روانی و تا اندازه‌ای طبیعی است و انتقام‌جویی خون ایرج داستانی ساده است. همچنین است داستان رستم و سهراب که تقدیر جوانی نامجوی را به نزد پیری نام‌آور میفرستد بی‌آنکه بداند که وی پدر اوست. این چیره‌دستی و توانائی فردوسی در توصیف رفت و آمدها و نشست و برخاستها و گفت‌وشنودهاست که تراژدی‌های شاهنامه را چنین برجسته‌کردست.

در داستان سیاوش و داستان رستم و اسفندیار که از برگزیده‌ترین تراژدیهای شاهنامه است طرح اصلی پیچیده‌تر و عقده‌های روانی گلوگیرتر و گردش چرخ تقدیر ناهموارتر و جان‌فرسای‌تر است.

رستم و اسفندیار و گشتاسب، که نام‌آوری و آز و جهانجویی چشمانشان را تیره کرده، ندانسته یا دانسته - آگاه یا ناخودآگاه شاهزاده روئین‌تن بلند پایه را بکشتن میدهند. شرح این مصیبت بزبان ساده مانند بعضی فاجعه‌های معروف جهان جان‌گزای نیست. ولی استاد طوس در سخنگویی چنان بیداد میکند - چنان ماهرانه عواطف و احساسات و آز و نیازها را آشکارا روی کارگاه می‌ریزد که هر هنرمندی را حیران میسازد. بعنوان جمله متعرضه میگوییم که من داستان رستم و اسفندیار را روشن‌ترین آئینه جهان‌نمای سخن فارسی میدانم.

در تراژدیهای بزرگ ادبیات جهانی مانند «Oedipus» اثر «Sophocles» فاجعه اصلی ژرف‌تر و دردناکتر از غالب

تراژدیهای شاهنامه بنظر میرسد . چرخ تقدیر سنگهای گران را خورد میکند در تراژدی ادیپوس یتیمی که پدر و مادر خود را نمیشناسد پس از رنجها و کوششها بشاهی Thebes میرسد این پسر ملکه پیشین تبس را بزنی میگیرد و از او صاحب چهار فرزند میشود . اما یتیم دیروز و شاه برومند امروز همچنان در جستجوی پدر و مادر است . بهرحال روزی بر وی آشکار میشود که وی خود ندانسته پدرش را کشته و همخوابه‌اش در حقیقت همان مادر اوست . رنجها و تأثرات این داستان که بیشتر براساس تقدیر انشاد شده حرص و آز و نامجوئی و کین‌ورزی در آن زیاد بارز نیست ، از حد رنجهای بسیاری از قهرمانان شاهنامه فراتر می‌رود . مادری که ندانسته همخوابه و زن فرزند خویش شده زیر بار شکنجه روانی خود را نابود میکند ، و داغ روانی ادیپوس انفجار آمیزتر است . ادیپوس که تاب دیدار فرزندان و یا جدائی از ایشان را هم ندارد از شاهی دست میکشد و چشمان خود را کور میکند و در انتظار مرگ آوارگی پیش میگیرد . چنانکه ملاحظه میکنید این فاجعه بسیار جان‌شکار و خانمان‌سوز است .

این دریای پهناور اندیشه و استادی بی‌مانند فردوسی است که رنجهای داستانهای خود را چنان سخت و سوزنده و دردناک جلوه میدهد که خواننده خویش را در گرداب فاجعه‌های گرانتری می‌پندارد ، هرچند پیچیدگی بعضی از این رنجها و دردها با مقیاس جهانی شاهکارهای همانند چندان گران نیست . در تاریخ حکمرانان کشورها بسیار دیده‌ایم که پدری پسرش را از میان ببرد ولی برای ما فارسی‌زبانان نقش داستان رستم و سهراب و گشتاسب و اسفندیارشاهکار چنین فاجعه‌هاست .

بهرحال خواستم سادگی نسبی طرح اصلی فاجعه‌های شاهنامه و ناچیزی نقش تقدیر را در غالب آنها متذکر شده باشم. مستبعد نیست تصور کنیم که شاعری به توانائی بیان و توصیف فردوسی اگر میخواست خود نقش فاجعه‌ای بیافریند از این میزانها هم میتوانست قدم فراتر بگذارد. ولی چنین بر میآید که فردوسی در برگرداندن طرح اصلی داستانهای پهلوی بفارسی زیاد بدرستی و نظم پای بند بوده است. چنانکه بعضی از نویسندگان ما متذکر شده‌اند داستانهای آمیخته بتاریخ شاهنامه مربوط بزمانی است که تمدن بشر تا اندازه‌ای پیشرفته، گردش آسمان و زمین و چرخ تقدیر صورت نیمه‌علمی پیدا کرده و دیگر دستخوش امیال خدایان یونانی نیست*.

داستان سیاوش و فرزندش فرود پیچیده‌ترین و دردناک‌ترین تراژدی شاهنامه است. سیاوش که خود در نیکی و آراستگی و بیگناهی و مردانگی و خرد بیمانند است بر اثر مکر نامادری خود سودابه ناچار میشود که از پدر و وطن بگریزد و با فراسیاب پناه ببرد. وی کم‌کم در دربار فراسیاب محبوب و عزیز بی‌مانند می‌شود، فرنگیس دختر فراسیاب و همچنین جریره دختر پیران سردار بزرگ توران را بزنی میگیرد. ولی سرانجام بسعایت و نیرنگ بدسگالان، فراسیاب از دامادش روی می‌تابد و او را دشمن خویش می‌انگارد و دستور میدهد تا سیاوش را گردن بزنند. بدینمنوال سیاوش جوان کشته و زنان و فرزندان او پراکنده میشوند.

* رجوع شود به مقاله دکتر محمود صنایع استاد دانشگاه تهران - فردوسی

دست تقدیر کیخسرو پسر سیاوش و فرنگیس را میروراند و او را روزی شاهی ایران زمین میرساند . کیخسرو پادشاهی برومند میشود و سرانجام در پایان جنگی با توران پدر بزرگش را نابود میکند . این تراژدی در سطح بسیار بالاست و طرح اصلی فاجعه در آن پیچیده‌تر از فاجعه‌های دیگر شاهنامه است .

دردناک‌تر از این ، فاجعه فرود فرزند سیاوش و جریره مادر فرود است که تنها بازمانده خاندان سیاوش در توران زمین و در نیکوکاری و خرد و جنگجویی و آراستگی همتای پدر است . فرود که رانده ایرانیان و تورانیان است آرزومند دیدار برادرش کیخسرو است ، ولی دست تقدیر فرود جوان پاکدل را بدست سرداران عجول کیخسرو ناجوانمردانه نابود میکند . جریره نیز پس از مرگ پسر خودکشی میکند * . برای نمونه بخشی از داستان فرود را از شاهنامه نقل میکنیم .

بدیشان چنین گفت بیدار شاه
 که « طوس سپهد بپیش سپاه
 » بیاست با اختر کاویان
 بفرمان او بست باید میان
 « نیازد باید کسی را براه
 چنین است آئین تخت و کلاه
 » کشاورز یا مردم پیشه‌ور
 کسی کو برزمت نبند کمر

* شرح این تراژدی با بیان بسیار جالب در کتاب زندگی و مرگ پهلوان در شاهنامه بقلم دکتر محمد علی ندوشن آمده است.

« نباید که بر وی وزد باد سرد
مکشید جز با کسی هم نبرد
« نباید نمودن به بیرنج رنج
که بر کس نماند سرای سپنج
« گذر بر کلات ایچ گونه مکن
گر آنره روی خام گردد سخن
« در آنجا فروداست و با مادر است
یکی لشکر گشن کند آور است
« روان سیاوش چو خورشید باد
بدان گیتیش جای امید باد
« پسر بودش از دخت پیران یکی
که پیدا نبود از پدر اندکی
« برادر بمن نیز مانده بود
جوان بود و همسال و فرخنده بود
« کنون در کلاتست و با مادر است
جهاندار با فر و با لشکر است
« براه بیابان بیاید شدن
نه نیکو بود چنگ شیران زدن »
چنین گفت پس طوس با شهریار
که « از رأی تو نگذرد روزگار
« براهی روم کم تو فرماندهی
نیاید ز فرمان تو جز بهی »
سپهد بشد تیز و برگشت شاه
سوی گاه با رستم نیکخواه

وز آنسوکہ بد طوس و دیگر سپاہ
 همیرفت تا پیشش آمد دو راه
 ز یکسو بیابان بی آب و نم
 کلات از دگر سوی و راه جرم
 بگودرز گفت « این بیابان خشک
 اگر گرد عنبر دهد خاک مشک
 » چو رانیم روزی به تندی دراز
 بآب و باسایش آید نیاز
 « همان به که سوی کلات و جرم
 برانیم و منزل کنیم از میم »
 بدو گفت گودرز « پر مایه شاه
 ترا پیشرو کرد بر این سپاه
 » مگردان سر از گفته پادشاه
 نباید کزان خسته گردد سپاه «
 بدو گفت طوس « ای گو نامدار
 از اینگونه اندیشه در دل مدار «
 بسوی کلات اندر آمد ز راه
 گرفته همه راه و بیرہ سپاہ
 پس آگاهی آمد بنزد فرود
 کہ « شد روی خورشید تابان کبود
 » سپاہ برادرت از ایران زمین
 همی سوی توران گراید بکین
 « ز راه کلات آهنگشان
 ندانم کجا اوفتد جنگشان »

چو بشنید ناکار دیده جوان
 دلش گشت پر درد و تیره روان
 ز بام دژ اندر جریره بدید
 از آن سهم لشکر دلش بر دمید
 بر مادر آمد فرود جوان
 چنین گفت « کای بانوی بانوان
 « چگونی چه باید کنون ساختن ؟
 نباید که آرد یکی تاختن »
 جریره بدو گفت « کایرزم ساز
 بدینروز هرگز مبادت نیاز
 « بایران برادرت شاه نواست
 جهاندار بیدار کیخسرو است
 « ترا نیک داند بنام و گهر
 ز هم خون و از مهره یک پدر
 « تو زیدر برو بی سپه باتخوار
 مدار اینسخن بر دل خویش خوار
 « چو پرسی ز گردان و گردنکشان
 تخوار دلاور بگوید نشان
 « کز ایران که و مه شناسد همه
 بگوید نشان شبان و رمه »
 برفتند پویان تخوار و فرود
 جوانرا سربخت برگشته بود
 چو ایرانیان از بر کوهسار
 بدیدند ناگه فرود و تخوار

برآشفت از ایشان سپهدار طوس
 فرو ماند بر جای پیلان و کوس
 چنین گفت « کز لشکر نامدار
 سواری بیاید همی کامگار
 » که جوشان شود زین میان گروه
 براند دمان تا سر برز کوه
 « به بیند که این دو دلاور که اند
 بدان تند بالا ز بهر چه اند
 » گر ایدونکه از لشکرما یکیست
 زند بر سرش تازیانه دویست
 « و گر باشد او نیز پرخاشجوی
 به بندد کشانش بیارد بر وی
 » و گر زانکه باشد ز کار آگهان
 که بشمرد خواهد سپه را نهان
 « هم آنجا بدو نیم باید زدن
 فرو هشتن از کوه و باز آمدن »
 بسالار بهرام گودرز گفت
 که « این کار بر ما نماند نهفت
 » روم هر چه گفتی بجای آورم
 سر کوه یکسر بیای آورم »
 بزد اسب و آمد ز پیش گروه
 پر اندیشه بنهاد سر سوی کوه
 چو بهرام نزدیکتر شد بتیغ
 بغرید بر سان غرنده میغ

«چه مردی» بدو گفت «بر کوهسار؟
 نبینی همی لشکر بی شمار؟
 « مگر نشنوی بانگ و آوای کوس
 تترسی ز سالار بیدار طوس؟»
 فرودش چنین پاسخ آورد باز
 که «تندی ندیدی تو تندی مساز
 «سخن نرم گوی ای جهان دیده مرد
 میالای لب را بگفتار سرد
 نه تو شیرجنگی نه من گوردشت
 بدینگونه بر ما نباید گذشت
 «فزونی نداری تو چیزی ز من
 بگردی و مردی و نیروی تن»
 بدو گفت بهرام «کای نیکبخت
 توئی بار آن خسروانی درخت؟
 «فرودی تو ایشهریار جوان
 که جاوید بادی و روشروان؟»
 بدو گفت «آری فرودم درست
 از آنسرو افکنده شاخی برست»
 بدو گفت بهرام «بنمای تن
 نشان سیاوش بنما بمن»
 ببهرام بنمود بازو فرود
 ز عنبر بگل بر یکی خال بود
 بدانست کو از نژاد قباد
 ز راه سیاوش دارد نژاد

برو آفرین کرد و بردش نماز
 بر آمد بیالای تند و فراز
 فرود آمد از اسب شاه جوان
 نشست از بر سنگ روشنروان
 به بهرام گفت « ای سرافراز مرد
 جهاندار و بیدار و شیر نبرد
 » بر آن آدمم من برین تیغ کوه
 که از نامداران ایران گروه
 « پیروسم بدانم که سالار کیست
 برزم اندرون نام بردار کیست
 یکی سور سازم چنانچون توان
 بینم بشادی رخ پهلوان
 سزد گر بگوئی تو با پهلوان
 که آید برین کوه روشنروان »
 بدو گفت بهرام « کایشهریار
 جوان و هنرمند و گرد و سوار
 » بگویم من این هرچه گفتم بطوس
 بخواهش دهم نیز بر دست بوس
 « ولیکن سپهدخردمند نیست
 سر و مغز او از در پند نیست
 بشورید با گیو و گودرز و شاه
 ز بهر فریبرز و تخت و کلاه
 » همیگفت و از تخمه نوذرم
 جهانرا بشاهی خود اندر خورم ،

« بمژده من آیم چو او گشت رام
 ترا پیش لشکر برم شادکام
 « وگر جز من آید ز لشکر کسی
 نباید برو بودن ایمن بسی
 « چو بهرام برگشت با طوس گفت
 که « با جان پاکت خرد باد جفت
 « بدان کان فرود است فرزند شاه
 سیاوش کجا کشته شد بیگناه
 « شما را بدل دوستدار آمدست
 بدین کینه او نیز یار آمدست »
 چنین داد پاسخ ستمگاره طوس
 که « من دارم این لشکر و بوق و کوس
 « ترا گفتم او را بنزد من آر
 سخنرا مکن هیچ از او خواستار
 « تو رفتی و با وی زدی داستان؟
 بشاهیش گشتی تو همدستان؟
 « بترسیدی از بی هنر یکسوار
 نه شیر ژیان بود بر کوهسار »
 وزانپس چنین گفت با سرکشان
 که « ای نامداران و دشمن کشان
 « یکی نامور خواهم و نامجوی
 که آرد سوی کوه و این ترکروی
 « سرش را بخنجر ببرد ز تن
 پیش من آرد درین انجمن »

بدو گفت بهرام « کای پهلوان
 مکن هیچ بر خیره تیره روان
 « بترس از خداوند خورشید و ماه
 دلت را بشرم آور از روی شاه
 « که پیوند شاهست و همزاد اوی
 سواراست نام آور و جنگجوی
 سپهد شد آشفته از گفت اوی
 نشد پند بهرام یل جفت اوی
 بفرمود تا نامبردار چند
 بتازند تا سوی کوه بلند
 ز گردان فراوان برون تاختند
 نبرد ورا گردن افراختند
 بدر بند حصن اندر آمد فرود
 دلیران دژ در بیستند زود
 چو خورشید تابنده شد ناپدید
 شب تیره بر چرخ لشکر کشید
 در دژ بیستند از آن روی تنگ
 خروش جرس خاست و آوای زنگ
 همان دخت پیران و مام فرود
 روان پر ز تیمار و دل پر زدود
 بیاره بر آمد جهان بنگرید
 همه کوه پر جوشن و نیزه دید
 رخس گشت پر خون و دل پر زدود
 بیامد دوان تا بنزد فرود

بدو گفت « بیدار گرد ای پسر
 که ما را بد آمد ز اختر بسر
 » سراسر همه کوه پر دشمنست
 « در دژیر از نیزه وجوشن است »
 بمادر چنین گفت مرد جوان
 که « از غم چنین چند باشی نوان ؟
 » مرا گر زمانه شد است اسپری
 زمانم ز بخشش فزون نشمیری
 « بروز جوانی پدر کشته شد
 مرا همچو او روز برگشته شد
 » سرانجام هر زنده مردن بود
 خود این زندگی دم شمردن بود »
 چو خورشید تابنده بنمود چهر
 خرامان بر آمد بخم سپهر
 سپهدار طوس دلاور چو باد
 بزد کوس روئینه از بامداد
 ز هر سو بر آمد خروش سران
 گراینده شد گرزهای گران
 هوا پر شد از تیرهای خدنگ
 بیارید گرز و بنالید سنگ
 ز گرد سواران و از پر تیر
 سر کوه شد همچو دریای قیر
 ازینسو از آنسو خروشان شدند
 برزم اندرون سخت کوشان شدند

به پیش همه طوس بسته کمر
 بدست اندرون تیغ و تیر و سپر
 پیاده سران سپه گرد اوی
 سوی باره دژ نهادند روی
 بدینگونه تاگشت خورشید راست
 سپاه فرود دلاور بکاست
 فراز و نشیب همه کشته بود
 سر بخت مرد جوان گشته بود
 بدو خیره ماندند ایرانیان
 که چون او ندیدند شیر ژیان
 ز ترکان نماند ایچ با او سوار
 همیکرد تنها همان کار زار
 باورد گه گشت بازوش سست
 ز گردان پس آنگاه کینه بجست
 عنانرا بیچید و تنها برفت
 ز بالا سوی دژ شتایید تفت
 جوان همچنان خسته بازو و دوش
 همیراند اسب و همیزد خروش
 بدژ در شد و در بیستند زود
 دریغ آندل و نام جنگی فرود
 بشد با پرستندگان مادرش
 گرفتند پوشیدگان در برش
 همه غالیه جعد مشکین کمند
 پرستنده با مادر از بن بکند

همی کند جان آن گزیده فرود
 همه تخت مویه همه کاخ دود
 چنین گفت چون لب ز هم برگرفت
 که « این موی کندن نباشد شگفت
 » کنون اندر آیند ایرانیان
 بتاراج دژ تنگ بسته میان
 « پرستندگانم اسیران کنند
 دژ و باره کوه ویران کنند
 » دل هر که بر من بسوزد همی
 ز جانم رخس بر فروزد همی
 « همه پاک بر باره باید شدن
 تن خویشان بر زمین بر زدن »
 بگفت این و رخسارگان کرد زرد
 بر آمد روانش بتیمار و درد
 بازی گری مانند این چرخ مست
 که بازی بر آرد بهفتاد دست
 زمانی دهد تخت و گنج و کلاه
 زمانی غم و خواری و بند و چاه
 همی خورد باید کسی را که هست
 منم تنگدل تا شدم تنگدست
 اگر خود نزادی خردمند مرد
 ندیدی بگیتی همی گرم و سرد
 بزاد و بسختی و ناکام زیست
 بدان زیستن زار باید گریست

سرانجام خاکست بالین اوی
 دریغ آندل و رأی و آئین اوی
 فرود سیاوش بیکام و نام
 چو شد زینجهان نارسیده بکام
 جریره یکی آتشی بر فروخت
 همه گنجهها را باآتش بسوخت
 یکی تیغ بگرفت از آنپس بدست
 در خانه تازی اسبان بیست
 شکمشان بدرید و بیرید پی
 همیریخت از روی اوخون و خوی
 بیامد بیالین فرخ فرود
 بر جامه او یکی دشنه بود
 دو رخرا بروی پسر بر نهاد
 شکم بر درید و برش جان بداد
 چو بهرام نزدیک آن باره شد
 ز اندوه یکسر دلش پاره شد
 بایرانیان گفت «کز کردگار
 بترسید و از گردش روزگار
 » بید بس دراز است دست سپهر
 به بیدادگر بر نگردهد بمهر
 » ز کیخسرو اکنون ندارید شرم
 که چندان سخن گفت با طوس نرم؟
 » ز خون برادر چو آگه شود
 همی شرم و آزرم کوتاه شود «

چنین گفت با طوس گودرز و گیو
همان نامداران و گردان نیو
که « تندی پشیمانی آرد بار
تو در بوستان تخم تندی مکار
که « تیزی نه کار سپهد بود
سپهد که تیزی کند بد بود
« هنر با خرد در دل مرد تند
چو تیغی که گردد بزنگار کند »

آز و نیاز

انسان از دو چیز رنج فراوان می‌بیند یکی نیاز و دیگری آز. این دو کرشمه دو سړیک مقیاس‌اند. یکی گرایش است بکمی و بسوی صفر و دیگری پرواز است به‌بیشی و بسوی بی‌نهایت. وقتی از مرزهای میانه‌روی بدور افتادیم رنجهای نابسامان هم هجوم می‌آورند ولی سرانجام کبریای زمان هیولای بی‌سرو بن و بی پروای آز و نیاز را بزیر خاك دفن خواهد کرد.

چنین داد پاسخ که آز و نیاز
 دو دیوند پتیاره و دیو ساز
 یکی را ز کمی شده خشک لب
 یکی از فزونیت بیخواب شب
 همان هر دو را روز می بشکرد
 خنک آنکه جانش خرد پرورد
 از آز و فزونی برنجی همی
 روان را چرا بر شکنجی همی؟
 بخود آنچه داری و بیشی مجوی
 که از آز گاهد همی آبروی

مرد خردمند اندیشمند پای‌بند آز و حرص ویژه انباز
 کردن مال و مادیات نیست به‌عکس در کار گرد آوردن خرد
 و هنر و اندیشیدن در معنویات است . خلاصه گوشش بصدای
 سخن عشق و چشمش نگران تأمل در جهان است . درونش خرسند
 است و میداند که گیتی در گذر است و توانگری در بی‌نیازی .

چو بستی کمر بر در راه آز
 شود کسار گیتیت یکسر دراز
 ای‌ا دانشی مرد بسیار هوش
 همه چادر آزمندی می‌پوش
 هنر جوی و تیمار بیشی مخور
 که گیتی سپنج است و ما برگ‌گذر
 توانگر بود هر که را آز نیست
 خنک آن کسی کارش انباز نیست
 و دیگر که گیتی ندارد درنگ
 سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
 پرستنده آز و جویای کین
 بگیتی ز کس نشنود آفریدن
 توانگر شد آن کس که خرسند شد
 از او آز و تیمار در بند شد
 بیت آخر شعر حافظ را بخاطر می‌آورد .

در این بازار اگر سوداست با درویش خرسند است
 خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

تعر من تشاء و تذلل من تشاء

وقتی زمانه عزیزی را خوار و توانائی را درمانده می‌کند
و پیش آمده‌ها شکست می‌آورد، آیا مردانه‌تر و دلیرانه‌تر از این
میتوان از دبیر قسمت گله کرد:

زمانه بر آهیخت چنگال شیر
مرا همچو گور اندر آورد زیر

بگمان فردوسی گردش روزگار ظاهراً بدون هیچ مهر و
قهری یکی را سرافراز و دیگری را خوار میکند. یکی را بلندی
میدهد و یوسف‌وار از زندان‌بشاهی میرساند. دیگری را یونس‌وار
از کاخ آراسته به شکم ماهی دریا می‌فرستد. همه در ید اختیار
اوست - هرچه او می‌پسندد همان درست و همان بجاست.

یکی سینه شیر باشدش جای
یکی کرکس و دیگری را همای
یکی بی هنر خفته بر تخت بخت
همه گل فشاند بر او بر درخت
یکی را بر آری بچرخ بلند
یکی را کنی خوار و زار و نژند

یکی را بر آری و شاهی دهی
 یکی را بدریا بساهی دهی
 نه بآنت مهر و نه باینت کین
 که بهدان توئی ای جهان آفرین

اگر شما از گروه جوانانی هستید که در دانشگاههای
 نو دستگاه طبیعت را بر نامهای مذهبی ترجیح می‌دهید ممکن است
 پند فردوسی را بزبان خودتان توجیه کنید که مرد جهان‌شناس
 خود را با نیروهای طبیعی کلانتر از خویش هم‌ارود نمی‌کند -
 مکرها و افسونها در برابر چرخ گردان نیرومند ناچیز است .

بدان ای برادر چو گردان سپهر
 شود تند و چین اندر آرد بچهر
 خردمند دانا نیارد برون
 سر از چنبر او بمکر و فسون
 نکو گفت دانای بسیار هوش
 که با اختر بد بمردی مکوش

بهرحال در نامهای فلسفی مناقشه نکنیم . کارگاه
 خداوند یا دستگاه آفرینش سازمانی نیرومند و پیل‌افکن است .
 اگر مشیت جهان آفرین (یا اقتضای قوانین طبیعت) بر آن
 باشد ، پرندگان خرد پیلان کلان را از پای در می‌اندازند :

الم ترکیف فعل ربك باصحاب الفیل

اگر بخشش روزگار بلند
 چنان است کاید بما بر گزند

برای و باندیشه نابکار
 نه بر گردد از ما بد روزگار
 که کار خدائی نه کاریست خرد
 قضای نوشته نشاید سترد

بگفته سعدی :

پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده‌اند
 طغرای نیک بختی و نیل بد اختری
 در کارگاه اندیشه فردوسی بد یا خوب منکر تصادف و
 اقبال و ادبار نمیتوان بود .

که گیتی یکی نغز بازیگر است
 که هر دم و را بازی دیگر است
 یکی را ز ماهی بمه آورد
 یکی را ز مه زیر چاه آورد

پیری و نیستی

چرخ روزگار هر جوانی را پیر و هر نوری را فرسوده میکند . سنگ و چوب و آهن و دد و دام و انسان را از این سرنوشت گریزی نیست . هرچند این سیر بسوی کهن شدن آئین بی چون و چند جهان است ، باز برای انسان حساس گاهی روبرو شدن با واقعیات دشوار میشود ، بویژه اگر سختیهای فراوان روی آور شود و فشار حرمانها و ناکامیها منظر خوشی از گذشته در برابر آئینه خیال ما نگذارد .

استاد طوس پیر شدست . در خراسان هزار سال پیش هم وسایل بهداشت ، خانه گرم ، و لباس نرم ، و غذای خوب ، و هم صحبت هم نباید انتظار داشت . برای ما امروز ، با داشتن بسیاری از وسایل آسایش و حتی تأمین نسبی غذا و خانه و مادیات باز درد بیکاری ، تنهایی ، بی هم‌زبانی ، نداشتن مقام اجتماعی مناسب ، کند شدن ذهن ، کاهش دید چشم ، درد پشت ، فرسودگی اعضای دیگر جان‌گزا است .

شکایت استاد طوس از پیری در آسمان هفتم سخنوری است . استاد با اعتقاد ژرفی که بخداوند دارد ، بدون اینکه جرأت دم زدن مستقیم داشته باشد ، از روزگار شکایت میکند

که وی را در پیری بی‌نوا کردست . وسایل مادی زیستن فراهم نیست ، و بخلاف ایام جوانی که در رفاه بود در دوران پیری مستمند و خوار شدست . رنگ سرخ صورت زرد شده ، چشم دیگر خوب نمی‌بیند ، پشت بلند بالا خم ، وموی سرسپید شدست . با خود میگوید ایکاش بدنیا نمی‌آمدم و یا اگر می‌آمدم دیگر مستمندی و رنجها و آزارها را نمی‌دیدم .

تو ای روزگار بی‌خرد که مرا رنجه داشتی آنگاه که من از این جهان رخت بر بندم ، بسوی دادار میروم ، آنجا که آزارها و جورها را دادرسی میکنند . خروشان پیش داور بدآوری خواهم ایستاد و از جفای تو شکوه‌ها خواهم کرد .

الا ای بر آورده چرخ بلند

چه داری به پیری مرا مستمند

چو بودم جوان در برم داشتی

پیری چرا خوار بگذاشتی

همی زرد گردد گل کامکار

همی پرنیان گردد از رنج خار

دوتا گشت آن سرو نازان بیاغ

همان تیره گشت آن گرامی چراغ

پر از برف شد کوهسار سیاه

همی لشکر از شاه بیند گناه

بکردار مادر بدی تاکنون

همی ریخت باید ز رنج تو خون

وفا و خرد نیست نزدیک تو

پر از رنجم از رأی تاریک تو

مرا کاش هرگز نپرورد ییی
 چو پرورده بودی نیازد ییی
 هرآنکه که زین تیرگی بگذرم
 بگویم جفای تو با داورم
 بنالم ز تو پیش یزدان پاک
 خروشان بسر بسر پراکنده خاک

گفته استاد در وسط‌السماء بلاغت است . بویژه اینکه هرچه در دل دارد بروزگار میگوید . آنگاه با مهارت بی‌مانندی که در فن گفت و شنود دارد بزبان روزگار چنین پاسخ میدهد :

چنین داد پاسخ سپهر بلند
 که ای مرد گوینده بی‌گزند
 چرا بینی از من همی نیک و بد
 چنین ناله از دانشی * کی سزد
 تو از بهر من باره‌یسی برتری
 روان را بدانش همی پروری

* بعد از جنگ جهانی دوم در امریکا گروهی از اهل علم بنام طبقه علما و دانشمندان معروف شدند که آنها را در زبان انگلیسی Scientists می‌نامند . در زبان فارسی کلمه دانشمند را در ترجمه بکار برده‌اند که، بنظر من گاهی درست ادای مطلب نمی‌کند . در زبان فرانسه کلمه « Scientifiques » را بهمان معنی اصطلاح کرده‌اند . مثلاً مهندسی که در علوم مخابرات مطالعه می‌کند یا کسی که در فیزیکولوژی اعصاب یا قانون توارث تخصص دارد « Scientist » نامیده می‌شود . بنظر من دانشمند ممکن است به ادیب یا طبیب یا حقوق‌دان هم اطلاق شود . حال آنکه کلمه انگلیسی بالا این معنا را دربر ندارد . خیال می‌کنم واژه دانشی نام بهتری برای این طبقه از اهل علم و دانش باشد . تا اصطلاح مناسبتری معمول نشده است در بسیاری از موارد میتوان دانشی را معادل Scientist و Scientique بکار

بدین هرج گفتمی مرا راه نیست
 خور و ماه زین دانش آگاه نیست
 خور و خواب و رأی و نشست ترا
 بنیک و بید راه و دست ترا

جالب است که فردوسی خود را گوینده بی‌گزند میخواند. قاعدتاً باید استاد خود را در مقام مقایسه با همگان، مثلاً خیال کنیم بزرگان علم و ادب عصر خودش، مردی بی‌آزار و شاید گوشه‌گیر از غوغای جاه و مال میدانسته است. ظاهراً این صفت از مشخصات بارز اوست و گرنه پافشاری بر آن، در حین مناجات و شکوائیه که از اعماق دل بدر می‌آید بی‌مناسبت می‌نمود. زیرا انسان در فرصت‌های اجتماعی ممکن است خودستایی کند، ولی هنگام مناجات با خدا با دلی شکسته و خاطری پژمرده عموماً از روی انصاف بد و خوب خود را بامید توبه و اعتراف بکوتاهیا و نارسائیه‌ها آشکار میکند. همچنین فردوسی خود را در اینجا دانشی میخواند یعنی مرد اهل علم و خرد و سخن نه شاعر زبان‌آور و مداح و یا وه‌سرای.

آهنگ و نوای این اشعار طوری است که در خواننده آشنا اثر ژرف میگذارد. بخشی از شخصیت و اخلاق و فضایل گوینده بزرگ در این اشعار نهفته است. حال آنکه در خلال ترجمانی داستانهای رزمی که از فرهنگ باستان بفردوسی رسیده یا اندرز گوئیهای فراوان شاهنامه همیشه این فروزش آتش درونی گوینده را نمیتوان دریافت.

نامه رستم فرخزاد

در همسایگی کشور شاهنشاهی ایران بزرگ مردی پدید آمده که مردم را دلیرانه بسوی رستگاری دو جهانی میخواند . در ملك تازیان محمد (ص - ع) پیامبر اسلام آئینی نو وعالم افروز آورده و پیروان او برآند که جهان را در سایه شمشیر اسلام از نابرابریها و ناهمواریها و بیدادگریها و بردگیها پاک کنند . در همان چند سال کوتاه کشورهایی چند در برابر این عربهای برهنه پای پاکدل دلیر و با ایمان سر فرود آورده اند . اینک نوبت درهم شکستن کنگره های کاخ امپراطوریها فرارسیده است .

عمر خلیفه اسلام سعد وقاص را با سپاهی از پی بزانو درآوردن شاهنشاهی ایران می فرستد . یزدگرد پادشاه ایران سپهدار رستم فرزند هرمزد را به سپهسالاری می گمارد . رستم در همان نبردهای نخست در می یابد که سپاه ایران در برابر نیروی مسلمانان با ایمان نمیتواند ایستادگی کند . سردار نجیب ایرانی که از « راز سپهر و گردش اختران » نیز آگهی دارد نیک می داند که بخت از ایران روی بر تافته و تازیان پیروز خواهند شد . رستم از میدان نبرد نامه ای به برادر خود در ایران

می‌نویسد که بسیار شیوا ولی دردناک است .

این نامه حاوی چند نکته اصلی است :

۱ - گردش آسمان و جای نسبی ستارگان چنین می‌نماید که ایرانیان شکست خواهند خورد و پادشاهی ساسانیان پایان خواهد پذیرفت .

۲ - بمادرم بگویی که اگر خبر بدی باو برسد زیاد غمگین نشود - دیگر او روی مرا نخواهد دید .

۳ - هرچه از گنج و خواسته و گله اسب داری بردار و بسوی آذرآبادگان بتاز . تن و مال در راه حفظ شهریار ایران بسپار که او تنها یادگار ساسانیان است .

۴ - پیروزی تازیان دوران در گذشت شاهنشاهی و آئین و رسمهای بزرگان ایران است . روزگاری است که منبر جای تخت را خواهد گرفت . « تاج و زرینه کفش و گوهر و درفش » از میان خواهد رفت . نژادها در هم خواهد آمیخت . آرز و دروغ و ریا و سوء ظن میان مردم رواج خواهد یافت .

ای کاش من (رستم) این آگهی و خرد پیش بینی پایان کار را نداشتم . اما من نیک میدانم که کاززار دیگر سودی نخواهد داد و این میدان نبرد جایگاه ابدی من خواهد بود .

اینک متن نامه :

یکی نامه سوی برادر بدرد

نشست و سخنها همه یاد کرد

نخست آفرین کرد بر کردگار

کز او دید نیک و بد روزگار

دگر گفت « کز گردش آسمان
 پژوهنده مردم شود بدگمان
 » که این خانه از پادشاهی تهیست
 نه هنگام پیروزی و فرهیست
 « خور و ماه و ناهید با تازیان
 چنان شد کز اختر نیاید زیان
 » ز بهرام و زهره است ما را گزند
 نشاید گذشتن ز چرخ بلند
 « همان تیر و کیوان برابر شدست
 عطارد بجرج دو پیکر شدست
 » ز چارم همی بنگرد آفتاب
 کزین جنگ ما را بد آید شتاب
 « چنینست و کاری بزرگست پیش
 همی سیر گردد دل از جان خویش
 » همه بودنیها به بینم همی
 وزو خامشی بر گزنیم همی
 « چو آگاه گشتم ازین راز چرخ
 که ما را از او نیست از بخت برخ
 » بایرانیان زار و گریان شدم
 ز ساسانیان نیز بریان شدم
 « دریغ آن سرو تاج و اورنگ و تخت
 دریغ آن بزرگی و آئین و بخت
 » کزین پس شکست آید از تازیان
 ستاره نگرده مگر بر زیان

« نداند کسی راز گردان سپهر
 که جز گونه گشتست با ما بمهر
 » چو نامه بخوانی خرد را مران
 بر اندیش و بر ساز با مهتران
 » همه گردکن خواسته هرچه هست
 پرستنده و جامه بر نشست
 » همی تاز تا آذر آبادگان
 بجای بزرگان و آزادگان
 » همیدون گله هرچه داری ز اسپ
 بپر سوی گنجور آذر گسپ
 » سخن هرچه گفتم بمادر بگوی
 نه بیند همانا مرا نیز روی
 » درودش ده از ما و بسیار پند
 بدان تا نباشد بگیتی نژند
 » گر از من بد آگاهی آرد کسی
 مباش اندران کار غمگین بسی
 » چو گیتی شود تنگ بر شهریار
 تو گنج و تن و جان گرامی مدار
 کزان تخمه نامدار ارجمند
 نماند است جز شهریار بلند
 » ز کوشش مکن ایچ سستی بکار
 که چون او نباشد دگر شهریار
 » ز ساسانیان یادگار است و بس
 کز این پس نه بینند ازین تخمه کس

« نگهدار او را بروز و بشب
 که تا چون بود کار من با عرب
 دریغ آن سرو تاج و آن مهر و داد
 که خواهد شدن تخت شاهی بیاد
 « تو بدرود باش و بی آزار باش
 همیشه به پیش جهاندار باش
 « گراو را بد آید تو سر پیش او
 بشمیر بسپار و پرخاش جوی
 « بایران چو گردد عرب چیره دست
 شود بی بها مرد یزدان پرست
 « چو با تخت منبر برابر شود
 همه نام بوبکر و عمر شود
 « تبه گردد این رنجهای دراز
 نشیبی دراز است پیش فراز
 « نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر
 ز اختر همه تازیان راست بهر
 « چو روز اندر آید بروز دراز
 شود شان سر از خواسته بیناز
 « پیوشند از ایشان گروهی سیاه
 ز دیبا نهند از بر سر کلاه
 « نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش
 نه گوهر نه اختر نه بر سر درفش
 « برنجد کسی دیگری برخوردار
 بداد و به بخشش کسی ننگرد

« ز پیمان بگردند و از راستی
گرامی شود کژی و کاستی
« پیاده شود مردم جنگجوی
سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی
« کشاورز جنگی شود بیهنر
نژاد و هنر کمتر آید به بر
« رباید همی این ازان آن ازین
ز نفرین ندانند باز آفرین
« نهانی بتر ز آشکارا شود
دل شاه چون سنگ خارا شود
« بد اندیش گردد پدر بر پسر
پسر بر پدر همچنین چاره گر
« شود بنده بیهنر شهریار
نژاد و بزرگی نیاید بکار
« بگیتی نماند کسی را وفا
روان و زبانها شود پر جفا
« از ایران و از ترك و از تازیان
نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترك و نه تازی بود
سخنها بکردار بازی بود
« همه گنجها زیر دامن نهند
بمیرند و کوشش بدشمن دهند
« چنان فاش گردد غم ورنج و شور
که رامش بهنگام بهرام گور

« نه فرو نه دانش نه گوهر نه نام
 بکوشش زهر گونه سازند دام
 « زیان کسان از پی سود خویش
 بجویند و دین اندر آرند پیش
 « نباشد بهار و زمستان پدید
 نیارند هنگام رامش نبید
 « ز پیشی و بیشی ندارند هوش
 نهان پر بدو دوش پشمینه پوش
 « بریزند خون از پی خواسته
 شود روزگار بد آراسته
 « چو بسیار ازین داستان بگذرد
 کسی سوی آزادگان ننگرد
 « دل من پراز خون شد و روی زرد
 دهان خشک و لبها شده لاجورد
 « که تا من شدم پهلوان از میان
 چنین تیره شد بخت ساسانیان
 « چنین بیوفا گشت گردان سپهر
 دژم گشت و از ما بیرید مهر
 « مرا تیر و پیکان آهن گذار
 همی بر برهنه نیاید بکار
 « همان تیغ کز گردن پیل و شیر
 نگشتی بزخم اندر آورد سیر
 « نبرد همی پوست بر تازیان
 ز دانش زیان آمدم بر زیان

« مرا کاشکی این خرد نیستی
 گر آگاهی روز بد نیستی
 « بزرگان که در قادسی با منند
 درشتند و بر تازیان دشمنند
 « گمانند کاین بیش بیرون شود
 ز دشمن زمین رود جیحون شود
 « ز راز سپهری کس آنگاه نیست
 ندانند کاین رنج کوتاه نیست
 « چو بر تخمه بگذرد روزگار
 چه سود آید از رنج و از کار زار؟
 « ترا ای برادر تن آباد باد
 دل شاه ایران بتو شاد باد
 « که این قادسی گورگاه منست
 کفن جوشن و خون کلاه منست
 « تو دیده ز شاه جهان بر مدار
 فدا کن تن خویش در کار زار »

گورستان

جهان جهانی است کهن - مرد دانا بسیار دیده و گل زیبا
 فراوان پروانیدست . چه بسا دلیران و پهلوانان و جنگجویان که
 رخسار زمین از خونشان گلگون شده ، و چه فراوان پادشاهان
 بلند اختر و گران افسر که زیر خاک تیره خفته اند . این زمین
 کهن سال ، مانند کوزه ها و لاله زارها و چمنهای خیام ، سخندان
 خاموشی است که آغاز و انجام و رازش را بر هر کم خردی آشکار
 نمی کند .

زمین گسر گشاده کند راز خویش
 نماید سرانجام و آغاز خویش
 کنارش پر از تاجداران بود
 برش پر ز خون سواران بود
 پر از مرد دانا بود دامنش
 پر از ماهرخ جیب پیراهنش

ببینید استاد سخنور نوآفرین بچه سان از آغاز و انجام
 زمان بی پایان و راز دل زمین پهناور خاموش سخن میگویند .
 چگونه مانند رئیس تشریفات و دبیر خردمندی جای هر قبيله

را در گورستان زمین معین کرده است . کنار برای شاهان - بر
برای سواران و جنگ آوران - دامن برای خردمندان ، و جیب
برای ماهرویان . نظیر این ایات غرا در زبان ما فراوان نیست .
هرچند بسیاری از مردم این گونه سخنان بلندپایه را از رزم
گرسیوز و تاجگذاری لهراسب تمیز نمیدهند . در همین زمینه شعر
حکمی معروف ناصر خسرو :

ناصر خسرو براهی میگذشت

مست ولا یعقل نه چون میخوارگان

دید قبرستان و میرز روبروی

گفت با آنها که ای نظارگان

نعمت دنیا و نعمت خواره بین

ایش نعمت ایش نعمت خوارگان

دارای استقامت فلسفی و اخلاقی و بی‌پیرایگی و سادگی

وعظ و پند عالی است ، اما لطافت گفته فردوسی از نوع دیگر

است . باز گفته فردوسی این آیه قوی و عبرت‌انگیز قرآن کریم

را بخاطر می‌آورد :

کم ترکوا من جنات و عیون و زروع و مقام کریم . *

استاد طوس همین اندیشه را باز در جای دیگر چنین بیان

می‌کند :

کجا آن سرو تاج شاهنشهان

کجا آن بزرگان و فرخ مهان

بگفته استاد پندو اندرز سعدی

کز هتیش بروی زمین بر نشان نماند

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند

کجا آن حکیمان و دانندگان
همان رنج بردار خوانندگان
کجا آن سواران و گردنکشان
کز ایشان بدی شاد جان جهان
کجا آن بتان پراز ناز و شرم
سخن گفتن خوب و آوای نرم
هر آنکس که رخ زیر چادر نهفت
چنان دان که با خاک گشته است جفت

نام نیک

در این جهان سپنجی زیست ما زود سپری میشود . از خاک
بر شده ایم ، بخاک فرو خواهیم شد . اگر دژ آهنین هم باشی باز
چرخ روزگار تو را می فرساید و نابود میکند .

« سپهر بلند ارکشد زین تو
سرانجام خشت است بالین تو
اگر باره آهنینی پیای
سپهرت بساید نمایی بجای

آنچه که از ما بجای می ماند نام است . در حقیقت زیست
جاویدی که در گفتارها بدان اشاره میشود همان پیوستگی و دوام
نام ماست . آنکه از دانش و خرد و نیکی و دلاوری چیزی نیندوخته
زود نامش فراموش میشود . اما نام خردمند نیکوکار بمیزان نیکی
و خرد و هنرش از چشمه جاودان نیک نامی برخوردار می ماند :

چو در گور تنگ استوارت کند

همه نیک و بد در کنارت کنند

در شاهنامه پیروزی این جهان مردم در گرو نیرو و خرد
و زور و زر جهانداری و جهانگیری است . اما فردوسی ارزش این

زندگی‌ها را با میزان نیکی نام پهلوانان خود می‌سنجد. این است که همه جا غایت آمال نام نیک است:

مراسر نهان گر شود زیر سنگ
از آن به که نامم بر آید به ننگ
بنام نکو گر بمرم رواست
مرا نام باید که تن مرگ راست

و یا:

چنین داد پاسخ که من کام خویش
بخاک افکنم بر کشم نام خویش
مرگ بنام نیک بهتر از زیستن با ترس و بیم است.
همان مرگ بهتر بنام بلند
از این زیستن پر هراس و گزند
ترا نام باید که ماند دراز
نمانی همی کار چندین مساز

در آئین فردوسی باید مردانه‌قد برافراشت و با دشمن نبرد کرد، که بنام بلند مردن برتر از زیستن در سرافکنندگی و دیدار شادکامی سفلگان است *.

* آقای شاهرخ مسکوب در کتاب «مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار» خویش غوغای نام و ننگ و ستیز و جنگ را با این سخنان شیوا پایان می‌رساند:
«مرد آنست که در زندگی و مرگ از پای ننشیند و اگر در زندگی نتوانست در مرگ دست از ستیزه باز ندارد که این موهبتی دردناک و سزاوار انسان است زمانه بر آدمی پیروز است، اما امکانات انسان بی‌نهایت است و می‌تواند به بهای نفی خود بر آن چیره گردد، تا در مرگ توانا تر از زندگی باشد.»

بیک روی جستن بلندی سزاست
 اگر در میان دم ازدهاست
 چنین گفت مؤبد که مردن بنام
 به از زنده دشمن بر او شادکام
 ز نامست تا جاودان زنده مرد
 که مرده شود کالبد زیر گرد
 همی نام جاوید باید نه کام
 بینداز کام و بر افراز نام
 بدین منوال می بینیم که فردوسی فرد را فدای گروه
 میکند . چون گروه و جامعه است که باید مهر نیکی بر نام فرد
 بگذارد . باین ترتیب فرد میمیرد اما نام نیک و ملیت جهان فرروز
 گروه زنده می ماند .

مقایسه قلعه‌ها

اگر در محضر ارباب علم و ادب از تهمت به کم‌دانی پروا
 نمیداشتم به خوانندگان عزیز میگفتم که در نظر من شامخ‌ترین قلل
 شعر فارسی کجاست .

در وادی ادب پارسی قلل شامخ فراوان است . بسیاری از
 این قلل را می‌بینیم که « سردرا برند و قدرشان مکتوم » و تعیین
 ارتفاع مقدور نیست . اما اگر باز ابرام کنید که به احصاء و استقراء
 من از میان این قلل بلند کدامین برتر از همه مینماید ، ناگزیرم که
 اندیشه خود را بصورت استعاره درباره این قلل سر در ابر فرو
 رفته عنوان کنم .

امروز که این سطور را در پاریس تحریر میکنم هوا صاف
 و آفتابی است . من بروی تختی چوبین در باغ Champs De Mars
 در برابر برج کوه پیکر ایفل که هیچگاه از انبوه تماشائیان خالی
 نیست نشسته‌ام . سرزمین پهناور سخن پارسی را در ذهن خود مجسم
 میکنم که پر است از کوه‌های بلند سر با آسمان کشیده و گسترده
 دامن و بگل آراسته . از سعدی و حافظ و فردوسی و عطار و
 مولوی و سنائی و ناصر خسرو و مسعود سعد و دیگران گلزار
 سخن در دامنه‌های کوه در ارتفاع اعلی دیده میشود . در عالم

خیال از دور چنین بنظر میرسد که تقریباً ارتفاع بعضی قلل شامخ یکسان است. باید اذعان کرد که سنجش ارتفاع سخن مسئله عینی (Objective) نیست و بسلیقه و ذوق و حال روانی ما بستگی دارد. در ذهن مردم خلاق و متفکر ارتفاعها ثابت نیستند. قله‌های بلند در دریای شوق و ذوق ما در جزر و مدند و این ذهنی بودن معیارها « Subjectivity » از خصایص بارز معرفت هنری است. با این حال چنین می‌پندارم که بعضی قال سخن حافظ و جلال‌الدین رومی و بسیاری دیگر از بزرگان ادب بی‌شبهت به برج ایفل نیستند اما بلندتر و پیاپی‌تر و پیاپی‌تر کوه‌هایی بلند و سر به آسمان کشیده محکم و پایبرجای و زیبا. در میان این قله‌های بلند یک کوهسار آسمان‌خراش در ذهن متصور میشود که بی‌شبهت به عمارت تنومند و پهناور Empire State نیویورک نیست. (ارتفاع ایفل و امپایر استیت در یک حدود است با هم فرق ندارد، و اگر جزئی فرقی هم دارد آن مورد نظر من نیست. ولی این یکی بنائی است پهناور و ستبر، و آن دیگری برجی است مانند تیری که از کمان زمین رها شده و در دل آسمان فرو رفته است.)

اوج سخن حافظ و سعدی و مولوی و ناصر خسرو و عطار و سنائی و بسیاری از اساتید دیگر مانند قله‌های کوه‌های بلند و کشیده ایفل و ار عظیم ولی گاهی باریک اندام مینمایند که در عالم هنر چون برق لامع جرقه‌وار آفریده شده‌اند.

چون قله‌های بلند در ملک سخن شاعر بزرگی بسیار شد کوهسار او را تنومند و ستبر میکنند. در کشور هنر بعضی سخنوران قله‌های بلند باریک و منفردند و آنکه ملک سخنش از همه‌گران سنگ‌تر است قله‌های سخنش سلسله کوهی دامنه‌دار تشکیل داده‌اند

که بهره‌ده‌ای از عمارات تنومند Empire State شبیه‌تراست تا بقله‌های باریک‌سرایفل‌وار. من در ملک سخن فردوسی این کوه‌های تنومند را که از پیوند قلعه‌های سر بفلک کشیده بوجود آمده انبوه‌تر از کوهسار ملک‌های دیگران می‌بینم.

بسیاری از غزل‌های زیبای حافظ قلعه‌های بلند سخن‌فارسی است که مانند تیر از ترکش این تیرانداز لولی‌وش جوزا صفت ایفل‌وارد در آسمان ادب پراکنده شده‌اند. ولی چنین می‌نماید که در ملک سخن فردوسی کوهسارهای تنومند دامنه‌دار فراوان‌تر از سرزمین‌های دیگران است.

خلاصه در کشور سخن پارسی قلعه‌های بلند فراوان است ولی کوهسار سخن فردوسی مانند سلسله جبال البرز از کران تا کران آسمان این ملک را فرا گرفته و از همه جانب چشمگیر است. امروز که این سطور را می‌نویسم پیش خود خیال می‌کنم که تناورترین کوهسار بلند سخن فارسی آن قله بر شده و تنومند (قله‌القلل) داستان رستم و اسفندیار فردوسی است که نزدیک هزار سال است در جهان فارسی زبان سایه گسترده است. گوئی که این داستان قله دماوند سلسله جبال البرز سخن پارسی است.

این بود آن شبیح که در ذهن داشتم و نمی‌خواستم بصراحت بگویم زیرا در مکتب دانش کیفیت آثار هنری را با خردی و بزرگی و کوتاهی و بلندی و خلاصه ترازوی عدد نمی‌توان سنجید. اما بخاطر درد دل با شما از موازین علمی عدول کردم و بتوجیه نقش خیال خود پرداختم. امید است که خیال اندیشی من زیاد بی‌پایه ننماید.

بهر حال اعتراف دارم که سخن بلند سخنوران بزرگ پارسی

زبان را که از اندیشه متفکران بیمانند بیرون تراویده نمیتوان با مقیاس عمارات آسمان خراش ساخته دست بشر سنجید . گفته‌های نقش‌آفرین این قهرمانان بمثابة دریای بیکران است . دریائی که موج فکرتش دشتهای پهناور و کوهساران بلند را فرا می‌گیرد . دریائی که در دل آن جزیره‌های سرسبز و خرم و آرامش بخش و در دهان آن آتش‌فشانهای خروشان مهیب دیده میشوند . دریائی که آب آن ایفل و امپایراستیت را بمشت خاکی نمی‌خرد .

چکامه‌ای زر بفت از سخنوری کرباس پوش

پندهای بسیار در شاهنامه می‌بینیم در چیرگی خرد و فرهنگ بر کام‌پرستی و آرزوبافی ، در برتری هنر بر گهر ، در پرهیز از کاهلی . در پایان داستانهای رنگین شاهنامه ، فردوسی عموماً چنین پند میدهد که روزگار در گذر و خواب‌گه بازپسین همه مشتی خاك است . سرانجام باید همه کس را در گذاشت و از همه چیز در گذشت .

که فرهنگ آرایش جان بود
 ز گوهر سخن گفتن آسان بود
 سخن را سخندان ز گوهر گزید
 ز گوهر ورا پایه برتر گزید
 سخن مانند از تو همی یادگار
 سخن را چنین خوار مایه مدار
 باآغاز گنج است و فرجام رنج
 پس از رنج رفتن ز جای سپنج
 چو گیتی تهی مانند از راستان
 تو ایدر بیودن مزن داستان

اگر چرخ گردون کشد زین تو

سرانجام خشت است بالین تو
 درخشدگی این گونه گهرهای شاهوار اندیشه فردوسی
 چشم بیننده هنرشناس را خیره میکند. اما امروز چکامه نغزی از
 یکی از پرستندگان فردوسی بخاطرم می‌رسد که گوینده با سبک
 خراسانی گرانسنگ گوئی بخشی از پندها و اندرزه‌های فردوسی
 را بازگویی میکند. چون این چکامه را نمودار اندیشه بلند مردم
 وطنم میدانم، آن را با شما در این مقاله در میان می‌گذارم. داوری
 خواهید فرمود که مقایسه این اندیشه پرخیده سخنوری از سرزمین
 ایران با بیشتر کالاهای پیش‌پا افتاده غربی که مجلات و مکتب ما
 را انباشته‌اند «همان حکایت زر دوز و بوریا باف است».

آن سخن بلند از ادیب پیشاوری استاد آغازسده چهاردهم
 شمسی هجری است. من با این شعر ادیب الفت قدیم دارم و
 امیدوارم که شما هم آنرا بپسندید و بخاطر بسپرد:

خرد چیره بر آرزو داشتم
 جهان را بکم مایه بگذاشتم
 منش چون گرائید زی رنگ و بوی
 لگام تکاورش بر کاشتم
 چو هر داشته کرد باید یله
 من ایدون گمانم همه داشتم
 سپردم چو فرزند مریم جهان
 نه شامم مهیا و نه چاشتم
 تن آسائی آرد روان را گزند
 گزند روان خوار بگذاشتم

بفرجام چون خواهد انباشتن
 بخاکش منش پیش انباشتم
 بود پرده دل در آمیختن
 بگیتی من این پرده برداشتم
 چو تخم امل بار رنج آورد
 نه ورزیدم این تخم و نه کاشتم
 زدودم ز دل نقش هر دفتری
 ستردم همه آنچه بنگاشتم
 بعین یقین جستم از چنگ ظن
 که بیهوده بود آنچه انگاشتم
 از ایراست کاندر صف قدسیان
 درخشان یکی پرچم افراشتم
 هر آنکو پیالود از ریمنی

منش مهدی عصر پنداشتم
 از زیباییهای خیره‌کننده این سخن آغاز دلیرانه آن است که
 شاعر لشکر خرد را بر آرزوها چیره میکند و رنگ و روی فریبنده
 این جهان را بچیزی نمیگیرد .

در بیت دوم شاعر لگام اسب سبکسر امیال حیوانی را که
 بسوی طویله خور و خواب و مال و ریمنی و شهوت و دروغ و ریا
 سراسیمه راه سپر است به نیروی مردی و درستی و پاکدامنی
 برمیگیرد .

در بیت سوم شاعر عارف صفت چون میداند سرانجام همه
 را باید گذاشت و رفت ، خود با میل و اختیار از همه درمیگذرد
 و نداشته‌ها را داشته می‌پندارد .

در بیت چهارم روان قدوسی شاعر اوج میگیرد و مانند عیسی بسیر آفاق و انفس میرود، در حالی که نان در انبان و کفش بر پای و بالش زیر سر ندارد. بالاتر از همه اعلام بی‌پیرایه این نداری مایه شکوه و فرجان اوست.

در بیت ششم شاعر زنده ضمیر نفس را بخاک می‌سپارد، و مرگ از شهوتها را بجان میخرد که این مرگ مایه زندگی اوست. بیت هشتم طغرای آزادی ادیب سخندان ماست از آرزوها و امیدهای خاک‌آلود. مرد یکتا پیرهن پیشاور چنان قوتی درخود می‌آفریند که تخم امیال نفسانی را اصلا در سرزمین دل نمی‌ورزد تا سپس تخم جوانه بزند و بکار کاشتن نهال برسد و روزی درخت قوی بشود. چه آنگاه از ریشه برانداختن درخت تناور کاری دشوار خواهد شد. بقول مولوی:

ریشه‌های خوی بد محکم شده

قوت بر کندن آن کم شده

در بیت نهم شاعر پختگی خویش را در می‌یابد. برای او پای‌بندی به پدیده‌ها و گفته‌ها و شنیده‌ها دشوار شده است. دیگر هرچه می‌آفریند پسند او نیست. مادر طبع سخت دل شده و هر دختر اندیشه که بجهان می‌آورد نابود میکند. نقش زیبایی ازلی چشمان شاعر را خیره کرده است و بنزد هیچ عروس فکری دیگر نمیتواند سر فرود بیاورد.

بیت دهم این سخن را تأیید میکند که آن نقشها که در خاطر می‌پرورید همه ناتمام و بیهوده بود. جلوه معشوق چیز دیگری است. نوری است که بر او تاییده و یقین جای خیال‌اندیشی را گرفته است.

در بیت ماقبل آخر کرباس پوش تهی دست آن سوی خراسان که در وارستگی و درستی و تقوی خود را از انبوه کارداران تهی میان و خرسواران فربه زینده‌تر و بی‌پیراته‌تر و ارجمندتر می‌بیند، يك دم بسائقه بشری نفس رنج‌دیده محنت‌کشیده را پیاکدامنی و فریفته نشدن به ارزشهای صوری سکان و گرگان دل‌داری می‌دهد. بر خود می‌بالد، و میگوید این توئی که در صف مردان پاك پرچم برافراشته‌ای، و سلطنت فقر بتو ارزانی داشته‌اند.

در بیت آخر مانند بسیاری از بیت‌های دیگر، سخندان فردوسی‌شناس ما با فردوسی همداستان میشود و میگوید:

فریدون فرخ فرشته نبود

ز مشك و ز عنبر سرشته نبود

بداد و دهش یافت آن نیکوئی

تو داد و دهش کن فریدون توئی

آن سخنوران وارسته تیغ زبان کجا هستند؟ چرا بچشم ما در نمی‌آیند؟ چرا دیگر این گونه اندیشه‌های آسمانی فرهنگ پارسی در زندگی ما و فرزندان ما نقش ارشاد ندارد؟ آری از يك سوی این گونه مردان کمیاب شده‌اند چون محیط ما طرح‌های دیگری را شاید بیشتر می‌پسندد و می‌پروراند. از سوی دیگر ارزشهای معنوی ما پنهان شده است که چشم ما این نقش‌های زیبا و ارزنده را کمتر می‌بیند و می‌شناسد. تجزیه و تحلیل این موضوع و علاج واقعه برعهده دانشوران و ارباب قلم است و در این مقاله کوتاه

نمی‌گنجد . با اینحال چند نکته را بعنوان حاشیه متذکر میگردد .
در پاسخ همین پرسشها که همیشه در ذهنم جولان داشت ،
بخاطرم آمد که بمناسبتی در امریکا چند بیت ساخته بودم که شاید
بتواند این معنی را تا اندازه‌ای در ذهن شما روشن کند :

پادشاهان دل در ایران‌اند

چه تهی دست پادشاهانند !

لیک چشم تو ای وزیر شناس

شاه را کی شناخت در کرباس

نمیتوان انکار کرد که سخنوران اندیشمند و پاک‌دامان
در سرزمین ما کمیاب شده‌اند . جای شك نیست ، که هر محیطی
طرحی را که نخواهد و نپسندد رفته رفته از میان برمی‌دارد و
نقشهای دیگر بجای آن میگذارد .

آسمان فرهنگ و ادب پارسی مانند فضای تهران و
لس آنجلس و شهرهای بزرگ دیگر تیره شده است . پرورش
گل‌های گلستان فرهنگ هوای روشن و آفتاب درخشان می‌طلبد .
باید کمر همت بر بست و آب و هوا و خاک را آماده‌تر کرد تا در
آینده سخنوران گشاده‌زبان ما چنین باوای بلند گله نکنند که :
« آب و هوای پارس عجب سفله‌پرور است » .

در تهران از مرد صاحب جاهی شنیدم که بچشم دیده بود
که وزیر دربار مقتدر وقت « تیمورتاش » مانند مرید و شاگرد
معتقدی دست همین سخنور عباپوش ما را بوسه میداد . این
دست‌بوسی را نه افتخاری برای ادیب وارسته میدانم و نه احتقاری
برای وزیر هنرشناس . در این مقام من در ذهن خویش ، ادیب را

نمودار فرهنگ و تقوی اخلاقی ملت ایران می‌شمارم . مردی که با آزادی و وارستگی خوی کرده و بطویل شکم و شهوت دل‌نسته باشد . از این‌روست که بوسیدن دست زهد نروشان از آراستگی سروران نمی‌کاهد . آن وزیر در کار ادب بینا بود . وی در برابر عظمت فرهنگ ایران سر فرود می‌آورد . (پندار نگارنده در اینجا بیشتر متوجه اندیشه و گفتار گویندگان و زیبایی صحنه هنری است نه خصوصیات اخلاقی و روش حقیقی زندگی اشخاص) .

امروز این صحنه‌ها کمتر شده است . سید بلندنظر خردمند قباهر دو روی آستر فراوان نیست . سخن گفته دری ارج شایسته ندارد باغ لاله و نسرین شعر فارسی کم‌گل و پر خار شده . بهر حال اگر گلی هم می‌شکفت بانگ مرغی بر نمی‌خیزد . تخم گیاهان خودرو را نیاز آمیخته به کم‌دانی از سرزمینهای دور و نزدیک در باغ ما فرو پاشیده است . باغبانها هم از گل پروری دست برداشته‌اند . خلاصه عرصه بزمگاه سخن از حریفان خالی مانده است و پیمانها تهی و کام اهل دل خشک .

شایسته نمیدانم بگوئیم که اندیشمندان دلیر و سخنوران با تقوی بکلی از میان ما رفته‌اند . نه ، آلودگی آب و هوا باغ را برای پرورش گیاهانی از نوع دیگر آماده‌تر کرده است . ما مردمی که باین زبانها و سخنها و فرهنگ‌ها عشق باخته‌ایم رفته رفته باید معشوق دیگری جستجو کنیم . شاید این کار را همگان همه روز می‌کنند . کاروان راه‌نشین اندیشه‌ها و نقش‌ها و کالاهای دستفروش غربی که بسرزمینهای کهن جهان هجوم آورده‌اند خریدار فراوان دارند . ناچار نوآموختگان ما سالها با رنگ و بوی این کالاها سرگرم خواهند بود .

در میان کالاهای غرب آنچه که در بازار معرفت از علم و صنعت و شعر و ادب گرانقدرتر باشد مستورتر و مهجورتر است . ناچار آنچه که مشتری روزانه بازاری دارد غالباً از نوع پیش‌پای افتاده‌تر است . باین ترتیب چه‌بسا می‌بینیم که کانهای معرفت شرق را فرو بسته‌ایم و از ژرفای فرهنگ غرب بدور مانده‌ایم و بازار امتعه عامه‌پسند پرجوش خریدار است . با اینوصف سزاوار نیست که جوانان را سرزنش کنیم که چرا فریفته ظاهر آراسته اندیشه‌ها و روشهای کودکان بازار معرفت میشوند ، بدون اینکه فرصت کاوش و پژوهش در ژرفای فرهنگ شرق یا غرب داشته باشند . مغز جوان غذا می‌طلبد و آنچه آماده‌تر و در چشم عوام ارجمندتر باشد بیشتر مصرف می‌پذیرد .

چون در امور ادبی و هنری معیار عینی (Objective yard stick) مانند رشته‌های علمی و صنعتی در دست نیست ، کار تمیز خرف و گهر و آبگینه‌فروش و گوهری دشوار و وقت‌گیر میشود . چه‌بسا که خرمهره فروش گردن‌افراخته بر صدر می‌نشیند و هنرمند بارور در آتش حرمان می‌سوزد .

بهر تقدیر چون با ژرفای دانش غرب و یا با فرهنگ غنی ایران آشناتر بشویم و در مکتب معرفت و تقوی دانش‌آموزی صادقانه مداوم داشته باشیم و بگواهی‌نامه‌ها و القاب و مقامات صوری سر فرود نیاوریم ، این شاهان کرباس‌پوش را خواهیم شناخت . در غیر این‌صورت افسوس بر آن دیدگان ظاهرین :

بر این دو دیده‌حیران من هزار افسوس

که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم



وقتی هنرمند هنرشناس نقشی می‌آفریند که خاطر
مشکل پسندش را شاد میکند حالی باو دست می‌دهد که سرشار از
خشنودی آمیخته به‌غرور است . مثلا سعدی میگوید :

در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر
خواهی زپادشاه سخن داد شاعری
یا : بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس
حدهمین است سخندان و زیبائی را

حافظ میگوید :

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند
یا : حافظ از مشرب قسمت گله نا انصافی است
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس
منوچهری در پایان قصیده بسیار زیبای معروف خود
میگوید :

سترون شو ای مادر طبع من
مزای این چنین دخت مه‌پیکری
فردوسی هم در پایان گفتار دقیقی آنجا که بملك سخن
خویش باز می‌گردد خود را بحق می‌ستاید و میگوید :
سخن چون بدینگونه بایدت گفت
مگوی و مکن رنج با طبع جفت

یا :

پی افکندم از نظم کافی بلند
که از باد و باران نیابد گزند

این حال خوشی است که بسخندان سخن‌شناس دست می‌دهد و نباید آنرا با ستایشی که شاعران متعارف از گفته خود می‌کنند (چنانکه در بسیاری از مجلات روز می‌بینیم) همسنگ گذاشت.

از این حال خوش هم خوشتر آن حال روحانی و عرفانی است که روزگاری به هنرمند بسیار بینا دست می‌دهد. آن زمان است که چشمان هنرور قوی بسیار خوانده و بسیار شنیده و فراوان اندیشیده را برمیگشایند وی خود را در برابر دریائی از ممکنات آفرینش هنری می‌بیند. آنگاه به هنرمند حالی دست می‌دهد که اندودی از فروتنی و بینائی و اندیشمند و شاید کمی هم نومیدی است. وقتی چنین احوال به‌گویندگان سخنور ما چیره میشود، سخنانی از این نوع می‌گویند:

سعدی :

شرم آید از بضاعت بی‌قیمتم ولیک
در شهر آبگینه فروش است و گوهری

حافظ :

این خرقة که من دارم در رهن شراب اولی
این دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

فردوسی :

سخن هر چه گفتم همه گفته‌اند
برو بار دانش همه رفته‌اند
البته هنرمند در زندگی خود حالات گوناگون دارد که یکی همان حال آگاهی قطره از وجود دریای بیکران است. در

این حال ، اندیشه‌ی همه آستن او طرحهای نو می‌آفریند و میگوید و می‌نویسد ، اما پیش از آنکه ببیند و بشنود نقشا را در هم می‌درد . نوشته‌ها را بدور می‌اندازد . طومارها را پاره‌میکند . زنجیرهای محکم عقاید و آراء را از هم میگسند . اینجاست که گردنکشی نادانی و شعله خودبینی فرد میمیرد . نقش آفرین ورزیده آگاه در جهان علم و هنر مشکل‌پسند و پرتردید و دیرباور میشود . در کرانه‌های بر شده آسمان دانش کمتر هنرمند عالیقدری است که آنچه می‌آفریند در برابر آنچه که میتوان آفرید ناچیز نشمارد .

در پرتو این معنی که توضیح یافت بیت نهم شعر ادیب هم بزعم من لطف مخصوص دارد . پیر مردی است فارغ از مال و جاه و خانه و اسباب زندگی . جیره و مواجب و ملک و پاداش و بازنشستگی هم ندارد ، اما در جامعه صدرنشین و محترم است . از خراسان بتهران آمده و اعیان شهر که دلشان با ارزشها و ارجهای فرهنگ زیبای ایران خوی گرفته مقدم و محضرش را مغتنم شمرده‌اند .

هنرمند بی‌اعتنا به بالا و پست که بدلق تقوی و خلقت ادب آراسته است ، بهمه‌گوش می‌سپارد ، همه را می‌فهمد ، همه را دوست میدارد . اما در کارگاه معرفت آنچه را که آفریده‌اند یا خود می‌آفریند وحی منزل نمیداند تا بریا یا زور و زر آن را بفروشد و بفروشانند . بدیهی است که چنین اندیشمند قلندری مانند نوآموختگان بنام متخصصان و اسامی مکتبهای اندیشه شرق و غرب پناه نمی‌برد و بصراحت میگوید :

زدودم ز دل نقش هر دفتری
ستردم همه آنچه بنگاشتم

پروفسور رضا

پاریس ۲۰ آبان ۱۳۴۹

(این مقاله در مجله یغما شماره اسفندماه ۱۳۴۹ نشر یافت)

گفتار در ترجمه پذیری

(۱)

نکته‌ای که فردوسی را از اغلب گویندگان بزرگ فارسی زبان متمایز میکند جنبه جهانی اوست، مقصود من از این جمله تأکید این مطلب نیست که شاهنامه بزبانهای مختلف ترجمه شده (حتی قسمتی از آن بزبانهای دیگر به نظم درآمده) و یا اینکه شاهنامه شاید تنها کتاب فارسی است که خواندش در عداد کتابهای معروف جهان به دانشجویان و اهل معرفت همگان توصیه شده است.

آری اهمیت جهانی بودن شاهنامه در ترجمه آن نیست بلکه در «ترجمه‌پذیری» آن است. شاهنامه افکار و روابط انسانی، شادیاها، رنجها، عشقها را منعکس میکند به صورتی که برای مردم غالب ملل در کش آسان و دلپذیر و گیراست. شاهنامه را میتوان باسانی بزبان احساسات و مفاهیم ترجمه کرد و بصورت داستان نمایش درآورد. از این نظر است که محتوی شاهنامه ارزش جهانی دارد. اشعار بلند فارسی که بترجمه در نمی‌گنجند و ارزش جهانی نمیتوانند داشته باشند فراوانند.

بعنوان مثال اشعاری که باسانی ترجمه‌پذیر نیستند، غزل

* مقالتهی است بقلم نگارنده کتاب حاضر که در شماره فروردین و اردیبهشت ماه ۱۳۴۹ مجله راهنمای کتاب بچاپ رسیده است.

زیبای سعدی را در نظر میگیریم :

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
تا برفتی ز برم صورت بی جان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند
که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم
بی تو در دامن گلزار نخفتم يك شب
که نه در بادیه خار مغیلان بودم
زنده میکرد مرا دمبدم امید وصال
ورنه دور از نظرت کشته هجران بودم
بتولای تو در آتش حسرت چو خلیل
گوئیا در چمن لاله و ریحان بودم
تا مگر يك نفسم بوی تو آرادم صبح
همه شب منتظر مرغ سحر خوان بودم
چون قلم بر سرم از سرزنش دشمن و دوست
تیغ می آمد و سر بر خط فرمان بودم
سعدی از جور فراق همه روز این میگفت
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

همه این غزل بزبان جهانی بسهولت ترجمه پذیر نیست . مقصود من از کلمه زبان جهانی زبانی است که درخشش مفاهیم در آن زبان تا اندازه ای برای همگان روشن باشد و يك لفظ يك مفهوم معین و مشخص را برساند . نمونه اعلی این زبانها زبانهای ریاضی و علمی است و نمونه قابل قبول دیگر زبانی است که اشعار ساده و روشن مانند غالب اشعار شاهنامه بآن زبان بیان شده است.

مثلا اگر بخواهیم این غزل را بزبانهای غربی ترجمه کنیم باید نخست مکتبی بوجود بیاوریم که خواننده مفاهیمی نظیر آتش خلیل - تراش قلم - خارمغیلان را درک کند و با آنها مأنوس بشود و این کار دشوار و دامنه دار است. ترجمه لفظ به لفظ و کلام به کلام مقدور نیست. زبان این غزل با همه زیبایی از نوع زبانهای محلی و تخصصی است و جهانی نمیتواند باشد. *

همچنین است غزل زیر از حافظ که در وسط السماء بلاغت و زیبایی است، ولی شناخت آن بهمان دلیل بالا از چشم اغلب مردم کره زمین نهان خواهد بود.

طفیل هستی عشقند آدمی و پری

ارادتى بنما تا سعادتى بیری

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش

که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

می صبح و شکر خواب صبحدم تا چند

بعذر نیم شبی کوش و گریه سحری

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار

که در برابر چشمی و غایب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت

که هر صباح و مسامع مجلس دگری

ز من بحضرت آصف که می برد پیغام

که یادگیرد و مصرع ز من بنظم دری

* با خواندن دقیق این مقاله خواننده در خواهد یافت که مقصود از زبان محلی و تخصصی آن نیست که زبان وابسته بمکان معینی باشد. منظور از زبان محلی معمولی است برای نقل گروهی از مفاهیم میان جمعی از متخصصان فنی معین.

بیا که وضع جهانرا چنانکه من دیدم
 گرامتحان بکنی می خوری و غم نخوری
 کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن
 که زیب بخت و سزاوار ملک و تاج سری
 بیوی زلف و رخت میروند و می آیند
 صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری
 چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
 که جام جم نکند سود وقت بی بصری
 دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
 چرا بگوشه چشمی بما نمی نگری
 بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن
 وزین معامله غافل مشو که حیف خوری
 طریق عشق طریقی عجب خطرناک است
 نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری
 بیمن همت حافظ امید هست که باز
 اری اسامر لیلای لیلۃ القمری

برای مردم زیباشناس فارسی زبان ارزش دارد که وقت
 صرف بکنند و با اصطلاحات مکتب حافظ مأنوس بشوند و از کلک
 این نقاش کم نظیر تابلوهائی در قصر خاطرشان آویخته شود .
 مع الوصف این دولت مخصوص معدودی از فارسی زبانان گهرشناس
 است و این نقاشیها جز در کنگره کاخ فرهنگ فارسی نمودی
 نخواهد داشت .

بدون اینکه وارد موازین علمی بشوم توضیح میدهم که
 اهل علم دوشئی را تصویر یا ترجمان یا تبدیل یکدیگر میدانند

وقتی که میان اجزاء آن دو رابطه يك به يك Correspondence Transformation one- to-one وجود داشته باشد. یعنی در برابر هر جزء از يك شی جزء معینی از تصویر یا ترجمان آن قرار گیرد. وقتی يك کلام چند معنی در زبان دیگر یافت آنگاه رابطه تبدیل پذیری واحد که من در این مقاله اساس ترجمه پذیری قرارداده‌ام ضعیف خواهد شد. هرچه این همبستگی رقیق تر باشد ترجمه پذیری کم پایه تر میشود. از اینروست که « ایجاز » در ترجمه هنری عبارتی که من اصطلاح کرده‌ام تا حدی مرادف با ترجمه پذیری است، برای اینکه کار به بحث علمی نکشد و ملال برخاطر خوانندگان جوان نشیند تفنن میکنیم و از طریق امثله و گفت و شنود وارد مسئله میشویم.

اگر بشما گزارش دادند که یکی از پروفورهای اروپا این بیت حافظ را:

هزارجان گرامی بسوخت زین حسرت

که هر صباح و مسی شمع محفل دگری

بزبان خودش در يك دو سطر ترجمه عالی کرده است زود باور نفرمائید. کسی که چنین ادعائی دارد یا لااقل بر یکی از این دو زبان مسلط نیست و یا اغراق میگوید. برای يك فارسی زبان سالها آشنائی تدریجی با ادبیات لازم است تا معنی چنین اشعاری را دریابد. آزمایش بفرمائید غالب جوانان تحصیل کرده غیر متخصص ما زیبایی این بیت و نظایر آن را درك نخواهند کرد. فهم این مدارج آشنائی نزدیک به زیست لازم دارد. شعر بسادگی ترجمه پذیر نیست.

من بارها تمایل داشتم که از این گوشه عزلت بیت دیگر

این غزل را برای یکی از بزرگان قوم که از دوستانم و در مقام اجتماعی بسیار برجسته و بچندین زبان آشناست بنویسم :

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند

چرا بگوشه چشمی بما نمی‌نگری

در این کار تأمل کردم چون امروز در داخل کشور ما هم فارسی‌دانان نادرند . شاید در میان رجال ما تعداد آنها که فقط آشنائی جاری بزبان فرانسه یا انگلیسی دارند از شماره فارسی‌دانان سخن‌شناس کمتر نباشد .

احتمال می‌رود که میان صدها شاعر اروپا چند نفر عارف مانند فرانسیس تامپسن Francis Thompson یا تی . ثی . الیوت (T. C. Elliot) پیدا بشوند که شعر :

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین‌کار

که در برابر چشمی و غایب از نظری

را خوش درك کنند و بتوانند بشعر انگلیسی ترجمه کنند . ولی سوای اینگونه نوادر در میان سپاه مترجمین ، داشتن چنین هنری برای من قابل تصور نیست . حقیقت این است که اگر چنین کسی هم پیدا بشود خودش غرق افکار و اصطلاحات مخصوص بخود خواهد شد و حافظوار در عالم عرفان سخنان بکر خواهد آفرید و باین ترتیب هرچند از نظر علمی و ریاضی نمیتوان امکان ترجمه پذیری چنین اشعار را نفی کرد لاقلاً میتوان گفت که ترجمه پذیری بزبان موجز ادبی اینگونه اشعار فارسی بسیار نادر و عملاً محدود است .

مقابل این مثالها انبوه گفتار ساده و ژرف فردوسی را می‌بینم که چون با احساسات و عواطف و روابط اصولی انسانی

ارتباط دارد در عین اینکه بدوی و پیش یا افتاده نیست ترجمه‌پذیر است. مفاهیمی که بر پایه احساسات ساده انسانی است در میان اغلب ابناء بشر متداول است و در هر زبانی کم‌و بیش بسادگی جریان دارد. پیچیدگی‌ها متعلق به رنگ آمیزیهای رقیق اندیشه انسانی است و آنجاست که کار ترجمه دشوار میشود و زیست و تجربه شخصی هر گروه رنگی مخصوص بهمان گروه میگیرد.

صحنه‌ها و داستانهای ترجمه‌پذیر سرتاسر شاهنامه را فراگرفته است. مثلاً رستم پس از چندین بار دیدن و مکالمه و نبرد پسرش سهراب را نمی‌شناسد حرص و آرزو و جاه و مقام و نام او را بکلی نایینا کرده است:

جهانا شگفتی ز کردار تست

شکسته هم از توهم از تو درست

از این دو یکی را نجنید مهر

خرد دور بد مهر نمود چهر

همی بچه را باز داند ستور

چه ماهی بدریا چه در دشت گور

نداند همی مردم از رنج و آرزو

یکی دشمنی را ز فرزند باز

حرص و آرزو ما را چنان نایینا میکند که پسر پدر را نمی‌شناسد و پدر به پسر رحم نمی‌کند و دوست از دشمن تمییز داده نمی‌شود. این‌گونه گرفتاریهای روانی و دردهای انسانی جنبه جهانی دارد. شعر باسانی ترجمه‌پذیر است. احساس احساس مشترک جهانی اغلب ابناء بشر است.

همچنین آنجا که ماده شیر به جفت خود میگوید که

فرزند ما باید جرأت و دلاوری پیدا کند و شیر بشود و گرنه این بزرگترین پیوند را که مهر فرزندی است از او باید برید و او را باید رها کرد برود زیر آسمان و در دل کوه و دریا زیست خودش را تأمین کند :

چنین گفت مر جفت را ماده شیر
که فرزند ما گر نباشد دلیر

بیریم ازو مهر پیوند پاک
پدرش آب دریا و مادرش خاک

درک سریع این شعرها برای قاطبهٔ ابناء بشر از هر نژاد و هر درجه تحصیل میسر و در عین حال لذت بخش است. هنرمندی فردوسی در آفرینش نظم نیرومند ساده، شاهنامه را اثری ترجمه پذیر و جهانی و جاویدان کرده است. بهمین نظر است که ترجمهٔ شاهنامه بزبانهای مختلف برای کودکان و جوانان جهان میتواند بسیار مفید و دلپذیر باشد. با اینحال ترجمه‌های خوب شاهنامه بزبانهای دیگر بسیار نادر است. فردوسی را در دنیا میتوان بهتر از این شناسانید.

ترجمهٔ خوب تسلط کامل بزبان دوم لازم دارد. حال آنکه غالب پرفسورها و شرق شناسان ایران دوست که این ترجمه‌ها اثر همت ایشان است. ممکن است دقت علمی و روش تحقیقی داشته باشند، ولی شاعر و نویسنده بنام در زبان خودشان نیستند. ترجمه‌ها در دست محققین و متخصصین زندانی است و صدایش بمردم کشورها نمیرسد. یکی از چند استثنائی که در این باب بخاطرم میرسد ترجمهٔ رباعیات خیام است بقلم فیتزجرالد ادیب و شاعر معروف انگلیسی. من در این باب فرصت تأمل داشته‌ام و از نظر علمی

Information Theory) و ترجمانی مفاهیم (communication) کار فیتز جerald را در سطح اعلی میدانم. چون ترجمانی مفاهیم را بر ترجمانی کلمات برتری داده است. ترجمه‌های دیگر مثل ترجمه حافظ بنظم و نثر در زبانهای فرانسه و انگلیسی برای نوشتن رساله دکتری دانشجویان ممکن است مفید باشد ولی در کارگاه هنر و شعر و ادب این کشورها راه نیافته است. چنانکه دیده‌ایم که رجال ادب کشورهای غربی کمتر از این اساتید یاد میکنند. براساس این ترجمه‌پذیری شاهنامه است که دانش‌آموزان دبیرستان و جوانان همه کشورها بخوبی میتوانند از این اثر هنری برخوردار بشوند. از این نظر شاهنامه اثری است جاوید و جهانگیر.

گفتار حافظ بخلاف فردوسی پیچیده و چون شکنج ورقهای غنچه توبرتو است. غزل حافظ غالباً ترجمه‌پذیر نیست. گفتار حافظ بزبانی است که میدان لغت وسیع دارد. هر کلمه نه تنها معانی بسیار دارد بلکه نقش شعر طوری است که معانی در قالب کلمات موج میزنند. در فردوسی لذت گفتار در سادگی و راستی و گفتگوی بدون کم و کاست و پیچ و خم است (با اصطلاح انگلیسی Direct and to the Point). در گفتار حافظ کنایه‌ها و استعارات و اصطلاحات مخصوص خود اوست که تشریفات و رشته‌های صوری روابط اجتماعی را گسسته و امتیاز از توانگر و درویش گرفته است. گفتار حافظ از این نظر محلی است و جهانی نیست. روشنی بخش کنج اهل دل و خواص است و در آسمان معانی فیض بخش عام نمیتواند باشد*.

* مقصود نگارنده وصف زبان تخصصی حافظ و زبان ساده فردوسی است نه برتری یکی بردیگری. پادشاهی هر دو در اقلیم سخن مسلم است.

خواندن شاهنامه مانند کوه‌پیمائی است در روز روشن با چشم باز و دل بیدار. آدم از روی شوق و اطمینان خاطر و برنامه حرکت میکند. میداند بکجا میرود. طلوع و غروب آفتاب را می‌بیند - از باد و طوفان و برق و دد و دام بیمناک و یا از رسیدن بجلگه زیبائی پر از خویبها و خو برویان شادان میشود. رابطه علت و معلول ساده و روشن و همبستگی الفاظ و مفاهیم غالباً يك به يك است. وصف‌ها و نقشها اغلب ترجمه‌پذیرند. زیست قهرمانان و تأثرات ناشی از آن در قلمرو گفتار و تیغ زبان در نیام‌اندیشه است. اندیشیدن به شعر حافظ و مولوی مانند بحرپیمائی است در میان امواج خواب و خیال، انعکاس شادبها با ناله‌ها و رنجهای ناخودآگاه درونی ما میتواند دریا را آرام‌تر یا توفانی‌تر و سهمگین‌تر جلوه دهد. اندیشه‌ها در هم می‌افتند و خواب و بیداری بهم تاب میخورند. ترجمانی کلمات به ترجمانی مفاهیم و فسادار نیست. درك غالب گفته‌ها زیست می‌خواهد. زبان کتاب لغت‌نارسا میشود. قال در تصرف حال در می‌آید.

(۲)

اینکه گفته شد حافظ عموماً ترجمه‌پذیر نیست نظری کلی است و گر نه بسیاری از ابیات زیبای حافظ نیز مانند اغلب گفته‌های فردوسی ترجمه‌پذیر است. بعلاوه منظور این نیست که بگویم افکار باریك و ظریف طبعاً ترجمه‌ناپذیرند.

مثلا این بیت فردوسی در وصف رودابه زیباست، ولی مصرع دوم آن بزبان جهانی سهولت ترجمه‌پذیر نیست:

ز سر تا پایش گل است و سمن

به سرو سهی بر سهیل یمن

برای هر ملت و هر زبانی باید نظایر سهیل یمن و سرو سهی را درباره قامت رعنا و چهره زیبا جستجو کرد و نتیجه حاصل در زبانهای دیگر ممکن است با لطافت همین معنی نه در قالب فارسی ریخته شده برابری نکند. باین ترتیب برای مردمی که به آن زبانها تکلم میکنند ترجمه چنین شعری ممکن است دلپذیر نباشد و ترازوی لذت و ذوق، شاید استادی گوینده شعر را در آن زبان تأیید نکند. لیکن این بیت لطیف حافظ هم زیباست و هم ترجمه‌پذیر:

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست

ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

در این کلام فریبنده حافظ میگوید: صورت تو مظهر زیبایی جهانی است - و روزگار وقتی این چهره را دید خواست از روی آن تقلید کند و مدلی (model) بسازد و از این روزگار «ورق گل» را پرورش داد. اما وقتی کارش تمام شد ورق گل را با صورت تو مقایسه کرد شرمگین شد. انصاف داد که تو زیباتری. آنگاه از روی شرم ورقی را که ساخته بود درهم پیچید و در غنچه پنهان کرد، چون قابل مقایسه با صورت زیبای تو نبود.

این تفکر خیال‌انگیز و زیبای حافظ را که مثل اغلب گفتار او با ایجاز سحرآمیز بیان شده بهر زبانی میتوان ترجمه کرد. اصطلاح عرفانی و سمبولیک مخصوص لازم ندارد، سخن ترجمه‌پذیر است.

همینقدر که کسی بزبان دوم تسلط داشته باشد و مطلب را بنحوی موجز ادا کند ترجمه‌پذیری شعر، دلپذیری آن را بزبان

دوم منتقل خواهد کرد. امروز من این شعر حافظ را من باب تفنن فردوسی وار چنین ترجمه کرده ام:

زمانه چو رخسار نیک تو دید

بیاغ جهان برگ گل پرورید

به پرورده خود نگه ردهان

ز شرم تو در غنچه کردش نهان

این دو بیت در بحر تقارب و با کلمات فارسی همان مطلب را می‌رساند و شماره کلمات خیلی زیاد نیست، گرچه ایجاز بیت حافظ را ندارد. اگر در ترجمه یک بیت مجبور شویم شرح بسیار بدسیم و رساله یا کتاب بنویسیم مطلب ادا میشود ولی از نظر هنری دیگر آن ایجاز لازم برای ترجمه‌پذیری از بین می‌رود. اما لطافت بیت دیگر همین غزل به ترجمه در نمی‌گنجد:

بدین شکسته بیت‌ال‌حزن که می‌آرد

نشان یوسف دل از چه زخداش

خواننده‌ای که در زبان دوم با داستان یوسف و گوشه‌نشینی یعقوب انس عمیق نداشته باشد لطافت این شعر را حس نخواهد کرد.

بسیار خوب - خیال کنیم که نویسندگان زبردست در مرکزهای پژوهشی دانشگاه‌ها مفهوم شکستگی و ترکیب بسیار زیبای «شکسته بیت‌ال‌حزن» را هم بزبانهای دیگر ترجمه کنند. آنوقت باز لطف کلام بدلیل زیر از بین خواهد رفت. در جامعه‌های غربی همچون در داستانهای شاهنامه، عاشق قوی و بلندی جوی است و شکستگی و ضعف و تواضع برای او عیب بشمار می‌رود. در عرفان فارسی این شکستگی خود آغاز نهادن گام اول در میدان

عشق است : که این شکستگی ارزد بصد هزار درست . این کلام آسمانی «انا عند قلوب میکسره» است که شاعر ترجمه و تحلیل میکند .
گفتی که بدل شکستگان نزدیکم

ما نیز دلی شدسته داریم ای دوست

نیرومندی و استواری عاشق در این شکستگی است .
اگر یعقوب سپاه و اسب و پیل و تیر و کمان برمیداشت و بجنگ پسرانش میرفت داستان فریدون در شاهنامه و اساطیر یونان تکرار میشد - دیگر قصه کتب آسمانی وجود نمی یافت . لذت من از عشق یعقوب در همین است که بتوانم او را بزبان پرنیانی حافظ شکسته بیت الحزن بخوانم و گر نه حکایت فلان سترگردن که معشوق خود و دیگران را با گردونه کادیلاک و پول و وسایل بدام می آورد از نظر هنری برای من جلب توجه نمیکند ، ولو اینکه ایرادی هم بر او ندارم .

مثال دیگر از ترجمه ناپذیری این شعر حافظ است :

فته می بارد از این سقف مقرنس برخیز

تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

در ترجمه فلان خاورشناس تازه کار ممکن است این شعر بصورت دعوت ساده ای به میگساری برای فرار از گرفتاریها تلقی شود و طراوت روشن آسمانی آن جای خود را به ابتذال کوچه های تاریک شهرهای بزرگ مانند پاریس و نیویورک و تهران بدهد .

(۳)

در زبانهای ساده و زبانهای علمی ترجمه پذیری قوی است . مثلاً کلیه اعداد و محاسبات را میتوان بکمک ماشینهای حساب بزبان دوگانه Binary language که حاوی صفر و یک

است ترجمه کرد . چون بحاصل حساب نگاه کنید رشته‌ای از دو عدد صفر و يك ملاحظه خواهید فرمود .

وقتی زبانی پیچیده و غنی و از نظر هنری وسیع شد شك و تردید و يك بچندی Multivalence جای قاطعیت و يك به یکی One-to-one را می‌گیرد . چون دیگر الفاظ ترجمان دقیق مفاهیم نیستند . قالبها از معانی سرشار میشود و معنی از قالبی به قالب دیگر سیلان می‌یابد . هرچند این مطلب از نظر علمی ودقت زیان بخش است ، از دید اهل دل میتواند شورانگیز و خیال‌اندیش و پرجوش و خروش باشد . گرچه گفته‌های پیچیده بی‌دقت و بی‌حال و شور هم فراوان است . زبان ساده دقیق که در دیوانخانه خرد و اندیشه و علم بقلم دیوانیان کشورها نوشته میشود، میتوان گفت بهر زبانی - یا لاقبل بزبانهای علمی دیگر ترجمه‌پذیر است . هرچند که هر گفتار ساده‌ای شورانگیز نیست . زبان پیچیده هنری دقت را فدای آزادی و وارستگی از بندها و پرواز در آسمان میکند و اگر با دست هنرمندان بزرگ زمان - یعنی همانها که سويدای لاله از خاکشان میروید - بتحریر کارگاه خیال درآید میتواند هواخواهانش را بقله زیبائی برساند .

در هر حال میتوان متذکر شد که در زبانهای پیچیده و کم‌دقت يك بچند- همچنانکه در زبانهای ترجمه‌پذیر ساده ودقیق- آفرینش نقشهای زیبا و نو میسر است . زبانهای ساده را میتوان باسانی بهم تبدیل کرد و دلنشینی و زیبائی را تا حد مناسبی از زبانی بزبان دیگر انتقال داد - در زبانهای پیچیده نقش زیبائی باسانی انتقال پذیر نیست . تجربه و ارزیابی و زیست خصوصی خواننده با قوت هرچه تمام‌تر محلی وتخصصی خود را بر جلوه

جهانی نقش تحمیل میکند .

در وصف ترجمه‌پذیری توضیح کامل مطالب علمی که در ذهن دارم در بیان معمولی دور از فرمول و نظام ریاضی نمی‌گنجد. با اینحال میتوان گفت که در زبان ساده نقشهای نو محدودتر از زبانهای پیچیده است .

به‌بیان دیگر شماره نقشهای نو در زبانهای غنی گسترده‌تر است . مثلاً طرحهای نو در بازی شطرنج که الفبای وسیعتر از تخته نرد دارد بمراتب زیادتر است . همچنین طرحهای نو در بازی « بریج » بکرات بیش از بازی است که در ایران بنام « بلوت » معروف است . از طرف دیگر زبان هرچند ساده‌تر باشد خاصیت جریان و ترجمه‌پذیری را بیشتر حفظ میکند طرحهای نو در رفت و آمد بزبانهای دیگر آزادترند . در زبانهای پیچیده و یک‌بچند مانند زبان تصوف و عرفان ممکن است آفرینش نقشهای نو آسانتر باشد ولی نقشها و نکته‌سنجی‌ها در حصار زبان زندانی میشوند . از اینروست که شعرای عارف نوگویی در زبان پارسی فراوانند ولی ترجمه‌گفتارشان بزبانهای دیگر کم است و در دلپذیری کمتر از کم .

درام تاجر ونیز شکسپیر را بهر زبانی ترجمه کنید نقش زیبای ساده‌آن (بجز اصطلاحات مخصوص) تا حدی ترجمه‌پذیر است . اما شعر یوز خدای (The Hound of Heaven) فرانسویس تامپسن (Francis Thompson) که استاد مینوی با قلم بسیار توانا ترجمه کرده است بهر زبانی باسانی ترجمه‌پذیر نیست. حسن ترجمه استاد مینوی بزبان فارسی مرهون غنای عرفانی زبان فارسی و تسلط استاد بمفاهیم و اصطلاحات محمل آن مفاهیم در هر دو

زبان است. بعبارت دیگر ترجمه‌های ناقص تاجر ونیز باز تا اندازه‌ای ادای مطلب میکنند و ما میتوانیم از بخشهای ساده و «يك به يك» آن لذت ببریم ولی آن قسمت که با زبان ادبی انگلیسی پیچیده سر و کار دارد طبعاً مهجور خواهد ماند. در مورد شعر یوز خدا میتوان گفت که اساساً ترجمه مترجمین معمولی قابل فهم و استفاده نخواهد بود. چون مفاهیم زندانی زبان عرفانی هستند و کلید زندان مفاهیم در دست هر مترجمی نیست، که زبور عشق نوازی نه کار هر مرغی است.

در اینجا باز اجازه می‌خواهم که حاشیه بروم - پارسی سره که مقبول طبع بعضی از مردم ایران است در نظر من زبانی است که غنای ادبی امروزی آن محدود است. همانطور که قرن‌ها صیقل ادبی اصطلاحات زیبا و بکر شاهنامه را جلا داده ترکیب‌های «فارسی - عربی» دلپذیر که بزرگان ادب آفریده‌اند مایه گسترش زبان فارسی شده است. ترکیبات «عربی - فارسی» نیز تاج مرصعی است که بر تارک زبان پارسی نهاده‌اند. اگر پارسی را از هزاران ترکیب زیبای حافظ و سعدی نظیر شکسته بیت الحزن - طریق تکلف - فضای سینه - قافیه سنج - دکان معرفت - قدح لاله - لاف عقل - آتش حسرت - مستعد نظر - کارگاه خیال و هزارها نظایر آن پیراسته کنند خزانه معانی و مفاهیم فارسی را نیز کم‌اعتبار کرده‌اند.

بمن ایراد خواهید فرمود که زبان محلی بگفته خودت ترجمه ناپذیر و محدود است و زبان جهانی ترجمه پذیر و جهانگیر. پس پارسی سره ترجمه پذیر را نباید به فارسی معرب فروخت. چند نکته در جواب عرض میکنم. یکی آنکه در زبانهای

محدود نقشهای نو و آفرینشهای نو هنری محدودتر است - حالا بگذریم از اینکه فردوسی شاهکاری نوشت که ده قرن تالی پیدا نکرد. ولی از نظر علمی روشن است که عده ترکیبات جمل و معانی (Combination and Permutation) با ازدیاد عناصر اصلی به نسبت آلف و الوف افزایش می یابد.

دوم آنکه در امور هنری قبول مردم صاحب نظر و اهل دل بسیار مؤثرتر و مهمتر از قبول مردم نوآموز و تازه کار است. در سنت ادب فارسی این بیت جامی در حد خود بی اعتبار و کم سنگ نیست:

شعر کافتد قبول خاطر عام

خاص داند که زشت باشد و خام

اصطلاحات و قالبها و گفته های سخنورانی مانند عطار و مولوی و حافظ و سعدی و سنائی و ناصر خسرو و جامی را نادیده نمیتوان گرفت.

سوم آنکه درست است که خاصیت ترجمه پذیری با وسعت و پیچیدگی هنری زبان کاهش می یابد ولی ملتی که بهرمندان خود احترام بسیار دارد باید وسیله در اختیار آنها بگذارد، قلم، کتاب، مدرسه، رادیو، تلویزیون، حتی ماهواره، تا اهل علم و معرفت بروند و زبان هنر قوم خود را در جهان رایج کنند - دشواری اصطلاحات و محلی بودن زبان را میتوان با بهبود ارتباطات و انتشارات و گفت و شنود و ایجاد مکتبهای ادبی و هنری جبران کرد. امتحان بفرمائید توجیه هنرمندان قلم و بیان شما سخن شناسان کشور درباره ریزه کاریهای ادب ایران و تفسیر شعر حافظ و مولوی بنحوی که ایجاد شور کند از فرستنده های

رادیو و تلویزیون ایران و جهان دایره هنر عرفان ما را گسترش بسیار خواهد داد .

این نظر من است و خیال میکنم آن کس که زبان زیبای ما را میخوهد بحساب خودش از الفاظ آلوده پالوده کند : « فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی » .

آنها که داعیه پالودگی زبان فارسی را از عربی دارند چه بسا که تعصب می‌ورزند و تکلف میکنند و این روش از بهای کالای خزانه گرانقدر فارسی خواهد کاست . البته دلیلی نمی‌بینم که دانشمندانی هم که بفارسی سره خوب می‌نویسند گفتار فردوسی‌وار خود را بتکلف ، گران و معرب کنند - گفتار ساده زیبا جلوه دیگری دارد . اما نباید عرصه جولان هنرمند را بتعصب و تکلف محدود کرد . چون فرصت بحث این مقال را در اینجا ندارم موقتاً مطلب را با این دعوت همکاری دوستانه پایان میدهم :

بر خیز تا طریق تکلف رها کنیم

دکان معرفت بد و جو پر بها کنیم

خلاصه عصاره ترجمه پذیری اصیل و وفادار در وجود کلمات در فرهنگ زبان نیست بلکه بیشتر متوجه درهم آمیختن و درهم آویختن معانی و یک بچندی نقل مفاهیم است مثلاً وقتی بخواهیم برای استاد امریکائی خاورشناس شعر حافظ را ترجمه کنیم :

بر در میکده رندان قلندر باشند

که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

بکمک دانشجویان ایرانی و دیکسیونرهای تازه چاپ شاید

بتوانیم کم‌وبیش ترجمه کلمات می‌کند و رند و قلندر و افسر را بیاییم ولی معلوم است که این چنین مفاهیم در زبان انگلیسی وجود ندارند. کلمات انگلیسی در چنین رشته‌ای انسجام نیافته‌اند و اگر هم وجود دارند قطره‌وار است نه بحر آسا. اساساً برای استاد مغرب‌زمین که خودش این زیست‌ها را ندارد - اعتبار و حساب بانکش در آغاز هر ماه معلوم و کارت (American Express) درید اختیار او است، مشکل است تصور کند که از روی استغنا بر در سرای می‌کند تاج یاقوت و الماس آگین را دستفروشانه معامله کنند. برای درک این نقش استاد باید در مکتب قلم، مرصادالعباد و تذکرة الاولیاء و اسرار التوحید و نظایر آنها را بسیار دیده و در محفل قدم با تار و پود کارگاه تصوف و عرفان خوی گرفته باشد که عاشقی شیوه رندان بلاکش است. تا کسی در چنین محیط معنوی زیست و مشارکت نکرده باشد این مفاهیم برای او معنی ژرف نخواهد داشت.

حدیث عشق چه داند کسی که در همه عمر

بسر نکوفته باشد در سرائی را *

نقل از مجله راهنمای کتاب. فروردین - اردیبهشت ۱۳۴۹

* امروز زبان پیچیده عرفای اسلامی را علی‌الاصول در محضر استادان قدیمی شرق بهتر میتوان فراگرفت تا در مدارس غرب. همچنانکه در زمان ما وسایل کار علوم طبیعی تجربی پیشرفته در کشورهای غربی عموماً آماده‌تر است. این نکته بیان واقعیت است نه تمجید یا تخفیف. اهل علم میدانند که خودبینی و تعصب و بت‌پرستی را در بارگاه دانش راه نیست. امیدوارم که میان خوانندگان کسی نباشد که به تعصب یا خطا چنین داوری کند که نگارنده هنرمندان ساده‌گوی را برسختوران پیچیده گفتار چون حافظ برتری نهاده است - چنین معیاری عرضه نشده است:

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد

دفتر نسرين و گل را زينت اوراق بود

سخنی چند در پیرامن گفتار در ترجمه‌پذیری

گفتار در ترجمه‌پذیری مقالتهی است درباره مسئله انتقال مفاهیم که بامید استحضار اهل ادب نگارش یافت و در شماره فروردین و اردیبهشت ۱۳۴۹ مجله راهنمای کتاب بچاپ رسید . با آنکه حتی‌المقدور مفاهیم مورد بحث در قالب زبان جاری بیان شده و مقاله جنبه علمی تخصصی ندارد ، باز بکلی از موازین دانش زبان شناسی نو بدور نیست .

علوم Information, Communication از شاخه‌های جوان معرفت بشری هستند که پس از جنگ جهانی دوم یعنی در بیست و چند سال اخیر تناور شده‌اند . *

در این علوم مبانی انتقال مفاهیم را بصورت اعم نقش و صوت (Audio - Visuel) و مسئله رمز (Encoding) و کشف (Decoding) و انتقال و ترجمه‌عاری از اشتباه (Error-Free Communication) بررسی می‌کنند .

* مراجعه شود به مقدمه کتاب نگارنده و فهرست مراجع آن :

F. M. Reza : An Introduction To Information Theory McGraw-Hill Co. New York 1960

توضیحاً ، چون این کتاب علمی و تخصصی است درك مطالب آن برای خواننده‌نا آشنا دشوار خواهد بود، ولی مقدمه آن شامل اندیشه‌هایی است که برای عموم خوانندگان مفید بنظر میرسد .

اینک که کمتر از بیست و پنج سال از عمر این علوم که نگارنده نیز از پایه گذاران آن بود میگذرد علوم مذکور در بسیاری از مکتبها نفوذ و رسوخ کرده اند. منجمه پیرو همین پیشرویهای علمی بتازگی دانش نو دیگر مدون گردیده است که آن را دستور

زبان علمی Scientific Language Grammar

یا Programming And Syntax

می نامند. امروز که بیش از یازده سال از تدوین دستور زبان علمی میگذرد، در دانشگاههای جهان دانشجویان دوره لیسانس ادبی و هنری و علمی (۱۸ و ۲۰ ساله) پس از احاطه بمقدمات ریاضی دانشگاهی به آن دسترسی می یابند.

تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد تدریس دستور زبان علمی در دانشگاههای ما هنوز معمول نشده و از آن دیدگاه شاید بحث مقدماتی هم در حاشیه زبان فارسی صورت نگرفته است. امیدوارم این گفتار بعضی از ادبای دوربین و پیشروی ما را بنگارش و پژوهش در این زمینه ترغیب کند. خوب بود اگر بعضی از اهل علم ما که حذاقت و فرصت دارند مدخل این دانش و پایه های اساسی آنرا به ارباب فضل ایران عرضه میفرمودند تا راه پژوهش نوی در این میدان در ارزیابی زبان و ادب و هنر ما جلوه گر شود.

چون بررسی و درك مباحث علمی تخصصی، بخلاف از نظر گذراندن مقالات و مجلات عمومی و روزنامهها، غالباً دشوار و وقت گیر است، احتمال میرود که برای قلیلی از خوانندگان مطلب بسادگی تمام بیان نشده باشد. بسیاری از ما بسبب گرفتاریهای گوناگون به آن معلومات صوری کهن که در مدرسه آموخته بودیم بسنده می کنیم و از جریان معرفت نو در حال تکوین بدور می مانیم

و آموختن نکته‌های تازه گاهی دشوار می‌شود. در عین حال گاهی هم بعلت دوری از مسیر معرفت، و یا آفت خویشتن بینی، چنین می‌پنداریم که آن مختصر که روزی خود آموخته بودیم دریائی بود، و آن چه در جهان معرفت در حال تکوین است قطره‌ایست که آن را به تصنع دریا نمانکرده‌اند.

در گفتار مذکور حتی المقدور زبان علمی بکار نرفت تا موجب ملال گروهی از خوانندگان نشود، ولی در حدود توانائی خود نگارنده کوشید تا دورنمایی از برخی از اندیشه‌های دانشی را در این مبحث عنوان کند.

بسیاری از خوانندگان هنرمند خود و قوف دارند که نکات فنی گرامر علمی که امروز زبان منطق عملی، بخصوص زبان عاری از اشتباه یا لا اقل کم خطای (Error-Free Communication) ماشینهای حساب است، زبانی نیست که در عصر شکسپیر یا رافائیل یا حافظ و یا گوته باصول آن دسترسی می‌بود. البته اینان از مردان بزرگ هنر و ادب جهان‌اند و آثارشان دیر پای خواهد بود. اما نباید چنانکه گاهی دیده می‌شود از روی احساسات خام آنچه پیشینیان ندانسته و نگفته‌اند ناچیز شمرد.

تجزیه و تحلیل آثار هنری در مرحله بدوی دوره درپیش می‌آورد یکی بر مبنای ذوق شخصی و دیگر بر اساس پیشرفتهای علمی و فرهنگی زمان. در طریق اول گاهی ذوق هنری مردان بزرگ راههای ناهموار را هموار می‌کند و ما را بگلستانهای روح-پرور میرساند، که عشق کاری است که موقوف هدایت است. ولی چه بسا که به پیروی متأدبان و متذوقان بیراهه می‌رویم و بخرابه‌ها در می‌مانیم. اما زبان صنعتگران کم‌دان و رنگ‌آمیزان

برده خوی بما تلقین میکند که بگلستان ارم علم و ادب رسیده ایم . تاریخ اجتماعی جهان نشان میدهد که این بیراهه روی متعصبان که در پرده پندار خود فرو رفته اند و پیروان ایشان، یکی از دلایل کند روی فرهنگ بخصوص در کشور های گسترش نیافته است . آنها که بینائی خرد فروزنده ندارند ، چه بسا که خویشان و دیگران را در دکان معرفت بازی با نقشها و صورتها سرگردان و سرفراز داشته و گاهی دانسته یا ندانسته داوریهای شخصی خود را منطبق بر موازین علمی می پندارند . در چنان محیطی خودگرائی های قلمزنان و تعلق و غرض ورزی و حب جاه و مقام و احساسات خام عالم نمایان بمسیر دانش رخنه میکند و بالطبع از سرعت گردونه فرهنگ می کاهد .

طریق تجزیه و تحلیل علمی حتی المقدور از مصالح و امیال و دید خصوصی بدورو بر مبنای دانش و یالاقل زیباشناسی همگانی و ذوق جهانی استوار است . روش تجزیه علمی آثار هنری قاعدتاً باید بموازات پیشرفت دانش و فرهنگ بشر در سیر و تغییر و تکامل باشد .

بگذریم از اینکه حتی گاهی در ژرفای دانش هم از ذوق خصوصی و احساس شخصی گریز نیست . ولی در فرهنگ های گسترده ، چنین پیرایه ها تنها گاهی در مرز تحقیق پژوهندگان نام آور دیده میشود نه در حد کتب درسی و مجلات عمومی . (مثل مداخله احساسات تجربی بشر در بعضی فرضیه های اصلی هندسه اقلیدسی) .

نظر علمی خواص اشیاء و پدیده ها را بحث میکند . حتی المقدور نتیجه گیری خصوصی و ذوقی و احساسی نباید در آن

رخنه یابد. از این رو نظر علمی را غالب متفکران جهان می‌پسندند* . البته در امور هنری و ذوقی داوریه‌های کلی که بدانش همگانی نزدیک و از چنگال احساسات فرد بدور باشد اطمینان بخش‌تر است . اما بسیار هم دیده شده است که نوابغ هنر بطور ناخود آگاه اقصی فاصله‌های علمی را بحس ششم درمی‌یابند .

برای اینکه گفتار در ذهن خوانندگانی که با علوم کمتر سروکار داشته‌اند و بیشتر پای بند ذوق خصوصی بوده‌اند سوء - تفاهمی ایجاد نکند عجالتاً تا فرصتی مناسب از پی تحریر مقالاتی گسترده بزبان اهل ادب فراهم نشده توضیحات زیر مناسب تشخیص داده میشود .

۱ - در متن گفتار مفهوم کلمات ترجمه پذیری ، جهانی ، محلی ، يك به يك ، ويك بچند ، و حد انتقال معانی ، تا آن اندازه که گفتار صورت خشک علمی تخصصی پیدا نکند بیان شده است . با این وصف باید خواننده را متذکر شد که از کلمات زبان و ترجمه مفاهیمی خاص در نظر است که تا اندازه‌ای جنبه علمی دارد و خواننده در حین مطالعه مقاله بآن توجه خواهد فرمود .

اینکه گفته شد اغلب ایات شاهنامه ترجمه پذیر است بزبان ساده بدین مفهوم است که فی‌المثل اصل داستان رستم و سهراب را میتوان برای کودک ایرانی یا دانمارکی یا ژاپنی حکایت کرد . درباره اغلب غزل‌های حافظ این ترجمه پذیری بزبانهای دیگر (حتی بزبان فارسی ساده) باسانی مقدور نیست .
(این وصف یکی از خواص اشعار مورد بحث ماست و رفعت

* مقصود این نیست که هر نظر علمی برتر از هر نظر ذوقی است . چون میزانی برای برتری در این مقالت توجیه نشده است .

مقام کسی از سخنوران بردیگری در اینجا مطرح نیست) .
 ۲- یکی از خواص اثر هنری یا هر اثری که از ذهن یکی
 بذهن دیگری انتقال مییابد درجه ترجمه پذیری آن است . نقاشی
 Mona Lisa که تصویر دختر زیبائی است ، جهانی است و ترجمه
 پذیر . زبان این نقش بچشم ما آشنا است . دهقانهای کرمان و
 هندوستان و فرانسه چون این زبان را در مکتب محیط کره زمین
 آموخته‌اند هر يك تا اندازه‌ای از زیبائی آن منظر لذت می‌برند .
 اما اغلب نقشهای پیکاسو محلی و تخصصی و مانند غزلهای حافظ
 نقش پیچیده يك بچندی است که هزار اندیشه را در ضمیر خفته
 بعضی از ما بیدار میکند ، ولی نقش معین مفروضی نیست .

شناخت و درك این گونه آثار پیچیده کار و ورزش
 و آشنائی بیشتر می‌طلبد . چنانکه می‌بینیم که يك غزل
 حافظ را باید استاد ادیب متخصص برای علاقمندان از زبان
 عارفانه او بزبان پارسی همه فهم ترجمه و توجیه و تفسیر کند . در
 مورد Mona Lisa و داستان رستم و سهراب لاقلم همه ماینگونه
 نقشها را در زیست خود مکرر دیده‌ایم و با این طرحها آشنائی و
 الفت داریم و زبان آنها را زودتر و بهتر در می‌یابیم . ورزش طبیعی
 زندگی زبان اندیشه ما را در درك این مفاهیم روان‌تر کرده است .

۳- نباید این استنتاج بیهوده بخطا در ذهن کسی راه یابد
 که هرچه ترجمه پذیرتر است گرانباتر است . هرکسی که الفبای
 معرفت را بصورتی مثلا (منطق ادبی یا ریاضی) فرا گرفته میتواند
 خویش را از این گونه اشتباهها مصون بدارد . چه ارزش امری است
 نسبی و ذهنی و مبنای مطلق جهانی ندارد . پس نباید سرسری نتنجه
 گرفت که سخن فردوسی چون ترجمه پذیر است و چون استاد

خارجی آن را زودتر درک میکند پس ارزشمند تر از غزل حافظ است و یا بعکس چون گفته حافظ پیچیده تر است برتر است . البته برای قاطبه مردم جهان داستانهای شاهنامه بصفت ترجمه پذیری که دارند آشناتر و دلپذیرترند . از نظر کمیت نیز صادرات اندیشه‌های شاهنامه بکشور های جهان میتواند در بازار معرفت سودآورتر و جهان گیرتر باشد . ولی آن غزل حافظ که در آغاز گفتار درج شد گوهری است که ترجمه پذیری آن کمتر است . چنین گوهری خریدار بینا و سوداگر آزموده میطلبد و از حد شناخت مردم متعارف کشورها بیرون است :

مدار نقطه بینش ز خال تست مرا

که قدر گوهر یکدانه گوهری داند *

۴ - جهانی بودن و محلی بودن که اصطلاحاً معروض شد در برابر واژه‌های *Universel* و *Professionnel* (یا *Local*) است . در کلمات بحثی نیست (آن واژه ها که مفهوم را بهتر ارائه کند مورد قبول نگارنده خواهد بود) . البته مقصود این نیست که همیشه آنچه جهانی و عالمگیر و همه فهم است و بالعکس

* پس از نشر گفتار در ترجمه پذیری در مجله زاهنمای کتاب، تصادفاً تفسیر همان غزل حافظ که در آغاز گفتار به آن اشاره رفته بود در مجله یغما انتشار یافت؛ شرح یگ غزل حافظ ؛ تقریر استاد بقید بدیع الزمان قزوینفر .
 بقلم دکتر حسین بحر العلومی در پنجم شماره مجله یغما از شهر یور تا بهمن ۱۳۴۹ ، این سلسله مقالات در شرح یگ غزل حافظ خود مؤید آنست که ترجمه و فسیر زبانهای پیچیده تخصصی حتی بزبان فارسی متعارف هم دشوار و دامنه دار است . از این روی تنها خواص که بر موز چنان زبانی آشنائی دارند میتوانند لطافت نهائی و دقایق گفتار آن بهره کامل برگیرند . (در مورد زبان عرفان فارسی بنظر نگارنده شماره این خواص دانشور ر داخل ایران بیش از خارج است) .
 همچنین رجوع شود بشرح دلپذیر « یگ غزل برهنه از حافظ» در کتاب جام جهان بین بقلم دکتر محمد علی اسلامی ندوشن آذرماه ۱۳۴۹ از انتشارات کتابخانه ابن سینا

همه گاه آنچه محلی و تخصصی است بی اهمیت است . اگر کسی چنین بیندارد باید باو یادآور شد که زبان جدول ضرب تا اندازه ای زبان جهانی است و زبان فرضیه اینشتاین تخصصی و محلی بسیار محدود . گاهی در روزنامه ها خوانده ایم که در زمان کشف آن فرضیه در جهان کمتر از بیست نفر مفهوم نسبت را در می یافتند . یعنی آن زبان با اینکه مانند غالب گفته های فردوسی يك به يك است باز از نظر دشواری از زبان يك بچند حافظ هم پیچیده تر و نا آشنا تر است .

آنکه از روش علمی بدور است شاید ندانسته این عبارات را بخيال خود چنان تفسیر کند که فرضیه نسبی مهمتر از جدول ضرب معرفی شده حال آنکه چنین سخنی در میان نرفته است . در روش علمی حقایق و خواص را بحث و تحلیل می کنند . نتیجه گیری خصوصی بالا و پست دادن به ذهنیات ، یعنی بی رنگ ها را اسیر رنگ کردن ، گاهی برای توجیه و تمثیل است ، و گاه مایه سرگرمی نوآموزان ، و گاهی هم کار زبان آوران رنگ آمیز .

۵ - ارزیابی علمی عددی باید بر موازین دانشی صورت گیرد . از پی آن کار نخست باید فرضیه ها و مبناها داشت . تا آن مبانی مفروض نشده تصویر جدول ضرب و فرضیه نسبی و شعر حافظ و فردوسی و نقش داوینچی و پیکاسو بر روی خط اقلیدسی (Linear Metric Space) - مثلا خط مدرجی که يك دو سه دارد (مفهومی ندارد . اگر فی المثل لذت بخشی و فایده عملی آنی را عامل اصلی تصاویر برخط مدرج بدانیم Application or Operator آنگاه برای کودکان و یا سوداگران سودجوی بازی جدول ضرب و مسائل ساده حساب لذت بخش تر و پرارج تر

از فرضیه نسبتی اینشتاین است. در این ارزش یابی از نظر منطقی خرده‌ای برایشان نمیتوان گرفت.

بدیهی است که بسیاری از خوانندگان پر مایه بخصوص ادیبان سالهاست که از بند جدول ضرب فارغ و آزاداند. اما گاهی باز می‌بینیم آنها که در ژرفای دریای معرفت غواصی نکرده‌اند در گرداب اشتباهات خطا و خود غرقه سازی در تناقضات فرو می‌افتند. معرفت حقیقی زینده و پر درخشش و استوار است. صنعتگری در سخن و روزنامه‌نگاری عالم نمایانه و درس مدرسه و بحث و فحص کشف که بر مدار شهوت و اغراض خصوصی و حب و جاه و مال دور زند، گاهی موقتاً سازمان کاذبی را آراسته جلوه می‌دهد. باید اعتراف کرد که در شهرستان هنر باز شناختن پایدار از ناپایدار و پای‌بست از نقش ایوان برای نوآموز دشوار است. اما آنکه اهل معرفت حقیقی است باید پیوسته جويا و کوشا باشد تا دانش آفرین را از عالم‌نمای مقلد و متعصب باز شناسد:

حدیث‌عشق ز حافظ شنو نه از واعظ

اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

افلاطون بر در سرای خویش چه خوش نوشته بود: «هر

که هندسه نمیداند وارد نشود» *

* در اینجا باید برای آنها که بسرای افلاطون نرفته‌اند توضیح داد که احترام و ارزش مخصوص برای هندسه و منطق منظور نشده است. سخن در این است که نخست باید در هر مکتب علمی یعنی در هر «زبانی» «کلماتی» را تعریف کرد، آنگاه دستور و گرامری در پیش گذاشت تا ترکیب بندی کلمات و استنتاج و توافق و تناقض بر مبنای آن گرامر باشد نه بر مبنای احساسات شخصی و وطنی یا پرستش مقام و سیاست اجتماعی و دیگر پای‌بندی‌ها.

۶ - گفته شد که زبان علمی دقیق و حتی المقدور يك بیک است . یعنی وقتی می گویند هفت ضرب در هشت ، حاصل آن يك عدد مفروض و معین است . با مختصری سعه صدر میتوانیم از علم رسمی بجهان هنر برویم و با تقریب و استقراغ تاحدودی درعالم هنر دستور و آئین بکار بریم . ولی این راه دور است و برای پیمودن آن فرصت موسع و انبان علمی ضروری است . چنین راهی را باید در موقع مناسبی با همراهان دانش پژوه در پیش گرفت . امروز همینقدر بزبان ساده یادآور میشوم که وقتی میگوئیم «در را باز کن» از آن يك معنی معین در نظر داریم . اما وقتی میگوئیم: در میخانه بسته اند اگر

افتتح یا مفتح الابواب

یا :

در میخانه بستند خدا را مپسند

که در خانه تزویر و ریا بگشایند

در اینجا نظر و دید روحانی و عرفانی و احیاناً اجتماعی است . درهای متعدد از زمین و آسمان و رنج و عشق پاکبازان و ریا و تزویر خربندگان عوام فریب در ذهن ما نقش می بندد که شاید بالکل بصورت درهم نباشد . ولی این در اکنون لفظ يك بچندی است که متناسب با زیست ما در زبان ادب و عرفان و دانش ما را در گوشه ای از دریای اندیشه که محاط بر وجود و تجربه خود ماست غرقه می سازد . این در دیگر يك واژه نیست که ترجمه آن بزبان آلمانی و انگلیسی معین باشد . این لفظ خود يك کتاب لغت است در خانه زیست ما . بدیهی است که سخن کودکانه خواهد بود که کسی منکر زیبایی این گونه سخن يك بچند بشود بجرم اینکه

مانند گفتار دانشی صریح و قاطع و هم‌آهنگ با دستور زبانهای ترجمه‌پذیر جهانی نیست. کودکانه‌تر از این استنتاج غلط آن خواهد بود که خدای ناکرده کسی بگوید که این دو بیت حافظ چون پس از آمیختگی با تمدن اسلام و عرب بما رسیده و آنها خارجی بوده‌اند پس کم‌ارزش است. همانطور که معروض افتاد جدول ضرب کاری به وطن‌پرستی یا خارجی و داخلی نباید داشته باشد. چه بخواهیم و چه نخوایم مدار علم و معرفت و گردش آسمان و زمین تابع مقالات ذوقی و خصوصی روزنامه‌ها و مجلات و شئون ظاهری و ثروت و قدرت ما نیست.

۷ - ترجمه مفاهیم از زبانهای پیچیده بزبان ساده (مثلاً بزبان فارسی یا فرانسه جاری) دامنگیر و گسترده و طویل میشود، و يك بچندی کلام در زبان اصلی درازای ترجمه را چند برابر میکند. در بعضی آثار هنری اینگونه ترجمانی شیرفهم شاهکار اصلی حدیث ابهام و ایجاز لطیف را بصراحت و تفصیل بیرون از شکیب می‌کشانند. هرچند لذت و جذبه چنین ترجمه‌ای برای عوام ناآشنا روح‌انگیز میشود، اما برای خواص غالباً شاهکار موجز يك بچند اصلی از ترجمه‌اش دلپذیرتر است:

دل گفت مرا علم لدنی هوس است

تعلیم کن اگر ترا دسترس است

گفتم که الف گفت دگر هیچ مگوی

درخانه اگر کس است يك حرف بس است

شعر فردوسی و نقش داوینچی هر دو در نهایت سادگی و صراحت و ایجاز است، و غزلهای حافظ و نقش‌های پیکاسو هر دو در عقد پیچیدگی و درهم آویختگی. سخن در این است که هر

چهارتن شاهکارهای بزرگ بوجود آورده‌اند . دو تن نخست که باصطلاح بزبان جهانی حله هنر یافته‌اند در هر کشوری در میان مردم خاص و عام دوستدار فراوان دارند، اما طالبان‌شناسای آن‌دو دیگر که بزبان تخصصی گلبانگ برآورده‌اند کمتر و مستورترند . در هر حال این‌دو دسته هنرمند جهانی و محلی هر دو زبینه و ارزنده‌اند . شاهکارهای ساده و آثار معقد هر دو میتوانند برای اهل ادب و هنر دل‌افروز باشند . در این مقالت بهمین مختصر اکتفا رفت . سخن ترجیح مکتبی بر مکتب دیگر مطرح نگردید تا باز پرسند که :

مستور و مست‌هر دو چو از يك قبیله‌اند

ما دل بجلوه که دهیم اختیار چیست ؟

۸ - اگر در زبانی بتوان تحرك و ترکیبات بیشتر آفرید علی‌الاصول امکان یافتن نقشهای نو در آن زبان با مقایسه با زبانهای کم‌تحرك‌تر فراوان‌تر خواهد بود . در زبانهای يك‌بيك فردوسی و داوینچی و همچنین در زبانهای گسترده و يك‌بچند حافظ و پیکاسو ترکیبات تازه بقدری فراوان بوده است که قلم نقش آفرین ایشان توانسته است از آغاز کار داد هنر بدهد . بحث ما درباره بعضی از خواص این مکتب‌هاست نه در برتری یکی بر دیگری که آن خود مسئله علمی جداگانه‌ایست .

هرکس که مقدمات حساب رافرا گرفته می‌تواند پیش خود حساب کند که از الفبای مفروض بنعداد .. اکثراً a^n و n و a و n حرفی میتوان ساخت و این عددی کلان است . بهرحال در بسیاری از زبانها قالب برای معانی کم‌نیست ، هنر نقش بدیع آفریدن کم است و حافظه و کتاب لغت ذهن ما آشفته و محدود . البته آب و

هوای فرهنگی برای نشو و نما، گفت و شنود سخندان و سخن نیوش، و هنرنمایی هنرمندان و هزار عامل دیگر نیز ضرورت دارد که شرحش در این مقاله در نمی‌گنجد:

بس نکته غیرحسن بیاید که تا کسی

مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

باز میتوان تعداد جمل را در چنین زبانها پس از مفروض داشتن زنجیرهای ترکیبات مجاز و حذف جملات غیرمجاز تعیین کرد.

نقش تازه در زبانی آفریدن بعوامل بسیار متنوع بستگی دارد که موضوع بحث دیگری است. نوآفرینی تا اندازه‌ای هم وابسته این عامل است که سرزمین آن زبان تاچه حد دست‌نخورده و بکر و کشف نشده باشد *.

بدیهی است که در زبانهایی مانند زبان غزل حافظ که ظاهراً سخنوران اهل عرفان در آن چهارچوب داد سخن داده‌اند نقش نوآفریدن دشوارتر از زبانی است که در آن زبان نقشهای

* اقلیم‌زبان (یعنی هر نوع محمل برای نقل مفاهیم از کسی بدیگری) باید بمرور زمان شناخته شود. مدت‌ها وقت لازم است تا اهل فن با موسیقی و زیبا شناخت زبان الفت بیابند و نشیب و فراز سرزمین زبان با اندیشه‌ها و حواس آنها عجین شود. آن‌گاه هنرمندان راهنمای رفته رفته نقشهایی می‌آفرینند که با جغرافیای آن اقلیم تطبیق کند و با سازمان اندیشه و حواس مدرکان راهرو هم آهنگ و هم آواز باشد.

سبک معینی از نقاشی یا شعر نواگر بر بنیان نیرومند استوار گردد ممکن است بتدریج ورزیده و معمول شود و پذیرش همگانی یابد. در طی زمان میتوان کاخها و ایوانها بر چنین پای بست و بنیانی برافراشت. ولی ورزیدگی سبک و مکتب معین (زبان) هم مانند خیابان‌بندی و گل‌کاری باغ حدی دارد - هر چند در عالم اندیشه این مرزها بقدری وسیع است که بچشم در نمی‌آید و آنرا کرانه ناپیدا میدانیم.

نادیده و ناآفریده در معرض هنرنمایی نوابغ قرار نگرفته باشد . این یکی از دلایل کثیر است که در میان هزاران غزل حافظ وار که در روزنامه‌ها می‌بینیم کمتر ابیاتی زیبایی گفته او می‌یابیم . مردی بود که رفت و سرزمینی را در جهان کشف نمود و معادن بسیاری از گوهر و طلای آن را استخراج کرد . پس از گذشت ششصد سال هنوز هم مردم بدنبال او از پی استخراج گوهر و زر می‌روند و غالباً توجه ندارند که دیر می‌روند .

چو بند روان بینی و رنج تن

بکائی که گوهر نیابی مکن

در مکتبهای علمی هم مانند مکتبهای هنری معمول است که وقتی مکتبی تازه در رشته علمی پدید میشود پژوهندگان بسوی آن هجوم می‌برند و میکوشند تا کوه و دشت آنرا زود مسخر کنند . آنها که خیلی دیر می‌رسند بدشواری در آن رشته رخنه میکنند .

در پایان گفتار اشاره شد که زبانهای يك به يك را معمولاً از روی کتاب لغت و دستور یا کلید رمز می‌آموزند و این آموزش در همه جای جهان بیش و کم میسر است . چنانکه زبان ماشینهای حساب را که با الفبای صفر و يك (الفبای دوگانه) تنظیم شده است در ایران و هر جای دیگر باسانی میتوان آموخت . همچنین است منطق ارسطو یا هندسه اقلیدس و یا آئین خرید و فروش در ادیان و یا حقوق اسلامی یا غالب داستانهای شاهنامه که فراگرفتن آن در آلمان یا هند یا برزیل نیز بكمك کتابهای راهنما و اساتید با دانشی در حد متعارف دشوار نیست . اما در زبانهای

پیچیده يك بچند كتاب لغت در برابر تفسير اهل نظر نارسا و كم توان ميشود. آنجا زيست استاد و هدايت و ارشاد و حال او نيرومندتر از قال اوست. از اين رو غزل حافظ را على الاصول در محضر اساتيد بينادل خودمان در ايران خوشتر ميتوان فراگرفت تا مثلاً در زور يخ نزد استاد اروپائى كه شبكه معنى لغت يك بچند را بايد از وراى ابهامات و ابهامات حواشى و كتب شك آلود شرق جستجو كند. بنظر نگارنده اگر نوابغ و نوادر را کنار بگذاريم، درس يك بچند ذوق و شور عشق و عرفان اسلامى را در محضر استادان شرقى كه زيست و حال و محيط و سنن محفل رندانه ايشان را منور كرده بهتر ميتوان فراگرفت * .

در خاتمه لازم بنذكر ميدانم كه آنچه در اين گفتار مقدماتى معروض شد قواعد اصولى و كلى است. شرح علوم تخصصى آن چنانكه شايسته است در مقالات همگانى نمى گنجد. در زمان

* هر كس كه با علم و دانش تماس و آشنائى داشته خوب درك ميكند كه داورىهاى خصوصى و موارد استثنائى را نبايد بجهت در بحث علمى فرا خواند. مثلاً ممكن است كه دانشمندی متخصص منصور حلاج (مانند لوى ماسيئون Louis Massignon) شرقى نباشد يا كسى مانند اقبال پاكستانى احاطه اش بشعر و ادب فارسى به سرحد كمال برسد.

با آنكه در زمان ما پژوهش دامنه دار علمى و اسناد و مدارك مربوط به آن در كتابخانهها و مراکز پژوهشى غرب على الاصول آم ده تر از جاي ديگر است با اين وصف بسيارى از متخصصين عالم و دقيق در شرق ميتوان يافت كه اسباب كار و مطالعه را با روشهاى علمى نو در اختيار دارند. همچنين در ديوان حافظ اشعار ترجمه پذير فراوان است، مانند اين بيت لطيف:

از تاب آتش مى برگرد عارضش خوى

چون قطره هاى شبنم بر برگ گل چكيده

در شاهنامه نيز چنانكه گفته شد به ندرت ابیات محلی میتوان یافت که ترجمه پذیری و لذت بخشی آن بحیطه زبان پارسی محدود باشد، مانند مصرع و م این بیت:

ز سر تا بپایش گل است و سمن بسرو سهی بر سهیل یمن

ماگسترش عظیم دانش درهر رشته‌ای سبک‌ها و مکتب‌ها و باصطلاح
زبانها بوجود آورده است که گاهی کار گفت و شنود را دشوار
می‌کند . بهرحال اگر بخواهیم در معانی را بروی یکدیگر بگشائیم
باید با این دشواری گفت و شنود ستیز کنیم .

دانش ژرف گوهری است تابنده و گرم و جانفروز و زنده
و زاینده که بخلاف معلومات رسمی با عواملی مانند داخلی و
خارجی و وطنی و اجنبی و فراز و نشیب امیال و تعصبات بشر و
دلدادگی‌ها و پرستش‌های روزمره و گواهی‌نامه و نشان بستگی
ندارد .

خدا زان خرقة بیزار است صد بار

که صد بت باشدش در آستینی

گر انگشت سلیمانی نباشد

چه خاصیت دهد نقش نگینی

امیدوارم این مقالت طرح مجملی از موضوع کلی را برای
خوانندگان دانش‌پژوه روشن کرده باشد ، و گفتار موجب آن
شود که دانشمندان ادیب ما خود در این زمینه‌ها پژوهش و سخن-
گستری کنند . دردشت و دمن زیبای فرهنگ دری از ساختن راههایی
که ما را بسرزمین دانش نو پیوسته کند گیر نیست . از غرب زدگی
بدور باید ماند ، ولی تعصب خام در بی‌خبری و عربده‌غرور آمیز
هم دلپذیر نیست که :

طفل را گوشه گهواره جهانی است فراخ

همه آفاق بر همت رندان قفسی است

فردوسی و حافظ

در مکتب هنر که از غوغای علم و عدد فارغ است روش قیاس محک خوبی برای تعیین نسبی عیارهاست . بکمک این روش میتوان دید که يك مطلب را چند گوینده چسان عنوان کرده‌اند و نقد تطبیقی گفته‌ها و اندیشه‌ها برچه منوال است .

این صفحات حاوی شمه ناچیزی است از آنچه من در این باب درباره فردوسی و حافظ در ذهن داشتم . لازم است توضیح بدهم که موجب نگارش این اوراق شوق و ذوق شخصی و احترام به فرهنگ و سخندانان ایران است نه ارائه طریق یا عرضه داشتن مطالب تخصصی ادبی در محضر اهل فن . شاید اگر فرصت کافی می‌داشتم بامراجعه بکتابخانه‌های فارسی و آثار اهل ادب اندیشه‌های خود را در این مورد گسترده‌تر و آراسته‌تر عرضه می‌کردم . ولی در بیست و پنج سال اخیر از استفاده از آثار اهل ادب ایران محروم بوده‌ام و در این ایام هم نه بکتابخانه وسیعی دسترسی داشتم و نه وقت آسوده‌ای . از اینرو چون فرصت تحقیق ندارم اینک از تذکار مبانی علمی این سخن چشم می‌پوشم و از ذهن خود ازحافظه چند مثال نقل میکنم . البته خوانندگان جوان که این سطور متوجه ایشان است اهل ذوق و مطالعه هستند - پس از خواندن این اوراق

در کتابهای فرهنگی و دیوانهای شعرا مثالهای روشنتر خواهند یافت و قیاس ناتمام مرا تکمیل خواهند فرمود. همینقدر که احیاناً حدیث شوق نگارنده این مقاله بعضی خوانندگان را بکتابخانه ادب و گنجینه غنی فرهنگ ایران بیشتر متمایل کند برای من مایه خشنودی خاطر خواهد بود.

۱- شکوه از دنیا

یکی از وجوه مشترک فردوسی و حافظ دلتنگی بارز و آشکار از گردش جهان و بی ثباتی روزگار و نگرانی درونی ایشان است. در غزلهای حافظ بزبانهای پرنیانی رنگارنگ این نکته بارها تکرار میشود:

بیا که قصر امل سختست بنیاد است

بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

یا:

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند

مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی

یا:

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد

زیر این گنبد فیروزه دلی خوش نشست

بدون اینکه ادعا یا فرصت استخراج آمار صحیح ابیات را داشته باشم چنین بنظرم میآید که در شاهنامه فردوسی این شکوهها از دیوان حافظ بمراتب زیادتر است. من باب تفنن میخواهم عرض کنم که شاید فردوسی از حافظ دلسوخته تر بوده است. این احتمال هست که حافظ شیدا گاهی عملاً یا لاقلاً در کارگاه خیال رندانه

خرقه را میسوخت و غلغله در گنبد افلاک می افکند. درباره فردوسی مقید *Discipliné* که در چارچوب تکلیف و رسالت بزرگی سی سال با رنج و کوشش بکاری بزرگ و نام آور پرداخت احتمال این رندی و قلندری کمتر است. در ذهن من نیاز فردوسی به تسلی دادن خود و انرژی دادن بخود زیادتر از حافظ است. اوست که روز بروز رنج میبرده و زحمت مدام میکشیده، نسخه برداری از اوراقش دشوار، درک شاهکارش دقت و فرصت زیاد میخواست است. این است که در هر داستان و در اغلب نامه‌هایی که در شاهنامه است فردوسی تا فرصت می‌یابد پند و عبرتی از گذشت زمان بیان میکند که بنظر من قسمت اعظم آن را شاعر برای تسلی خودش ضروری میدانند و جزء لاینفک داستان نیست.

جهان را چنین است ساز و نهاد

که جز مرگ را کس ز مادر نزاد

یا :

زمانش همین است رسم و نهاد

بیک دست بستد بدیگر بداد

یا :

جهانا سراسر فسوسی و باد

بتو نیست مرد خردمند شاد

یا :

بکردارهای تو چون بنگرم

فسوس است و بازی نماید برم

یکایک همی پروری شان بنساز

چه کوتاه عمر و چه عمر دراز

چو مر داده را باز خواهی ستد
 چه غم گر بود خاک آن گر بسد*
 اگر شهریاری و گر زیر دست
 چو از تو جهان این نفس را گست
 همه درد و خوشی تو شد چو خواب
 بجاوید مانند دلت را متاب
 خنک آن کز او نیکویی یادگار
 بماند اگر بنده گر شهریار

یا :

بر آری یکی را بچرخ بلند
 سپارش ناگه بخاک نژند
 حافظ غزلسرای خود را مکلف بتحریر کار دراز مدتی
 میدانسته است و هر وقت دلش میخواست تقریباً آزاد از بند و
 قافیه سرشار از ذوق هرچه در ذهن داشته بزبان دل بیان میکرد
 است. قلندری و رندی حافظ نیست شدن و خاک شدن و
 رنجهای فرجام کار را در بسیاری موارد موجبی میداند برای
 خوشی و شادی امروز. مثلاً میگوید :
 عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
 حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

یا :

بیا بیا که زمانی بمی خراب شویم
 مگر رسیم بگنجی در این خراب آباد

* یا، زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند مجوز سقله مردت که شیعه لاشی

یا :

زان پیشتر که از غم گیتی شوم خراب
ما را بجام باده گلگون خراب کن

و نظایر اینها .

در گفتار فردوسی برای من احساس این رندی و تا اندازه‌ای
«خوش بینی» نادر است . بیشتر شکوه‌ها تا حدی بر اثر چهارچوب
بحر تقارب قاطع و کوتاه و تا اندازه‌ای هم شاید بر اثر بدبینی
شاعر تیره و غمناک است . مثلاً :

دل اندر سرای سپنجی مبند

سپنجی نباشد بسی سودمند

حافظ هم به همین سپنجی بودن جهان و بی‌ثباتی آن اشاره

میکند :

دل در جهان مبند و به مستی سؤال کن

از فیض جام و قصه جمشید کامکار

با این تفاوت که شاعر عارف ما دورنمای خوشی امروز
و مستی را از نظر دور نمیدارد و حال آنکه سخنور آهنین زبان
ما هنگام دلتنگی نیز با شمشیر قاطعیت پریروی خیال را سر می‌برد
تا از هیچ روزنی سر بر نیاورد تا جهان غرق در کردار نیک و گفتار
نیک و پندار نیک گردد و ساز شرع و عرف از هیچ نظر بی‌قانون
نشود .

۲- علت و معلول

بستگی ساده علت و معلول ذهن فردوسی و حافظ هر دو
را عمیقاً متأثر کرده است . این هر دو اندیشمند در زنجیر حوادث و

علتها هر حلقه را تکیه گاه حلقه دیگر می‌شمارند .

در ذهن فردوسی وقتی درخت کین کاشته شد بخون آب داده میشود ، تنومند میگردد ، رنج بیار می‌آورد ، از ریشه برکندن درخت کینه با مهر و محبت میسر نیست . این جنگ و خونریزی و انتقام است که زنجیر دایره علت و معلول را تکمیل میکند :

درختی که از خون ایرج برست

بخون برک و بارش بخواهیم شست

درخشش این مفهوم علمی در اندیشه شاعر با خردمندی مخصوص او چشمگیر است. گرفتاریهای سیاهان و سپیدان امریکای امروز - کشمکش عرب و یهود - اختلافات نژادی - جنگهای سیاسی - همه را میتوان از نوعی دانست که ریشه آن در شاهنامه دیده میشود . در دیوان دادگستری شاهنامه مهر و عطفوت کمتر راه می‌یابد ، برنامه ، برنامه جهاننداری باستانی است و بقول زیبایی دقیقی زر و زور حکومت میکند :

ز دو چیز گیرند مر مملکت را

یکی پرنیانی دگر زعفرانی

یکی زر نام ملک بر نبشته

دگر آهن آبداده یمانی

پایه کار انتقام و کین توزی است. پدر به پسر رحم نمیکند. پسر نامجوی با پدر تاجدار درمی‌افتد . برادر از برادر انتقام می‌جوید . سپهدار سپهدار را گردن میزند . بسیا رنادر است که يك بار قهرمانی مانند رستم هنگامی که بیژن را از چاهی که در آن به نیرنگ گرگین در افتاده است بیرون میکشد از او عهد و پیمان بطلبد که گرگین را باو بیخشد :

بمن بخش گرگین میلاد را

ز دل دور کن کین و بیداد را

در مصطفیٰ باز پرسی حافظ آئین کشوری ملغی است ،
کینه‌ها و خامیها و تعصبات را بمی می‌شویند ، جنگ هفتادو دو ملت
را عذر نادانی می‌نهند ، و شکست یا سرفرازی ترکتازان را بچیزی
نمی‌گیرند :

ماقصه‌سکندرودارا نخوانده‌ایم

ازما بجز حکایت‌مهر و وفامپرس

همین رشته علت و معلول علمی در اندیشه حافظ با عشق و
مهر آغشته می‌گردد ، خاک‌گشتگان لاله‌زار میشود ، بنفشه بیار
می‌آورد ولی اگر درست نگاه کنی داغ دل شاعر است که بیاد آن
روی زیبا بر لاله خاکش نقش سویدا گذارده است - مهر زلف
مشکین دلداریست که پس از مرگ ناکام شاعر از جهان بر تربت او
بنفشه‌زار رویانده‌است - از اینروست که حافظ میگوید :

ز حال ما دلت آگه شود مگر روزی

که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

یا : چنین که در دل من داغ زلف سرکش تو است .

بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم

در کارگاه اندیشه فردوسی مهندس خردپیرگار بدست در دفتر
نشسته و کارها را برنامه‌ریزی میکند . در کشتی شکسته اندیشه
حافظ ناخدای عشق با امواج هائل دست بگریبان است .

۴- خدا و دین

از گفته های زیبای فردوسی درباره پروردگار جهان این

دو بیت است :

به بینندگان آفریننده را

ببینی مرنجان دو بیننده را *

بهستیش باید که خستو شوی

ز گفتار بیکار یکسو شوی

خداوند را با چشم نمیتوان دید ، و حواس ما برای درک

او نارساست ، اندیشه ما و دانش ما در بارگاه خداوند راه ندارد .

جز اینکه از روی ایمان و اعتقاد بهستی خداوند اعتراف کنی راه

دیگری در پیش نیست . این ابیات شاهنامه شعر دلکش حافظ را

بخاطر میآورد :

بر این دو دیده حیران من هزار افسوس

که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

در این گفتار فردوسی قاطعیت و سادگی معمولی او

مشهود است (Dogmatism) که میگوید با چشم سر او را نمیتوان

دید و باید اعتراف به وجودش کرد . درگفته حافظ موج زیبای

اندیشه او نمودار است که افسوس میخورد که خودش نمیتواند با

دو دیده او را ببیند . راجع به دیگران واصل دیدن یا ندیدن اظهار

عقیده نمیکند . گفتار فردوسی طبق معمول صریح و مستقیم است

در گفته حافظ صفت حیران و تشبیه چشم و آینه موج لطیف اندیشه

شاعر عارف را خوش می‌نماید .

فردوسی به محمد رسول الله پیغمبر اسلام اعتقاد کامل دارد

و جهان را مانند دریائی مواج میدانده که از غرق شدن در آن گریز

* این عقیده معتزله است. رجوع شود بمقاله استاد فرامرزی درمجله یغما

نیست . پیش خود چنین می‌اندیشد که بهترین طریق سیر در این دریا این است که در کشتی با محمد و علی و اهل بیت ایشان بنشیند و از این سودمندتر طریقی نیست . باز قاطعیت و سادگی فردوسی در اشعار زیر آشکار میشود که بجای آنکه مانند دانشمند یا شاعری نکته پرداز مست باده ازل بشود مانند اعراب بادیه بامید جوی می‌وانگبین خودش را صادقانه سرگرم کرده است . محرك او در این دین‌داری خرد دوراندیش و سودآور است نه عشق که به هست و نیست سرفروود نمی‌آورد و جز معشوق چیزی نمی‌شناسد :

چو خواهی که یابی ز هر بد رها

سر اندر نیاری بدام بلا

بوی در دو گیتی ز بد رستگار

نکو نام باشی بر کردگار

بگفتار پیغمبرت راه جوی

دل از تیرگیها بدین آب شوی

حکیم این جهان را چو دریا نهاد

بر انگیزته موج از او تند باد

چو هفتاد کشتی بر او ساخته

همه بادبانها بر افراخته

یکی پهن کشتی بسان عروس

بیاراسته همچو چشم خروس

محمد بدو اندرون با علی

همان اهل بیت نبی و وصی

خردمند کز دور دریا بدید

کرانه نه پیدا و بن ناپدید

بدانست کو موج خواهد زدن
 کس از غرق بیرون نخواهد شدن
 اگر چشم داری بدیگر سرای
 بنزد نبی و وصی گیر جای
 در جوار این ایرانی مسلمان درست و معتقد ، شمس‌الدین
 محمد حافظ را می‌بینیم که عشق او بحق از مقام سیب و شیرو
 انگبین گذشته است . عشق است و داو اول بر تقد جان توان زد .
 در عالم شور و عرفان عاشق با معشوق متحد و یکی شده سر مست
 و شیدا وجود خود را فراموش کرده است و چنین زمزمه میکند :
 چو طفلان تا بکی زاهد فریبی
 به سیب بوستان و جوی شیرم
 چنان پر شد فضای سینه از دوست
 که نقش خویش گم شد در ضمیرم

۴- بهتان

شاعری را در نظر بیاورید که در کاری مورد بهتان قرار
 گرفته ولی خود را بی‌گناه میدانند و می‌خواهد باین بی‌گناهی اشاره
 کند . این سخن بر زبان عاشقانه سعدی شیرازی زیبا و ساده‌چنین
 جاری میشود :

در کوی تو معروفم و از روی تو محروم
 گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده
 شاعر بلند همت خراسان وقتی در زندان شکوه می‌کند که بیگناه
 گرفتار شده است با سخنی از پولاد و قدی بلند و کشیده همین
 مضمون را پیش از سعدی در قالب سخن خراسانی چنین عنوان

می‌کند :

بالله چو گرگ یوسفم بالله

بر خیره همی نهند بهتانم

در شاهنامه دروغ و بهتان و پیچیدگی و نادرستی زیاد مطرح نیست. اگر گاهی راستی در نهان می‌ماند موقت است و حقیقت زود آشکار خواهد شد. زبان فردوسی چندان با پیچ و خم آشنائی ندارد. مثلاً وقتی قیصر روم در دل خیال می‌کند گشتاسب جوان که در شهر غریب است باید از نژاد بزرگان باشد. قیصر از دخترش کتابیون می‌خواهد که حقیقت را کشف کند. کتابیون بدون استعاره و گوشه و کنایه با طرزی که مخصوص فردوسی است جواب می‌دهد که گشتاسب حقیقت را از زنش نیز نهان کرده است :

چنین داد پاسخ که پرسیدمش

نه بر دامن راستی دیدمش

این شعر کوتاه و صریح مطلب را با نهایت سادگی و زیبایی بیان می‌کند. اما در دیوان حافظ شاهد فراوان در کنایت و اشارت است چنانکه می‌گوید :

در حق من بدرد کشی ظن بد مبر

کالوده گشت خرقة ولی پاکدامنم

ملاحظه خواهید فرمود که حدیث دریدن یوسف در اینجا باصطلاح عرفانی به آلودگی خرقة بدل شده است. ولی فرخی شاعر دربار سلطان محمود که طلاق خدا دادش گاهی در راه مزه اغذیه و اشربه و بر آوردن کامها و پر کردن امعاء بکار رفته بی‌گناهی خود را اینطور مطرح می‌کند که بافلان صنم که شاید منظور شهریار نیز بوده است، سایش بدن و گر آیش خاطر نداشته است و رندان زمینه

ساخته‌اند و براوهم بهتان زده‌اند :
 شاه گیتی مرا گرامی داشت
 نام من داشت روز و شب بزبان
 گاه گفتی بیا و رود بزن
 گاه گفتی بیا و شعر بخوان
 سخنی باز شد بمجلس شاه
 بیشتر بود از این سخن بهتان
 سخن آن بد که باده خورده همی

به فلان جای فرخی و فلان
 من این ایات روان ولی کم ارز را در اینجا برای راهنمایی
 نسل جوان از حافظه می‌نگارم . ضمناً یادآور میشوم که سالها پیش
 استاد زبان فارسی من در سال دهم دبیرستان این را جزء آثار بزرگ
 کشور باستانی ما شرح میداد و از برگردن آن از وظایف مادانشجویان
 بود .

گویا غالب همدرسه‌های من کمتر به این سخنان گوش
 میدادند و سخت نمی‌گرفتند ولی ذهن ساده من در انجام این
 تکالیف کوتاهی نمی‌کرد . بهر حال سالها طول کشید تا من در ژرفا
 به این آثار که در کودکی آموخته بودم محک گذاشتم و نشخوار
 شکم بندگان را از آفریده شهریاران اندیشه جدا کردم .

از من دل‌تنگ نشوید . فرخی گفته‌های زیبا و « حله‌های
 تنیده ز دل و بافته ز جان » هم دارد ولی گفته‌های فرخی در
 اینجا مورد بحث من نیست و فقط در باب همین چند سطر گفته‌ او
 ایراد را وارد دانستم .

این شعر سلیس فرخی در گورستان کامهای حیوانی مرده

است و سخن عالی مسعود سعد بلند همت هنوز ستاره وار از آسمان خراسان میدرخشد - غزل ساده سعدی هم عاشقان مهجور را همچنان دلداری میدهد .

۵- تأثیر محیط

در شاهنامه گاهی آشکارا دیده میشود که فردوسی بناچار تا اندازه ای تحت تأثیر نظام اجتماعی فرهنگ ایران باستان یعنی فرهنگی که خودش در آفرینش آن سهم بوده است قرار میگیرد . البته وقتی از داستان سرائی خاموش میشود و بتفکر فرو میرود باز مانند هر دانشمند اندیشمند متوجه میشود که مطلب باین سادگی نیست .

گاهی فردوسی بانهایت ایمان فرمولهای ساده عدالت اجتماعی را برقرار میداند. نکوئی را نکوئی پاداش است و بدی را بدی مکافات. ایمان او به این مقررات ساده بقدری قوی است که حتی قهرمانان محبوب خود را نیز هنگام بدکاری مکافات میدهد .

نگر تا چه گفته است مرد خرد

که هر کس که بد کرد کیفر برد

رستم سهراب را ناجوانمردانه میکشد. اسفندیار روئین تن را به نیرنگ سیمرغ از پای در می آورد. هنوز تیرگی چشم و سرخی خون اسفندیار در خلال ابیات شاهنامه مرئی است که رستم به نیرنگ برادرش در چاه جان می سپارد . رستم و رخس در چاه می افتند ولی در همان آنی که رستم در دهان چاه در کام مرگ فرو میرود با خدنگ برق آسا برادر خیانت پیشه را بدرخت کهنی که در پس آن پنهان شده است می دوزد .

(مرا زور دادی که از مرگ پیش

از این بیوفا خواستم کین خویش)

افراسیاب دامادش سیاوش را سر می برد و مکافات او
این است که کیخسرو پسر سیاوش بشمشیر هندی جدش افراسیاب را
گردن میزند .

در ذهن فردوسی رابطه انسان با جهان آفرینش تا اندازه ای
روشن است چرخ عالم پیرو حساب ساده ای در گردش است که در
مذاهب اولین بشر ترویج شده است :

کنون روز بادا فره ایزدیست

مکافات بد را ز یزدان بدی است

بکردار بد تیز بشتافتی

مکافات بد را بدی یافتی

چنین گفت «دستان» که ایزد یکی است

بتقدیر او راه تقدیر نیست

در این بیت مثل اینکه شاعر عبارت : المرء یدبرو الله یقدر
را پیارسی زیبا ترجمه میکند . البته فردوسی هم مانند دیگران
مدعی علم تمام و ایمان صد در صد بشناسائی قوانین جهان نیست .
گاهی هم خود اذعان دارد :

چپ و راست هر سو بتابم همی

سر و پای گیتی نیابم همی

یکی بد کند نیک پیش آیدش

جهان بنده و بخت خویش آیدش

یکی جز به نیکی جهان نسپرد

همی از نژندی فرو پژمرد

ولی این شکها و اعتراضات فردوسی احتمالاً آنقدر بارز و برجسته نیست .

حافظ نیز تدبیر و اختیار را در برابر تقدیر و جبر ناچیز می‌شمارد و میگوید :

بر آن سرم که نوشم می و گنه نکنم

اگر موافق تدبیر من فتد تقدیر

یا : سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار

در گردش‌اند بر حسب اختیار دوست

رابطه انسان هم با جامعه بسیار روشن است . مثلاً در ذهن فردوسی خردمند فرزانه رایزن شاه میشود ، دانش خود را در بهبود جامعه بکار می‌برد . در مدل ساده‌ای که از جامعه بشری در ذهن فردوسی است جامعه از بهشت موعود Utopia یوتوپیا چندان دور نیست . در خاطر حافظ رنج دیده فراز و نشیب شناخته ، مدل جامعه بشری به افکار ماکیاوول شبیه‌تر جلوه میکند ، میگوید :

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد

تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

و : بیاتاگل برافشانیم و می درساغراندازیم

فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

و : تا بی سروپا باشد اوضاع فلک زین دست

در سر هوس ساقی در جام شراب اولی

۶- نام نیک

نکته دیگری که در فردوسی بخلاف حافظ بچشم می‌خورد آرزو و سودای بی‌پایانی است در جستن نام نیک و جاوید - که گاه و بیگاه از زبان قهرمانان شاهنامه فریاد میزند جزاز نام نیکی نباید

گزید . همه کامها را باید فدای نام نیکو کرد :

چنین داد پاسخ که من کام خویش

بخاک افکنم برکشم نام خویش

فردوسی گاهی فرشته بی گناهی را می ماند که هرچه از

تاریخ باستان خوانده و از ترازوی عدل و داد شنیده بی کم و کاست

پذیرفته است :

مرا سر نهان گر شود زیر سنگ

از آن به که نامم بر آید به ننگ

بنام نکو گر بمیرم رواست

مرا نام باید که تن مرگ راست

در هیچیک از شاعران پارسی زبان چنین تلاشی برای نام

نیک دیده نشده است در هر بخش و هر داستان شاهنامه غایت زندگی

نام نیکو است . البته این از مظاهر عالی و زیبایی شاهنامه است و

بهیچوجه محل ایراد نیست و من آموختن آنرا به جوانان بخصوص

در دوره دبیرستان توصیه میکنم . ولی از نظر تجزیه و تحلیل فلسفی

ناچارم که متذکر شوم که دید حافظ برابر فردوسی در این موارد

همان دید مردم شهر آشوب و لولیوش (Hippie) است در برابر

مردم ظاهر الصلاح و آراسته که زندگانشان فدای پذیرش جامعه

میشود . اما حافظ کهنه کار از این درجات و طبقه بندیها گذشته و

رشته‌ها و قیده‌های جامعه را گسسته است و میگوید :

از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگ است

وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

گاه اشاره می کند در سرای نیکنامی راه نداشته ولی

آنجا هم گویا خبر مهمی نیست :

در کوی نیکنامی مارا گذر ندادند

گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را

استاد خوش میفرماید که اگر احیاناً بنام نیک هم رسیدیم
آن را تصادف بدانیم . با استغنائی رندانه از نام نیک هم میتوان
درگذشت :

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی

پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

۷- پندار یا شناخت

در انجمن خرد آسای فردوسی مؤبدان همه نیکخوی
و پاک‌کردار و یزدان شناسند . در محفل میخوارگان حافظ هیچ
اعتمادی بر این عالمان بی‌عمل و کوتاه آستینان دراز دست نیست.
اینها همانها هستند که چون بخلوت میروند آن‌کار دیگر می‌کنند.
در آئین فردوسی سپهسالار از راه فرا میرسد ، از اسب فرود می‌آید،
ز روگهر و کلاه و کمر و غلام و کنیز شبستان می‌بخشد . معدودی
ناگهان سزاوار این همه بخشایش می‌شوند. غالباً همه راضی و شادمان
بسر می‌برند . در حلقهٔ رندان حافظ می‌مجرومی است که در جام
اهل هنر می‌ریزند، تنها عده‌ای مزورند که به‌ریا و تزویر بسرچشمه-
های جمال و قدرت رخنه میکنند . آنها اغلب همان نودولتان‌اند
که نازشان بغلام ترك واستر است . اینها خامان ره نرفته‌اند .
فردوسی هنوز صدای غریب‌تہمتن، بانگ فرماندهی گودرز
و طوس و ییاهوی بارگاه کیخسرو و آواز مؤبدان زرتشتی را
می‌شنود. بقول سعدی هنوز نگران است که ملکش با دگران است ،
هنوز چشم براه است که اسفندیاری ظهور کند :

مگر زو بیابی یکی نامدار
 کجانو کند نام اسفندیار
 اما حافظ قرآن محمد؛ خونریزی سربازان، وسوسه
 زاهدان، تزویر وزیران زمان مغول را دیده، از این سوی گردان
 است و دیگر از آن سوی هم انتظاری ندارد:
 کی بود در زمانه وفا جام می بیار
 تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

من در جهانی که هر یک از دو گوینده توانا آفریده‌اند
 سیروسفرها کرده‌ام. گاهی پیش خود خیال می‌کنم که زیبایی‌های
 جهان فردوسی را از ماه تا ماهی و ریزه‌کاریهای عالم حافظ را از
 مرکز خاک تا گنبد افلاک دیده‌ام.

میدانم شما می‌خواهید که من از این دو یکی را برتر و بزرگتر
 بخوانم، اما اینها هر کدام عالمی مخصوص بخود دارند و من باین آسانی
 بشما نخواهم گفت که در حساب جمع و تفریق متخصصین ادب کدامین
 برترند. تا شما را از خامیها و تعصبا دور و با خود آماده همگامی
 و راهروی نیابم این رازهای ادبی را بشما در میان نخواهم گذارد.
 کوهسار هر یک از این دو جهان دارای پستی و بلندی و قله‌های
 بابر فرورفته است.

فردوسی شاعری است توانا که گوئی از کان
 سنگ آهن استخراج میکند و آهن مذاب از کارگاه بیرون
 میدهد. او خانه و وسایل بزم و رزم را از پولاد میسازد - شاعر
 تکنولوژیست قرن بیستم است که ده قرن یا بیشتر زود آمده است -
 بسیار مناسب است آنجا که فردوسی میگوید:

پی افکندم از نظم کاخی بلند
که از باد و باران نیابد گزند

این مرد همه چیز را از پولاد ساخته است ، و از اینرو
بمرور زمان سخن او زنگ نمی‌زند . بعلاوه فرمها و طرحهایش همه
ساده و جهان پسند است . از آن طرحها که امروز و فردا در جهان
تکنولوژی بیش از دنیای قرون وسطی معمول خواهد شد . خلاصه
در يك جمله فردوسی سخنگوئی است اندیشمند، آفریننده خود آگاه
طرحهای ساده و پایدار و ترجمه‌پذیر .

حافظ شاعری است نقاش که تاریخ اجتماعی و فلسفی و
مذهبی عصر خود را بر امواج دریای خیال رسم کرده است . فقط
بعضی‌ها با ممارست و آشنائی زیاد میتوانند انعکاس این نقشهارا
در ذهن خود ثبت کنند . ولی ریزه کاریهای پیچیده و ترجمه ناپذیر
این کلک خیال‌اندیش از دید غالب مردم نهان است و نهان خواهد
ماند :

اگر باور نمداری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه می‌خواهد ز نوک کلک مشکینم

خلاصه در يك جمله حافظ نقشبندی است عاشق پیشه
آفریننده ناخود آگاه نقشهای پیچیده و آشفته .

۸- خرد و عشق

اندیشمندی شاعر را در اینگونه ابیات میتوان دید که
چرخ برشده را ورای تأثرات و آلام و شادیها و سود و زیانهای بشری
میداند و میگوید :

یکی راز خاك سیه بر کشد
 یکی راز تخت کیان در کشد
 نه زین شاد باشد نه زان دردمند
 چنین است رسم سپهر بلند
 نظیر همین گفته را از زبان حافظ بشنوید :
 جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت
 آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی
 همان قدر که حافظ قرآن رند و لا ابالی از عقل در گذشته
 و به آستان عشق رسیده است ، فردوسی در دربار شاه حیات پای بند
 کار آزمونی دانش است . در فردوسی سادگی و راستی ایران باستان
 (مانند حالات عمومی مردم صدر اسلام یا غالب مردم کنونی
 امریکای شمالی) مستتر است . با دانش و خرد ساده زیست میکنند ،
 يك نوع عملی و مفید بودن روشهای زندگی Pragmatism را
 بر پیچیدگی هنری و ذوقی و فلسفی ترجیح میدهند . بخلاف حافظ
 که این نقشهای ساده خرد را بدوی می انگارد و میگوید :
 این خرد خام به میخانه بر
 تا می لعل آوردش خون بجوش
 حافظ جهان را بمی لعل میخانه و خون دل حرمان دیده اش
 آغشته میسازد . مطالب ساده بیرنگ را پیچیده و ارغوانی میکند و در
 آن مرحله و عرصه است که هنرنمایی او آشکار میشود . عبارات و
 اصطلاحات مخصوص او در عالمی و رای جهان دانش گلستانی
 می آفریند که درش بروی همگان باز نیست : کسی آستان بوسد که
 جان در آستین دارد .
 با این حال گیرائی و رنگ آمیزی و گوناگونی گفتار حافظ

طوری است که عارف و عامی را جلب میکند. بسیاری از آنها که او را دوست دارند درکش نمی‌کنند ولی مانند مرید مجذوب مراد میشوند. همینقدر در آئینه حافظ بخشی از آرزوها و زیست‌های بدوی خود را منعکس می‌بینند. چه بسا که این نقش خودشان است که مورد تعلق خاطرشان قرار گرفته. هر غزل او هر کجا هم آغاز است و هم انجام، نه آغاز می‌پذیرد نه انجام.

در تالار سخنرانی فردوسی استاد با برنامه و انضباط مخصوص دانش باستان را از تاریخ و هنر و آداب زیست و حکمت و اخلاق و رزم و بزم از کوره مذاب آهن بیرون میریزد. از هیبت او جرأت و یارای دم زدن نیست. با اینکه سخنش مانند همه اساتید مجرب و بزرگ جهان فرهنگ ساده و دلنشین است پایمردی و دانشجوئی در شاگردی او کار آسانی نیست.

پرفسور رضا

پاریس آذرماه ۱۳۴۸

نقل از مجله یغما دی ماه ۱۳۴۸

سخندان جاوید

بامید حسن ختام ، ایباتی از قصیده غرای استاد بلند پایه
دانشگاه تهران جلال‌الدین همائی (سنا) ، از کتاب یادنامه فردوسی
(انجمن آثار ملی) درج میشود :

ای صبا ای پیک مشتاقان پیامی بر ز من
سوی طوس آن سرزمین نامداران ز من
پرورشگاه امامی چون محمد زین دین
زادگاه خواجه‌یی همچون قوام‌الدین حسن
وان نصیرالدین حکیم هوشمند بی همال
وان ابوجعفر فقیه پیشوای مؤتمن

ای صبا چون پای هشتی اندر آن نیکو دیار
وندران ساحت گذشتی کام جوی و گام زن
شتت و شوئی کن بآب رودبار طاببران
پس بدان سو شوکه باشد کعبه اهل سخن
اندر آن آرامگه در شو که فارغ از جهان
صد جهان جان است آنجا خفته دریک پیرهن

یاد او را در ضمیر آری شود روشن روان
 نام او را بر زبان رانی شود شیرین دهن
 اندر اقلیم سخن سنجی و ملک شاعری است
 خسروی کشور گشاروین تنی لشکر شکن
 اوسنادان سخن پرور امیران کلام
 جمله بر درگاه او خاضع چو پیش بت شمن

ای ز تو مشکین هوای شعر چون از مشک جیب
 ای ز تو رنگین بساط نظم چون از گل چمن
 خود پیمبر نیستی لیکن بود شهنامه‌ات
 آیتی منزل نه کم از معجز سلوی و من

کاخی از نو ساختی نغز و بلند و استوار
 کش برازد با بروج آسمان پهلو زدن
 گر تو ناکام از جهان رفتی جهان کام از تو یافت
 جاودان ماندی بگیتی و تو را فرسود تن
 مرگ را زی ساحت مرد سخندان راه نیست
 جاودان ماند سخن گر چه تبه گردد بدن

برخی از آثار و تالیفات نگارنده کتاب

نگارنده کتاب مصنف چند کتاب علمی بزبان انگلیسی و بیش از هفتاد رساله و مقاله پژوهشی علمی و فنی در مجلات تحقیقی آمریکا و اروپا و بسیاری رسالات و مقالات و کتب فرهنگی و دانشگاهی است که برخی از آنها ذیلا نامبرده میشود .

MODERN NETWORK ANALYSIS (With S. Seely), McGraw-Hill Book Co., New York, 1958, 373 pages.

MODERN NETWORK ANALYSIS, Translated into Russian, 1964.

AN INTRODUCTION TO INFORMATION THEORY, McGraw-Hill Book Co., New York, 1961, 496 pages.

AN INTRODUCTION TO INFORMATION THEORY, Translated into Hungarian, Hungarian Academie of Science, 583 pages, 1966.

LINEAR SPACES IN ENGINEERING, GINN - BLAISDELL Co., WALTHAM, MASS. 416 pages 1971.

مشاغل نگارنده کتاب در گذشته

استاد علوم مخابرات و تئوری شبکه‌های برق و تئوری انفورماسیون

و سیرنیکس دانشگاه سیراکیوز آمریکا

استاد دانشگاه فنی پادشاهی کینهاک

استاد پلی تکنیک فدرال سوئیس زوریخ (E. T. H.)

استاد انستیتوی هانری پوانکاره پاریس

استاد دانشگاه بولدر کلرادو آمریکا

استاد دانشگاه ام . آی . تی کمبریج آمریکا (M. I. T.)

مشاور کمپانی آی . بی . ام (I.B.M.) سازنده ماشینهای حساب

(و رئیس برنامه دانشگاهی چهارصد تن از مهندسان آن کمپانی در شهر

پوکیسی ایالت نیویورک آمریکا) .

مشاور کمپانی جنرال الکتربک آمریکا

مشاور تحقیقات علمی و فضائی نیروی هوائی دولت آمریکا

* * *

رئیس دانشگاه آریامهر

رئیس دانشگاه تهران

مشاغل کنونی نگارنده کتاب

سفیر شاهنشاه آریامهر و رئیس هیئت نمایندگی ثابت ایران در

سازمان فرهنگی بین‌المللی یونسکو در پاریس

استاد تئوری سیستم و کنترل اتوماتیک دانشگاه پاریس

عضو آکادمی علوم نیویورک

عضو بسیار ممتاز انجمن مهندسان برق و الکترونیک (I.E.E.E.)

فهرست نامهای جغرافیائی

<p>زابل - زابلستان ۱۳۵ - ۱۵۴ - ۲۰۷</p> <p style="padding-left: 40px;">۲۲۶</p> <p style="padding-left: 40px;">سیستان ۲۰۰</p> <p style="padding-left: 40px;">سازمان ملل متحد ۱۶۱</p> <p>Chanp De Mars ۲۷۱ شان دومارس</p> <p style="padding-left: 40px;">شیراز ۲۵ - ۶۲</p> <p style="padding-left: 40px;">شیکاگو ۲۷</p> <p style="padding-left: 40px;">فرایبورگ ۲۹</p> <p>کابل - کابلستان ۱۲۷ - ۱۲۸ - ۱۳۵ -</p> <p style="padding-left: 40px;">۱۴۰ - ۱۴۲ - ۱۴۹ - ۱۵۴</p> <p style="padding-left: 40px;">کشف‌رود ۱۴۱ - ۱۴۴ - ۱۴۶</p> <p style="padding-left: 40px;">کمبریج ۶۹</p> <p style="padding-left: 40px;">کالات ۲۳۵ - ۲۳۶</p> <p style="padding-left: 40px;">کلرادو Colorado ۲۱</p> <p style="padding-left: 40px;">کوبا ۱۳۹</p> <p style="padding-left: 40px;">لندن ۶۹</p> <p>طوس ۱۵ - ۲۳ - ۴۳ - ۵۰ - ۷۳ -</p> <p>۱۷۹ - ۲۳۸ - ۲۳۹ - ۲۴۰ -</p> <p style="padding-left: 40px;">۲۴۱ - ۲۴۳ - ۲۴۴ - ۲۳۶</p> <p style="padding-left: 40px;">مازندران ۱۳۶ - ۱۴۷ - ۲۲۱</p> <p style="padding-left: 40px;">نیویورک ۲۷۲ - ۲۹۹</p> <p style="padding-left: 40px;">هاروارد ۲۱ - ۲۲</p> <p style="padding-left: 40px;">هالیود ۲۲</p> <p style="padding-left: 40px;">هندوستان ۱۰۶</p> <p style="padding-left: 40px;">یونان ۲۹۹</p>	<p>اروپا ۷۴</p> <p>آذربادگان ۲۶۰</p> <p>البرز ۲۲ - ۱۰۶ - ۱۰۷ - ۱۴۸ - ۱۸۸</p> <p>آلمان ۳۰</p> <p>امپایر استیت ۲۷۱</p> <p>اکسفورد ۶۹</p> <p>امریکا ۷۴ - ۲۸۰</p> <p>امریکای جنوبی ۲۱</p> <p>انگلستان ۶۹</p> <p>ایالات متحده امریکای شمالی ۱۳۹</p> <p>ایران ۲ - ۳ - ۴ - ۶ - ۷ - ۱۵</p> <p>۷۲ - ۷۴ - ۸۲ - ۹۳ - ۱۲۹</p> <p>۱۳۸ - ۱۴۰ - ۱۴۱ - ۱۶۲</p> <p>ایفل ۲۷۱ - ۲۷۲ - ۲۷۳</p> <p>بولدر Boulder ۲۱</p> <p>پیشاور ۲۷۸</p> <p>پاریس ۲ - ۱۳۸</p> <p>تیس Thebes ۲۳۲</p> <p>تهران ۲۲ - ۲۹۹</p> <p>توران ۱۶۲</p> <p>چین ۸۲ - ۲۱۷</p> <p>خراسان ۲۵</p> <p>دریند ۲۱</p> <p>دشت قحطان ۱۲۹ - ۱۳۹</p> <p>دماوند ۱۰۱</p>
---	--

فہرست نامہا

بہار ملک الشعراء ۳۵
 بہرام ۲۳۸ - ۲۳۹ - ۲۴۰ - ۲۴۱ -
 ۲۴۲
 بہرام گور ۱۴
 بہمن ۲۶
 بیژن ۱۶۳
 بیوراسب ۹۴
 بیہقی ۶
 بولدر Boulder ۲۱

پ

پشوتن ۲۱۰
 پیران ویسہ ۲۸ - ۱۶۲ - ۲۳۵ - ۲۴۲
 ۲۴۶
 پیکاسو ۳۱۱
 پھلوی ۸۷ - ۹۴ - ۱۲۶ - ۱۵۴

ت

تخوار ۲۳۷
 تور ۲۳۱
 تہمتن ۱۵۶ - ۱۵۷ - ۱۵۸ - ۱۵۹
 تیمورتاش ۲۸۰

ج

جامی ۳۰۳
 جرم ۲۳۶
 جریرہ ۸ - ۲۳۳ - ۲۳۴ - ۲۴۶
 جلال الدین رومی ۶ - ۳۶ - ۳۷ -
 ۳۸ - ۴۰ - ۴۱ - ۶۶ - ۲۷۲ -
 ۲۹۶ - ۳۰۳
 (جلال الدین بلخی - مولوی)

الف

آبتین ۱۰۷
 ادیب برومند ۳۴۵
 ادیب پیشاوری ۲۷۵ - ۲۸۶
 ادیبوس ۲۳۱ - ۲۳۲
 آدرخشی ۳۴۵
 ارجاسب ۲۳۰
 ارنواز ۹۹ - ۱۰۱ - ۱۰۲ - ۱۱۹ -
 ۱۲۰

استاریکف ۳۴۵

اسکندر ۳۲۸

اسلامی ندوشن ۲۳۴ - ۳۱۲ - سپاس و

پوزش

اسفندیار ۸ - ۱۹۴ - ۲۲۹ - ۳۳۸

افراسیاب ۷۷ - ۲۲۱ - ۲۳۳

افلاطون ۳۱۴

آقا اولی - سپاس و پوزش

اقبال پاکستانی (محمد) ۲۹ - ۳۰ -

۳۲ - ۵۱ - ۷۷

الیوت ۲۹۲

انوشیروان ۶۸

اھرمن ۸۸ - ۸۹ - ۹۰ - ۹۲ -

۹۶ - ۱۱۴ - ۱۲۹ - ۱۳۸

ایرج ۴۲ - ۳۲۷

انیشٹائن ۳۱۳

ب

بزرگمھر ۵۰ - ۸۵

بحرالعلومی ۳۱۲

بودا ۸۹

ز	جمشید ۲۶ - ۹۲ - ۹۳ - ۹۸ - ۹۹ جم ۱۱۸ - ۱۲۰
زال ۱۲۵ - ۱۲۶ - ۱۲۷ - ۱۲۹ - ۱۳۰	ح
۱۳۲ - ۱۳۵ - ۱۴۰ - ۱۴۲	حافظ ۶ - ۲۳ - ۲۴ - ۲۵ - ۳۰
۱۴۸ - ۱۵۱ - ۱۵۳ - ۱۵۴	۶۳ - ۶۴ - ۲۴۹ - ۲۷۱
۱۵۵ - ۱۵۷ - ۱۶۰ - ۱۶۱	۲۷۲ - ۲۸۲ - ۲۸۳ - ۲۸۴
زو ۱۵	۲۹۶ - ۲۹۷ - ۲۹۸ - ۳۰۲
س	۳۰۳ - ۳۱۰ - ۳۱۱ - ۳۱۳
سام ۱۲۷ - ۱۳۰ - ۱۳۱ - ۱۳۲	۳۱۴ - ۳۱۷ - ۳۱۹ - ۳۲۰
۱۳۵ - ۱۳۶ - ۱۴۰ - ۱۴۱	(۳۲۲ تا ۳۴۲)
۱۴۷ - ۱۴۹ - ۱۵۱ - ۱۵۴	خ
۱۵۵ - ۱۵۶ - ۱۵۷ - ۱۶۱	خلیل ۲۸۹
سروش ۹۰	خیام ۶۳ - ۶۴ - ۶۵
سعدی ۱۴ - ۲۴ - ۲۹ - ۳۰ - ۳۱	خوالیگر ۹۲ - ۹۵ - ۱۰۰
۳۲ - ۶۲ - ۷۷ - ۲۵۲	د
۲۶۶ - ۲۷۱ - ۲۷۲ - ۲۸۳	دارا ۳۲۸
۲۸۴ - ۲۸۸ - ۳۰۲ - ۳۰۳	داوینچی ۳۱۷
۳۳۱ - ۳۳۸	دبیرسیاقی ۳۴۵
سعدوقاص ۲۵۷	دقیقی ۳۲۷
سکری (سیستانی) ۲۰۰	دکارت ۳۸
سلم ۲۳۱	دوازدهرخ ۸۱
سنائی ۲۷۲	ر
سوفوکلس Sophoches ۲۳۱	رستم ۸ - ۱۰۱ - ۱۰۲ - ۱۰۳
سهراب ۸ - ۱۶۲ - (۱۶۸ تا ۱۹۳)	۱۰۴ - ۱۰۶ - ۱۰۷ - ۱۰۹
سیامک ۸۸ - ۸۹	۱۶۰ - ۱۶۳ - ۱۶۸ - ۱۶۹
سیاوش ۱۵ - ۲۰۵ - ۲۳۱ - ۲۳۳	۱۷۰ - ۲۰۹ - ۲۲۹ - ۲۳۱
۲۳۵ - ۲۳۹ - ۳۳۵	رضا - عنایت الله شازده
سیندخت ۱۲۷ - ۱۲۸ - ۱۳۰ - ۱۳۱	رودابه ۸ - ۱۲۵ - ۱۲۶ - ۱۲۷
۱۳۲ - ۱۳۳ - ۱۳۶ - ۱۵۱	۱۲۹ - ۱۳۰ - ۱۳۱ - ۱۳۳
۱۵۲	۱۳۴ - ۱۴۰ - ۱۵۱
سیمرغ ۱۵۱ - ۲۱۶ - ۳۳۴	رودکی ۶۱
ش	رومی ۶ - ۳۶ - ۳۷ - ۳۸ - ۴۰ - ۴۱ - ۶۶
شغاد ۸	
شکسپیر ۳۰۱	
شمس تبریزی ۶۵	

شهرناز ۹۹ - ۱۱۹ - ۱۲۰ - ۱۲۲
شیخ صنعان ۲۵

ص

صدرحسن شاترده - ۳۴۵
صناعی محمود ۲۳۳

ض

ضحاک ۹۲ - ۹۳ - ۹۴ - ۹۵ - ۹۶
۹۷ - ۹۸ - ۹۹ - ۱۰۱
۱۰۳ - ۱۰۴ - ۱۰۵ - ۱۰۶
۱۰۷ - ۱۰۸ - ۱۰۹ - ۱۱۰
۱۱۳ - ۱۱۵ - ۱۱۸ - ۱۱۹
۱۲۰ - ۱۲۱ - ۱۲۲ - ۱۲۳
۱۲۷

ط

طهمورث ۱۰۷
طوس ۶۹

ع

عشقی خانک - شاترده
عطار ۲۵ - ۲۷۱ - ۲۷۲
علی علیهدالسلام ۳۳۰
علی آبادی - شاترده
عمر ۲۵۷
عنصری ۵۶
عیسی ۲۷۸

غ

غزنوی محمود ۳۳۲
غنی قاسم ۶۱

ف

فرامرزی (عبدالرحمن) ۳۲۹
فرانسس تامپسن Francis Thompson
۶۹ - ۲۹۲ - ۳۰۱
فرانک ۱۰۵ - ۱۰۶ - ۱۰۷
فرخزاد ۲۵۷

فرخی ۳۳۲ - ۳۳۳
فیتزجرالد ۲۹۴ - ۲۹۵
فرنگیس ۲۳۳ - ۲۳۴
فیاض ۶۱

فروید ۲۳۳ - ۲۳۴ - ۲۳۵ - ۲۳۹
۲۴۱ - ۲۴۲ - ۲۴۳ - ۲۴۵

۲۴۶

فروزانفر ۳۱۲

فریدون ۴۲ - ۹۳ - ۱۰۳ - ۱۰۴
۱۰۵ - ۱۰۸ - ۱۰۹ - ۱۱۰
۱۱۵ - ۱۱۶ - ۱۱۸ - ۱۲۲

۱۴۳

فردوسی ۲، ۵، ۶، ۸، ۱۰، ۱۲، ۱۴،
۱۷، ۱۹، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۷،
۲۸، ۲۹، ۳۲، ۳۴، ۳۵، ۳۷،
۴۰، ۴۲، ۴۴، ۴۷، ۴۸، ۵۳،
۵۴، ۵۶، ۵۷، ۶۱، ۶۲، ۶۳،
۶۴، ۶۶، ۶۸، ۷۳، ۸۰، ۸۲،
۸۷، ۹۰، ۹۱، ۹۳، ۱۲۵،
۱۲۶، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۵۱، ۱۶۱،
۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷،
۲۳۰، ۲۵۰، ۲۵۶، ۲۶۶، ۲۶۹،
۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۶،
۲۷۹، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۹۵، ۲۹۶،
۳۰۳، ۳۱۶، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۴،
۳۲۶، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۲،
۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۶، (سراسر
کتاب)

ق

قآنی ۱۶۵

ک

کاویان ۱۶۷ - ۱۶۸ - ۱۸۸

۲۲۱ - ۲۲۲

کاتبی ۱۶۲ - ۱۶۳

۱۱۳ - ۱۱۴

شماره ثبت دفتر

۱۶۲ ۱۶۳ ۱۶۴
۶۷ ۴۱ ۱۰

تاریخ ثبت

شماره ثبت

۱۶۱
۱۶۲
۱۶۳
۱۶۴
۱۶۵
۱۶۶
۱۶۷
۱۶۸
۱۶۹
۱۷۰
۱۷۱
۱۷۲
۱۷۳
۱۷۴
۱۷۵
۱۷۶
۱۷۷
۱۷۸
۱۷۹
۱۸۰
۱۸۱
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
۱۸۵
۱۸۶
۱۸۷
۱۸۸
۱۸۹
۱۹۰
۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰
۲۰۱
۲۰۲
۲۰۳
۲۰۴
۲۰۵
۲۰۶
۲۰۷
۲۰۸
۲۰۹
۲۱۰
۲۱۱
۲۱۲
۲۱۳
۲۱۴
۲۱۵
۲۱۶
۲۱۷
۲۱۸
۲۱۹
۲۲۰
۲۲۱
۲۲۲
۲۲۳
۲۲۴
۲۲۵
۲۲۶
۲۲۷
۲۲۸
۲۲۹
۲۳۰
۲۳۱
۲۳۲
۲۳۳
۲۳۴
۲۳۵
۲۳۶
۲۳۷
۲۳۸
۲۳۹
۲۴۰
۲۴۱
۲۴۲
۲۴۳
۲۴۴
۲۴۵
۲۴۶
۲۴۷
۲۴۸
۲۴۹
۲۵۰
۲۵۱
۲۵۲
۲۵۳
۲۵۴
۲۵۵
۲۵۶
۲۵۷
۲۵۸
۲۵۹
۲۶۰
۲۶۱
۲۶۲
۲۶۳
۲۶۴
۲۶۵
۲۶۶
۲۶۷
۲۶۸
۲۶۹
۲۷۰
۲۷۱
۲۷۲
۲۷۳
۲۷۴
۲۷۵
۲۷۶
۲۷۷
۲۷۸
۲۷۹
۲۸۰
۲۸۱
۲۸۲
۲۸۳
۲۸۴
۲۸۵
۲۸۶
۲۸۷
۲۸۸
۲۸۹
۲۹۰
۲۹۱
۲۹۲
۲۹۳
۲۹۴
۲۹۵
۲۹۶
۲۹۷
۲۹۸
۲۹۹
۳۰۰
۳۰۱
۳۰۲
۳۰۳
۳۰۴
۳۰۵
۳۰۶
۳۰۷
۳۰۸
۳۰۹
۳۱۰
۳۱۱
۳۱۲
۳۱۳
۳۱۴
۳۱۵
۳۱۶
۳۱۷
۳۱۸
۳۱۹
۳۲۰
۳۲۱
۳۲۲
۳۲۳
۳۲۴
۳۲۵
۳۲۶
۳۲۷
۳۲۸
۳۲۹
۳۳۰
۳۳۱
۳۳۲
۳۳۳
۳۳۴
۳۳۵
۳۳۶
۳۳۷
۳۳۸
۳۳۹
۳۴۰
۳۴۱
۳۴۲
۳۴۳
۳۴۴
۳۴۵
۳۴۶
۳۴۷
۳۴۸
۳۴۹
۳۵۰
۳۵۱
۳۵۲
۳۵۳
۳۵۴
۳۵۵
۳۵۶
۳۵۷
۳۵۸
۳۵۹
۳۶۰
۳۶۱
۳۶۲
۳۶۳
۳۶۴
۳۶۵
۳۶۶
۳۶۷
۳۶۸
۳۶۹
۳۷۰
۳۷۱
۳۷۲
۳۷۳
۳۷۴
۳۷۵
۳۷۶
۳۷۷
۳۷۸
۳۷۹
۳۸۰
۳۸۱
۳۸۲
۳۸۳
۳۸۴
۳۸۵
۳۸۶
۳۸۷
۳۸۸
۳۸۹
۳۹۰
۳۹۱
۳۹۲
۳۹۳
۳۹۴
۳۹۵
۳۹۶
۳۹۷
۳۹۸
۳۹۹
۴۰۰
۴۰۱
۴۰۲
۴۰۳
۴۰۴
۴۰۵
۴۰۶
۴۰۷
۴۰۸
۴۰۹
۴۱۰
۴۱۱
۴۱۲
۴۱۳
۴۱۴
۴۱۵
۴۱۶
۴۱۷
۴۱۸
۴۱۹
۴۲۰
۴۲۱
۴۲۲
۴۲۳
۴۲۴
۴۲۵
۴۲۶
۴۲۷
۴۲۸
۴۲۹
۴۳۰
۴۳۱
۴۳۲
۴۳۳
۴۳۴
۴۳۵
۴۳۶
۴۳۷
۴۳۸
۴۳۹
۴۴۰
۴۴۱
۴۴۲
۴۴۳
۴۴۴
۴۴۵
۴۴۶
۴۴۷
۴۴۸
۴۴۹
۴۵۰
۴۵۱
۴۵۲
۴۵۳
۴۵۴
۴۵۵
۴۵۶
۴۵۷
۴۵۸
۴۵۹
۴۶۰
۴۶۱
۴۶۲
۴۶۳
۴۶۴
۴۶۵
۴۶۶
۴۶۷
۴۶۸
۴۶۹
۴۷۰
۴۷۱
۴۷۲
۴۷۳
۴۷۴
۴۷۵
۴۷۶
۴۷۷
۴۷۸
۴۷۹
۴۸۰
۴۸۱
۴۸۲
۴۸۳
۴۸۴
۴۸۵
۴۸۶
۴۸۷
۴۸۸
۴۸۹
۴۹۰
۴۹۱
۴۹۲
۴۹۳
۴۹۴
۴۹۵
۴۹۶
۴۹۷
۴۹۸
۴۹۹
۵۰۰
۵۰۱
۵۰۲
۵۰۳
۵۰۴
۵۰۵
۵۰۶
۵۰۷
۵۰۸
۵۰۹
۵۱۰
۵۱۱
۵۱۲
۵۱۳
۵۱۴
۵۱۵
۵۱۶
۵۱۷
۵۱۸
۵۱۹
۵۲۰
۵۲۱
۵۲۲
۵۲۳
۵۲۴
۵۲۵
۵۲۶
۵۲۷
۵۲۸
۵۲۹
۵۳۰
۵۳۱
۵۳۲
۵۳۳
۵۳۴
۵۳۵
۵۳۶
۵۳۷
۵۳۸
۵۳۹
۵۴۰
۵۴۱
۵۴۲
۵۴۳
۵۴۴
۵۴۵
۵۴۶
۵۴۷
۵۴۸
۵۴۹
۵۵۰
۵۵۱
۵۵۲
۵۵۳
۵۵۴
۵۵۵
۵۵۶
۵۵۷
۵۵۸
۵۵۹
۵۶۰
۵۶۱
۵۶۲
۵۶۳
۵۶۴
۵۶۵
۵۶۶
۵۶۷
۵۶۸
۵۶۹
۵۷۰
۵۷۱
۵۷۲
۵۷۳
۵۷۴
۵۷۵
۵۷۶
۵۷۷
۵۷۸
۵۷۹
۵۸۰
۵۸۱
۵۸۲
۵۸۳
۵۸۴
۵۸۵
۵۸۶
۵۸۷
۵۸۸
۵۸۹
۵۹۰
۵۹۱
۵۹۲
۵۹۳
۵۹۴
۵۹۵
۵۹۶
۵۹۷
۵۹۸
۵۹۹
۶۰۰
۶۰۱
۶۰۲
۶۰۳
۶۰۴
۶۰۵
۶۰۶
۶۰۷
۶۰۸
۶۰۹
۶۱۰
۶۱۱
۶۱۲
۶۱۳
۶۱۴
۶۱۵
۶۱۶
۶۱۷
۶۱۸
۶۱۹
۶۲۰
۶۲۱
۶۲۲
۶۲۳
۶۲۴
۶۲۵
۶۲۶
۶۲۷
۶۲۸
۶۲۹
۶۳۰
۶۳۱
۶۳۲
۶۳۳
۶۳۴
۶۳۵
۶۳۶
۶۳۷
۶۳۸
۶۳۹
۶۴۰
۶۴۱
۶۴۲
۶۴۳
۶۴۴
۶۴۵
۶۴۶
۶۴۷
۶۴۸
۶۴۹
۶۵۰
۶۵۱
۶۵۲
۶۵۳
۶۵۴
۶۵۵
۶۵۶
۶۵۷
۶۵۸
۶۵۹
۶۶۰
۶۶۱
۶۶۲
۶۶۳
۶۶۴
۶۶۵
۶۶۶
۶۶۷
۶۶۸
۶۶۹
۶۷۰
۶۷۱
۶۷۲
۶۷۳
۶۷۴
۶۷۵
۶۷۶
۶۷۷
۶۷۸
۶۷۹
۶۸۰
۶۸۱
۶۸۲
۶۸۳
۶۸۴
۶۸۵
۶۸۶
۶۸۷
۶۸۸
۶۸۹
۶۹۰
۶۹۱
۶۹۲
۶۹۳
۶۹۴
۶۹۵
۶۹۶
۶۹۷
۶۹۸
۶۹۹
۷۰۰
۷۰۱
۷۰۲
۷۰۳
۷۰۴
۷۰۵
۷۰۶
۷۰۷
۷۰۸
۷۰۹
۷۱۰
۷۱۱
۷۱۲
۷۱۳
۷۱۴
۷۱۵
۷۱۶
۷۱۷
۷۱۸
۷۱۹
۷۲۰
۷۲۱
۷۲۲
۷۲۳
۷۲۴
۷۲۵
۷۲۶
۷۲۷
۷۲۸
۷۲۹
۷۳۰
۷۳۱
۷۳۲
۷۳۳
۷۳۴
۷۳۵
۷۳۶
۷۳۷
۷۳۸
۷۳۹
۷۴۰
۷۴۱
۷۴۲
۷۴۳
۷۴۴
۷۴۵
۷۴۶
۷۴۷
۷۴۸
۷۴۹
۷۵۰
۷۵۱
۷۵۲
۷۵۳
۷۵۴
۷۵۵
۷۵۶
۷۵۷
۷۵۸
۷۵۹
۷۶۰
۷۶۱
۷۶۲
۷۶۳
۷۶۴
۷۶۵
۷۶۶
۷۶۷
۷۶۸
۷۶۹
۷۷۰
۷۷۱
۷۷۲
۷۷۳
۷۷۴
۷۷۵
۷۷۶
۷۷۷
۷۷۸
۷۷۹
۷۸۰
۷۸۱
۷۸۲
۷۸۳
۷۸۴
۷۸۵
۷۸۶
۷۸۷
۷۸۸
۷۸۹
۷۹۰
۷۹۱
۷۹۲
۷۹۳
۷۹۴
۷۹۵
۷۹۶
۷۹۷
۷۹۸
۷۹۹
۸۰۰
۸۰۱
۸۰۲
۸۰۳
۸۰۴
۸۰۵
۸۰۶
۸۰۷
۸۰۸
۸۰۹
۸۱۰
۸۱۱
۸۱۲
۸۱۳
۸۱۴
۸۱۵
۸۱۶
۸۱۷
۸۱۸
۸۱۹
۸۲۰
۸۲۱
۸۲۲
۸۲۳
۸۲۴
۸۲۵
۸۲۶
۸۲۷
۸۲۸
۸۲۹
۸۳۰
۸۳۱
۸۳۲
۸۳۳
۸۳۴
۸۳۵
۸۳۶
۸۳۷
۸۳۸
۸۳۹
۸۴۰
۸۴۱
۸۴۲
۸۴۳
۸۴۴
۸۴۵
۸۴۶
۸۴۷
۸۴۸
۸۴۹
۸۵۰
۸۵۱
۸۵۲
۸۵۳
۸۵۴
۸۵۵
۸۵۶
۸۵۷
۸۵۸
۸۵۹
۸۶۰
۸۶۱
۸۶۲
۸۶۳
۸۶۴
۸۶۵
۸۶۶
۸۶۷
۸۶۸
۸۶۹
۸۷۰
۸۷۱
۸۷۲
۸۷۳
۸۷۴
۸۷۵
۸۷۶
۸۷۷
۸۷۸
۸۷۹
۸۸۰
۸۸۱
۸۸۲
۸۸۳
۸۸۴
۸۸۵
۸۸۶
۸۸۷
۸۸۸
۸۸۹
۸۹۰
۸۹۱
۸۹۲
۸۹۳
۸۹۴
۸۹۵
۸۹۶
۸۹۷
۸۹۸
۸۹۹
۹۰۰
۹۰۱
۹۰۲
۹۰۳
۹۰۴
۹۰۵
۹۰۶
۹۰۷
۹۰۸
۹۰۹
۹۱۰
۹۱۱
۹۱۲
۹۱۳
۹۱۴
۹۱۵
۹۱۶
۹۱۷
۹۱۸
۹۱۹
۹۲۰
۹۲۱
۹۲۲
۹۲۳
۹۲۴
۹۲۵
۹۲۶
۹۲۷
۹۲۸
۹۲۹
۹۳۰
۹۳۱
۹۳۲
۹۳۳
۹۳۴
۹۳۵
۹۳۶
۹۳۷
۹۳۸
۹۳۹
۹۴۰
۹۴۱
۹۴۲
۹۴۳
۹۴۴
۹۴۵
۹۴۶
۹۴۷
۹۴۸
۹۴۹
۹۵۰
۹۵۱
۹۵۲
۹۵۳
۹۵۴
۹۵۵
۹۵۶
۹۵۷
۹۵۸
۹۵۹
۹۶۰
۹۶۱
۹۶۲
۹۶۳
۹۶۴
۹۶۵
۹۶۶
۹۶۷
۹۶۸
۹۶۹
۹۷۰
۹۷۱
۹۷۲
۹۷۳
۹۷۴
۹۷۵
۹۷۶
۹۷۷
۹۷۸
۹۷۹
۹۸۰
۹۸۱
۹۸۲
۹۸۳
۹۸۴
۹۸۵
۹۸۶
۹۸۷
۹۸۸
۹۸۹
۹۹۰
۹۹۱
۹۹۲
۹۹۳
۹۹۴
۹۹۵
۹۹۶
۹۹۷
۹۹۸
۹۹۹
۱۰۰۰

- کتابیون ۱۹۵ - ۱۹۷ - ۳۳۲
 کیخسرو - خسرو ۸ - ۷۷ - ۲۲۲ -
 ۲۳۴ - ۲۳۷ - ۲۴۶
 کیومرث ۸۷ - ۸۸ - ۸۹ - ۹۰
 کابلستان ۱۲۸
 کلرادو ۲۱
 کندرو ۱۱۸ - ۱۱۹
 کیقباد - قباد ۲۲۰
 گ
 گرسیوز ۲۶۶
 گردآفرین - «گردآفرید» ۸
 گشتاسب ۸ - ۱۹۴ - ۱۹۵ - ۱۹۹ -
 ۲۲۲ - ۲۲۷ - ۲۲۸ - ۲۳۱ -
 ۳۳۲
 گوته ۳۰
 گودرز ۱۶۲ - ۱۸۳ - ۲۳۶ - ۲۳۸ -
 ۲۴۰ - ۲۴۷
 گیو ۲۴۰ - ۲۴۷
 ل
 لهراسب ۲۲۰ - ۲۶۶ - ۲۲۲
 م
 ماردوش ۸ - ۹۲ - ۹۳
 ماسینیون ۳۲۰
 ماکیاول ۷۹
 مثنوی ۶
 محمد (ص-ع) ۲۵۷ - ۳۳۰ - ۳۳۹
 محمود «سلطان محمود» ۵۵
 مرداس ۹۲ - ۹۳
 مریم ۲۷۶
 مسعود سعد ۷۳ - ۳۳۴
 مسکوب (شاهرخ) ۲۶۹
 مسیح ۱۹
 مصطفوی ، محمد تقی - شاترده
 منیره ۱۶۳
 منوچهر ۱۲۹ - ۱۴۰ - ۱۴۳ - ۱۵۱
 منوچهری ۲۱ - ۲۲ - ۲۳ - ۲۸۳
 موسی ۹۳
 مولوی (جلال‌الدین محمد) رجوع شود
 به جلال‌الدین رومی
 مهرباب شاه ۱۲۷ - ۱۲۸ - ۱۳۷ -
 ۱۳۹ - ۱۵۱ - ۱۵۴
 مینوی محبتی ۶۹ - ۷۰ - ۷۱ - ۳۰۱ -
 سپاس و پوزش
 ن
 ناصر خسرو ۲۶۶ - ۲۷۱ - ۲۷۲
 نریمان ۱۴۱ - ۱۴۹
 نظامی ۱۲۵
 نوذر ۲۴۰
 ه
 هاروت ۱۶۴
 هرمزد ۲۶۵
 هوشنگ ۸۹
 هومان ۱۷۱
 هوپساید Oliverheaviside ۶۹
 همائی (جلال‌الدین) ۳۴۳ - ۳۴۴
 ی
 یزدگرد ۲۵۷
 یعقوب ۲۹۸
 یغما (مجله یغما)
 یغمائی - حبیب - شاترده
 یوسف ۲۹۸
 یونس ۲۵۰
 یونسکو ۱۶۱

شماره	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	تاریخ انتشار
۱	فهرست مختصری از آثار و ابنیه تاریخی ایران	شهریورماه ۱۳۰۴
۲	آثار ملی ایران (کنفرانس پرفسور هرتسفلد)	مهرماه ۱۳۰۴
۳	شاهنامه و تاریخ (کنفرانس پرفسور هرتسفلد)	شهریورماه ۱۳۰۵
۴	کشف دو لوح تاریخی در همدان (تحقیق پرفسور هرتسفلد - ترجمه آقای مجتبی مینوی)	اسفندماه ۱۳۰۵
۵	سه خطابه درباره آثار ملی و تاریخی ایران (از محمد علی فروغی و هرتسفلد و هانی بال)	مهرماه ۱۳۰۶
۶	کشف الواح تاریخی تخت جمشید (پرفسور هرتسفلد)	بهمنماه ۱۳۱۲
۷	کنفرانس محمدعلی فروغی راجع بفردوسی	بهمنماه ۱۳۱۳
۸	تحقیق مختصر در احوال و زندگانی فردوسی (بقلم فاطمه سیاح)	۱۳۱۳
۹	تجلیل ابوعلی سینا در پنجمین دوره اجلاسیه یونسکو در فلورانس	اسفندماه ۱۳۲۹
۱۰	رساله جودیه ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر محمودنجم آبادی)	اسفندماه ۱۳۳۰
۱۱	رساله نبض ابن سینا (بتصحیح آقای سید محمد مشکوة استاد دانشگاه)	اسفندماه ۱۳۳۰
۱۲	منطق دانشنامه علائی ابن سینا (بتصحیح آقایان دکتر محمد معین و سید محمد مشکوة استادان دانشگاه)	۱۳۳۱
۱۳	طبیعیات دانشنامه علائی ابن سینا (بتصحیح آقای سید محمد مشکوة استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۱۴	ریاضیات دانشنامه علائی ابن سینا (بتصحیح آقای مجتبی مینوی استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۱۵	الهیات دانشنامه علائی ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر محمد معین استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۱۶	رساله نفس ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر موسی عمید استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۱۷	رساله در حقیقت و کیفیت سلسله موجودات (بتصحیح آقای دکتر موسی عمید استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۱۸	ترجمه رساله سرگذشت ابن سینا (از آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۱۹	معراج نامه ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه)	

شماره	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	تاریخ انتشار
۲۰	رساله تشریح اعضاء ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه)	-
۲۱	رساله قراضه طبیعیات منسوب به ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه)	-
۲۲	ظفرنامه منسوب به ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه)	۱۳۴۸
۲۳	رساله کنوز المعزین ابن سینا (بتصحیح آقای جلال الدین همایی استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۲۴	رساله معیار العقول ، جرثقیل از ابن سینا (بتصحیح آقای جلال الدین همایی استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۲۵	رساله حی بن یقطان ابن سینا با ترجمه و شرح فارسی آن از یکی از معاصران ابن سینا (بتصحیح آقای هانری کربن)	۱۳۳۱
۲۶	جشن نامه ابن سینا (مجلد اول - سرگذشت و تألیفات و اشعار و آراء ابن سینا) تألیف آقای دکتر ذبیح الله صفا استاد دانشگاه	۱۳۳۱
۲۷	ترجمه مجلد اول جشن نامه بفرانسه (بوسیله آقای سعید نفیسی استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۲۸	ترجمه اشارات و تنبیهات (بتصحیح آقای دکتر احسان یارشاطر استاد دانشگاه)	۱۳۳۲
۲۹	پنج رساله فارسی و عربی از ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر احسان یارشاطر استاد دانشگاه)	۱۳۳۲
۳۰	آثار تاریخی کلات و سرخس (تألیف آقای مهدی بامداد)	۱۳۳۳ بهمن ماه
۳۱	جشن نامه ابن سینا مجلد دوم (حاوی نطقهای فارسی اعضاء کنگره ابن سینا)	۱۳۳۴
۳۲	جشن نامه ابن سینا مجلد سوم (کتاب المهرجان لابن سینا) حاوی نطقهای عربی اعضای کنگره ابن سینا	۱۳۳۵
۳۳	جشن نامه ابن سینا مجلد چهارم (شامل خطابه های اعضای کنگره ابن سینا بزبانهای آلمانی و انگلیسی و فرانسوی)	۱۳۳۴
۳۴	نبردهای بزرگ نادرشاه (بقلم سرلشکر غلامحسین مقتدر)	۱۳۳۹
۳۵	جبر و مقابله خیام (بتصحیح و تحشیه آقای دکتر جلال مصطفوی)	۱۳۳۹
۳۶	شاهنامه نادری تألیف مولانا محمدعلی فردوسی ثانی (بتصحیح و تحشیه آقای احمد سهیلی خوانساری)	۱۳۳۹

تاریخ انتشار	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	شماره
۱۳۳۹	۳۷ اشترنامه شیخ فریدالدین عطار (بتصحیح و تحشیه آقای دکتر مهدی محقق)	
۱۳۳۹	۳۸ حکیم عمر خیام بعنوان عالم جبر تألیف آقای دکتر غلامحسین مصاحب	
۱۳۳۹	۳۹ نادرشاه تألیف آقای دکتر رضازاده شفق استاد دانشگاه	
۱۳۴۰	۴۰ دره نادره تألیف میرزا مهدی خان (با تصحیح و تحشیه آقای دکتر سید جعفر شهیدی)	
۱۳۴۰	۴۱ شرح احوال و نقل و تحلیل آثار شیخ فریدالدین عطار تألیف آقای فروزانفر استاد دانشگاه	
۱۳۴۰	۴۲ خسرونامه تألیف شیخ فریدالدین عطار (به تصحیح و اهتمام آقای احمد سهیلی خوانساری)	
۱۳۴۰	۴۳ نامه های طبیب نادرشاه ترجمه آقای دکتر علی اصغر حریری (با اهتمام آقای حبیب یغمائی)	
۱۳۴۱	۴۴ دیوان غزلیات و قصائد عطار (با اهتمام و تصحیح آقای دکتر تقی تفضلی رئیس کتابخانه مجلس شورای ملی)	
۱۳۴۱	۴۵ جهانگشای نادری تألیف میرزا مهدی خان (با تصحیح و تعلیقه آقای سید عبدالله انوار)	
۱۳۴۲	۴۶ طربخانه (رباعیات حکیم عمر خیام نیشابوری) تألیف یار احمد بن حسین رشیدی تبریزی (با مقدمه و تصحیح و تحشیه آقای جلال الدین همایی استاد دانشگاه)	
۱۳۴۲	۴۷ نادره ایام ، حکیم عمر خیام و رباعیات او بقلم آقای اسمعیل یکانی	
۱۳۴۳	۴۸ اقلیم پارس (آثار باستانی و ابنیه تاریخی فارس) تألیف سید محمد تقی مصطفوی	
۱۳۴۴ اردیبهست	۴۹ سفارش نامه انجمن آثار ملی	
۱۳۳۴	۵۰ یادنامه شادروان حسین علاء	
۱۳۴۴ ۲۵ شهریور	۵۱ ذخیره خوارزمشاهی، تألیف زین الدین ابوابراهیم اسمعیل جرجانی - سنه ۵۰۴ هجری - (با اهتمام و تصحیح و تفسیر دکتر محمد حسین اعتمادی - دکتر محمد شهراد - دکتر جلال مصطفوی) (کتاب نخستین)	
۱۳۴۵	۵۲ دیوان صائب ، با حواشی و تصحیح بخط خود استاد - مقدمه و شرح حال بخط و خامه استاد امیری فیروز کوهی	

شماره	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	تاریخ انتشار
۵۳	عرائس الجواهر و نفایس الاطایب تألیف ابوالقاسم عبدالله کاشانی بسال ۷۰۰ هجری با مقدمه و کوشش آقای ایرج افشار	۱۳۴۵
۵۴	ری باستان - مجلد اول مباحث جغرافیائی شهرری بعهد آبادی تألیف آقای دکتر حسین کریمان	۱۳۴۵
۵۵	خیامی نامه جلد اول تألیف استاد جلال‌الدین همائی	آبان ۱۳۴۶
۵۶	فردوسی و شعر او تألیف آقای مجتبی مینوی استاد دانشگاه	آبان ۱۳۴۶
۵۷	خردنامه تألیف و نگارش ابوالفضل بوسف بن علی مستوفی بکوشش آقای عبدالعلی ادیب برومند	فروردین ۱۳۴۷
۵۸	فرهنگ واژه‌های فارسی در زبان عربی تألیف آقای سیدمحمد علی امام شوشتری	تیرماه ۱۳۴۷
۵۹	کتاب‌شناسی فردوسی - فهرست آثار و تحقیقات درباره فردوسی و شاهنامه تدوین آقای ایرج افشار	مردادماه ۱۳۴۷
۶۰	روزبهان نامه بکوشش آقای محمدتقی دانش‌پژوه	آبندماه ۱۳۴۷
۶۱	کشف‌الایات فردوسی جلد اول بکوشش دکتر محمد دبیرسیاقی	اردیبهشت ۱۳۴۸
۶۲	زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه نگارش دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن	خردادماه ۱۳۴۸
۶۳	آثار باستانی کاشان و نظنر تألیف آقای حسن نراقی	مهرماه ۱۳۴۸
۶۴	بزرگان شیراز تألیف آقای رحمت‌الله مهراز	آبان‌ماه ۱۳۴۸
۶۵	آثار شهرهای باستانی سواحل و جزایر خلیج فارس و دریای عمان تألیف آقای احمد اقتداری	آذرماه ۱۳۴۸
۶۶	تاریخ بناکتی بکوشش دکتر جعفر شعار	دیماه ۱۳۴۸
۶۷	عهدار شیر - برگرداننده بفارسی سیدمحمدعلی امام شوشتری	دیماه ۱۳۴۸
۶۸	یادگارهای یزد تألیف آقای ایرج افشار	بهمن‌ماه ۱۳۴۸
۶۹	ری باستان مجلد دوم تألیف دکتر حسین کریمان	خردادماه ۱۳۴۹
۷۰	از آستارا تا آستارباد (جلد اول بخش اول) آثار و بناهای تاریخی گیلان بی‌پس ، تألیف دکتر منوچهر ستوده	تیرماه ۱۳۴۹
۷۱	یادنامه فردوسی حاوی مقالات و چکامه‌ها بمناسبت تجدید آرامگاه حکیم ابوالقاسم فردوسی	آبان‌ماه ۱۳۴۹
۷۲	فردوسی و شاهنامه او باهتمام آقای حبیب یغمائی	آذرماه ۱۳۴۹
۷۳	فیلسوف ری - محمدبن زکریای رازی تألیف آقای دکتر مهدی محقق	آذرماه ۱۳۴۹
۷۴	سرزمین قزوین تألیف آقای دکتر پرویز ورجاوند	آذرماه ۱۳۴۹

شماره	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	تاریخ انتشار
۷۵	یادنامه شادروان سیدحسن تقی‌زاده باهت‌امام حبیب یغمائی	بهمن‌ماه ۱۳۴۹
۷۶	ذخیره خوارزمشاهی تألیف زین‌الدین ابوابراهیم اسمعیل جرجانی سنه ۵۰۴ هجری به‌اهتمام و تفسیر و تصحیح دکتر جلال مصطفوی - (کتاب دوم)	بهمن‌ماه ۱۳۴۹
۷۷	نظری اجمالی به‌تاریخ آذربایجان و زبان و فرهنگ و آثار باستانی و جمعیت‌شناسی آن تألیف آقای دکتر محمد جواد مشکور	بهمن‌ماه ۱۳۴۹
۷۸	تاریخچه ساختمانهای ارگ سلطنتی تهران و راهنمای کاخ گلستان نوشته آقای یحیی ذکاء	فروردین ۱۳۵۰
۷۹	کشف‌الایات شاهنامه فردوسی - جلد دوم بکوشش دکتر محمد دبیرسیاقی	خرداد ۱۳۵۰
۸۰	آثار باستانی و تاریخی لرستان - جلد نخست - تألیف آقای ایزدینپناه	تیرماه ۱۳۵۰
۸۱	در دربار شاهنشاه ایران - تألیف ا. کمپفر آلمانی - ترجمه آقای کیکاوس جهاننداری	مردادماه ۱۳۵۰

ABOUT THE AUTHOR

Fazlollah Reza, scientist and educator has taught and conducted research in information science, circuit and system theories for more than two decades in the United States and Europe. He has been a professor of Electrical and Communication Sciences at Syracuse University, the Massachusetts Institute of Technology, Colorado University, the Royal Technical University of Denmark, The Zurich Polytechnic and the University of Paris.

Professor Reza is the author of several scientific books and has published more than seventy research papers on networks, communications, systems theory and applied mathematics in scientific journals in the United States and Europe. He has also published numerous articles on Persian Literature in Iran.

Professor Reza has served as Chancellor of Tehran University and Arya-Mehr University of Technology (Iran). He is presently Ambassador and Head of the Iranian permanent delegation to UNESCO in Paris. He is a member of the New York Academy of Sciences, a Fellow of the Institute of Electrical and Electronics Engineers, member of the American Mathematical Society and of several other scientific organizations.

ABOUT THE BOOK

The Shah-nama (Epic of the Kings) written by Firdowsi, during the latter part of the tenth century A.D. is considered to be the greatest literary epic in Persian literature and one of the outstanding classics of the world's literature. The Shah-nama relates, in rhymed verse, the mythological and historic accounts of the ancient kings and heroes of Persia from legendary times until the beginnings of the Islamic era.

The author of this book has attempted to stress the humanistic, esthetic and cultural aspects of the Shah-nama. Historical and nationalistic aspects which may no longer be broadly applicable to our present-day institutions and cultures have not been considered.

The author has endeavoured, by expounding on the great wisdom, human qualities and beauty of this immortal literary work, to emphasize the universal qualities of the Shah-nama, which could enrich the lives of the people of all nations.

*“Dedicated to my country, to the
founders of the Iranian culture,
to those who have insured
its continuity through
twenty five centuries.”*

**The Society For Protection
of National Monuments**

Wisdom and Humanism
in Firdows;s
Epic of the Kings

by

Fazlollah Reza

Teheran 1971

SUR L'AUTEUR

Fazlollah Reza, homme de science et éducateur, a enseigné et mené des recherches dans les domaines de la science informatique, des réseaux et de la théorie des systèmes pendant plus de vingt ans aux Etats-Unis et en Europe.

Il a été professeur en Télécommunication à "Syracuse University", "Massachusetts Institute of Technology", "Colorado University", "The Royal Technical University of Denmark", "The Zurich Polytechnic" et à l' "Université de Paris".

Le Professeur Reza est l'auteur de plusieurs ouvrages scientifiques et de nombreuses communications sur les recherches dans les domaines de la théorie des réseaux, la théorie d'information de la théorie des systèmes et des mathématiques appliquées, publiés dans les revues spécialisées aux Etats-Unis et en Europe. Il a également publié en Iran un nombre important d'articles sur la littérature persane.

Le Professeur Reza a été le Recteur de l'Université de Téhéran et de l'Université Technologique "Arya-Mehr" à Téhéran. Il est actuellement Ambassadeur, Chef de la Délégation permanente de l'Iran auprès de l'UNESCO à Paris. Il est membre de "New York Academy of Sciences" ainsi que le "Fellow of the Institute of Electronics Engineers" et membre de l' "American Mathematical Society" et de plusieurs autres institutions scientifiques.

A PROPOS DE L'OUVRAGE

Le Shah-nama (Livre des Rois), écrit par Firdousi dans la seconde moitié du dixième siècle ap. J.C., constitue le chef-d'oeuvre épique de la littérature persane ainsi que l'un des ouvrages classiques les plus brillants de la littérature du monde. Il raconte en vers rimés les épisodes mythologiques et historiques des anciens rois et héros de Perse depuis les temps légendaires jusqu'aux débuts de l'époque islamique.

L'auteur de cet ouvrage a essayé de relever surtout les aspects humanitaires, esthétiques et culturels du Shah-nama, sans trop s'attacher à ses aspects historiques et nationaux qui ne s'appliquent sans doute plus aux institutions ni aux cultures de nos jours.

L'auteur pense qu'en ayant interprété la grande sagesse, les qualités humaines et la beauté du Shah-nama, il a pu mettre plutôt l'accent sur les qualités immortelles de cette grande oeuvre littéraire capable de prodiguer ses richesses à la vie des peuples de toutes les nations.

*“Ces pages, je les dédie à mon pays, à ceux
qui fondèrent la culture iranienne
ou en ont assuré la continuité depuis
vingt-cinq siècles.”*



**Société pour la protection
des Monuments Nationaux**

**Sagesse et Humanisme
dans le « Livre des Rois »
(Shah - nama)
de Firdowsi**

par

Fazlollah Reza

Téhéran 1971